

Academiae scientiarum
Hungaricae

In memoriam filii mei

Fedor Minorsky

(6. II. 1916 - 15. VI. 1950)

d. d. d.

Vladimir Minorsky

Perzsa 0.92.

بہار دانش
کتاب عنایت اللہ

روز روز روز روز

روز روز روز روز
روز روز روز روز
روز روز روز روز
روز روز روز روز

کتاب



هو اسفان

قیامت بر آید و در میان حق و باطل که ملک معنی ابوساطت منع ناطق است
 پس اگر در بند و در خط خاک خطبه خلافت را بنام می شنید آواز کی داد و بیخ بدار
 که کور بریان از آسمان مقابل اقامت سخنوری در قیامت اندازش و در بیعت نهاد و صلح
 حکیم سخن بر زمان آمیزین و بهرین بویکی جلاش نیچه نطق استبداد استیلا که روح
 اندلسان روح الا این بنمای جناب بوسی جلاش بر جرح جادین در ملک و ناراست
 موسی مانند موسی در کشتن کشتن صفت هیچ سرف و نیاز ختم رسد خام مهربان
 پس از تحمید صانع بی آلت و توف صد آرای نبرم رسات کافرین روح سا به بیسیان حساب
 بر زمان است جوانین چون صحنی بهر خنده نشسته حقوق عاقلش در گردن ملک و سلطان جوان

تعمیر

استادش از دیدنی

ازین نوع

بر فلک نموده در تکس بر رمیعه در برم ^{کلیس} ربا جلین از سنج بسبل در کلاه و کل سنگ با نخر نو
مرغان نوا سنج از زردین لوح جن بسبل اطفال لبان اجدت از بر کرده بسبل از شای
حسن ^{طهران} بیای کل در لبان هزار و ستان غفل آورده ساتی روزگار از ماده مرف و مخم
بهاره با ت لبنتان ابن در خرابت ^{تاتار} لوح ^{بندی} آورده و ستره صطرا از بسوسیم و انرا از ^{سبل}
در بیا مروج زکشته و ان کور از سناک بسبل و سنج خمیران جوتات آهونک ^{کلیس} کز و
و بیهامی غزال از برک انخوان و شقایق همان مانند وان طوطی مشیرین جلین ^{سبل} شده

گشیده بر سر کوب پیری زمره گون بسبل طوطی غدا پیری زجرم کوه تا میدان نظرا

گشیده خط کل طوطی نظرا بطرف هر جن سرد چانه بهر جوی شده آب روانه کل از نظر ^{کلیس}

نظاره کرده بقی سبز اصد باره کرده تک زری بنران بهار و سکر آیزی ^{کلیس} سکر آن چن

زار و ستاره روی آب در بار و تهمه نذران خوش رخسار و بای کوبی غزلان بینا سم و جنای

طاردان مضع دم و طریقت ابن ^{کلیس} سکر آن چن صفت جوی جوان کوند سازی شده کول از ساری

رور کار خیمه کردار در کواقیض بوبان کل بسکف و سناکین طوطی از ماده نشت کشت و بسکه

بمواهی طب اکثر آن کل نهن بنوا آیین و امان کل ^{کلیس} صفت عشرت القاق اف و دو سخن

بی آلابش اخبار جن غلوت ^{کلیس} در عین صفاح حسن ^{کلیس} و یافت بعضی از صفاح صورت پرست بسکف

شقیقه تک و بومی کل در با جن ^{کلیس} شخصی گشته کپی انام لام داده ذوق می بود نه کای از شای

عارض سخن ندر استرین خط وانی می رلوده برخی از صفای معنی طلب از سناکه جمال صفت بی

بکمال صانع برده از حسن ^{کلیس} بر روی کلک ناس ^{کلیس} شسته جوتان صف سزبان از می وحدت

اولی ^{کلیس}

در آستانم تحقیق کنند از عمر لولایی نرغم سرایان چمن بگردار صوفیان سماع سینه و آغاز
 گردونه العنبر همه باندازه حال در تبه همت خویش از نظاره جمال آن عروسان بر کین آواغی
 نماز بر روان مبد و صبح مستجم شوق سنده به تکلف و فتنه زانچه طرب و نغمه برده از
 نوبه نایب ظاهر ارومان تعلیق برون کرده چون سرود کوسن کلاه آردی بهرامی انداختند و نایب
 چنین حال برین سپری باسن ولاد در جمال هر کبر که بیان در محراب و آتش سجده آرزو میکردند ^{آرزوی}
 و زاهدان از غمترین نارزش بر کمر دل زمار بسین نشنا و آینه و سید خوانان چمن بر گل خسارش
 مقفون زمره سازی و کوسن ده زبان بطره کاوش مشغول نشاد از پی پیش طیارش
 آتشش درکش زلف سدل خون و دو بهم چیده دار رنگ چهره ماه فرخیش خورشید ناری
 گزافه دار رضاک عطیله سحر و شمش که حسن لطافت آفتاب بیضی نمود چون بجهت جان زنا
 بر کین در سینه دندان گوهر پیش که از جرت آن آب بر روی گوهر ^{خسته} خستگ سینه در لب
 لعل پمان در سخی عقد برون و آناه فرد بر ناصبه کفنه اش خون رنگ و گل آشکارا
 لعل از صورت میرفتش بان نور از آفتاب دیدار قاتش نارک نایب در چمن
 و لری راسته در حس چهارده نایب هفت چشمه بهر شسته سر و فتر آن کجا
 ست نهنه ملک خوروی رنگ رخ ماه آسمان رخ دل سر و پوستانی ماد و
 بدل رودن ریحانی لغسی میگردون بچاکش خوامی که حسن رفتار با و تود کوسا
 سیداد و حکام تمام برزان بند الطحال بر با قامت سر و آرد می نهاد با صد
 جلوه نادر تسمیه سحر و طهارت خون خوبان فرامان در رسیدن ماه پوشش از دایع با
 رفت خون تبتت فغان از نهاد بار حاجت و بمن شبان و صبح کوفت که کلو ط

تماشای کل درین بودند هم یکبار نام سمرانی چنین نازک بدان کل منم ستمسته
 دیده راه نظر کل رخ زان نورس نهال باغ جوی در کس دردیاز دست
 خون ناله بر که ماه میرا خوش حلقه لبند آن سپهر همی بالا حشر شمه خجسته باز کرد
 دلبر منوای بر امان حال در باب اجمن ریختن آغاز کرد یعنی سحران دل آوری با هم
 سخاوت و امان خود روز ششاسان دانش گوهر سر کرده گفت همه شفته که
 بوی راجس بودن و مشغوف تماشای حسن صورت جمال ظاهر کتن نزد آینه جز
 نجات بعد آیه کل هفته پیش نامه حسن عارضی و جمال مستعار زباده را
 بر شد دل در که کسی که در فافار نشاسد درون و خاطر بومل خبری که بقا در دست
 سا و در آن لبندیده و نقل باشد فرود شده شامی از آن کردند بشه بیخ
 نقای نذار در تک کل خندان و فانی غم خری رک بازار خراشه که کجی
 کای باشد پس این داستان و داستان که کهای معانی تازه برب تمانت بر آن
 در لفظی که پیدا شده از طبله مافوت که مکنون مبرود معروض نمان آورد و گفت که احکم
 روضه و کتای خود حدیقه صلی او از او زین باشد که بود بندی در اولت
 که در سینه تیره نامیت هم در باب مینوی مظهر شود آن سخن عطر آگین کرد و فی سنايت
 در در فضیله بر کردت نظاول خزان بکهای این کلشن معنی ز سر در هر صفا و بار جین این سخن
 ز در فضیله راه باشد چون این معجون فعی سخن بر فرود و صراط مستقیم
 این معنی جان پرور بلوغ دل و نقش مست لاجرم نده جان رعایت این که در حقیقت
 و من خدا یا این سخن زله ربای چون میر حسان مایده فرود معنی کنی حدت که

و در کتب

فرساخت باشد ره آن در بر مبرمکوی کلکهای خنده را از درین رسته بکن بر برای
 این کلستان و انوری مگر چند قایم است و کلکونی عبارات و نوزونی نفقات
 از عدد زوین کل و بالای خون سرد آن است نه با مشکل رطابتهای بل با گرفت
 و تعدد است معانی استعارات از لعل نوشین و قامت و لبش آن
 ایستاد و چون حسن ملامت بسته و شکی فامه با دو کلک زلف متوقف ^{مطوره} سخن
 در این میان جلوه سخن عشق و از آنکه پس سخن کل صورتی و صدراک معنی
 و سترش قبض درین اوضاعه و کشتی تکفیه به بهار دانش ملامت که در کینه
 با وستان جان از او کلستان روح استوار صوره این صفت معنی است بر طرف
 خیمه کلکهای معانی در و تکفیه هر نقره نو این کلکی است بدان سخن
 سخن خون عروس کلکون خجایی سخن در طلش آمده امبد از غایت عالی
 منشان کامل خود و دانش نبودن با لون فطرت که طبع و اللیثان برود
 آری و با زلف است و از درگاه فرس کبرای الهی و متعارف با غایت انداخت که
 که خون مای چشم بکلک است این کلک معنی است و در اول در از نظاره حال دنیا
 عروسان جمله معنی برده اند و در کد انبند معنیهای تک انوری و بدو است معنی
 بنجامه نیز باشد که احباب ^{مطوره} کرده و خطاب ظهور بودند در خود فطرت بلند
 از غایت تو چه با صلاح فرموده خون سفیدان سفید منس و زو با بیان است فطرت
 زبان را در برده آن بیان مانند بدن او بود کرب زنده و در غنای صفت کلمته کرب
 جوان نه چند پدید است که تمام طبع و نفس که منتور فطرتش ^{مطوره} معنی اول است

#

۳
که گویی بر شریک تو اندک نماند ، صغیرا موقع و وقت است که نقشه بر آرایش تصور
نقصان یادوری کلک م طبع دارم که گرانکه شکر فی بخواند زن وقت

ز روی فکر کند خطای یار در سرین ماحوای بقدر وسیع در اصلاح کوش
و که اصلاح خواند خوشد و قطع و طرازم هر جای خواران بیده سنی و رتبه در آن
سماط فریبک بگو دانند که دو فقهه نوزن متب لفظ و مضمون اینهمه پوزند اول
چرخون طر باید خورد و بی بر تبه کادوس طبع باید کرد سنی مستح تا صد تیر ^{صاحب} کجور است به موی
ترتبه و بلاس اندلبه جگر الفت تحت نخرانند یا قوت مهرتاب سمن که مستوجب
اجابت و نواز سینه ان معنی شناس تواند شد حاصل نشود نام ابران غوطه در ^{باید}
که حرکت خورد و کوه برت هم از معنی که بر سینه مضمون خاطر خط بر آید میان خط حرمانند
جگر سوزد نام معنی برت آرد که هر وقت افاضل بود تمام عبار برای باکی لفظی سنی بود
که مرغ و مایه باشند نفعه او بیدار اگر این حرف بره چند کار از کجا طبع مهرانند
بر خوان نعت صد این فصل و کمال فرا هم ^{در کمال} آن نیت که اینهمه کوه کوهی نش
باشند لیکن از بعضی ناز سینه کما ان لفظ دشمن که از بی ستری عیب جوی را شود
خود خسته آید از لوف و لوزن و غلظت و اینها ^{و غلظت و اینها} خط طر جوی بند بر خود نزل است لهذا
دیسایه عاطفت ^{صحت} آصی بصدق و در باب لفظ و نکر که نشد و در راه
سمن را کلام فکر است مملوده حاجت معنی در یمنه آید نیا برده از در تبصره مرد او سلبه
آدای مطلب که حسن طلب اصلاح کنی به آرزوی حجت امید که مضمون شریک
نهاد و در ^{صحت} سنی توجه در نفع نداشتی بقا که که مقصد انصافی و علت طاعتی

که از لغوی است از وی

که از نصف این فرقیات بفرود این نبت باد غریبند

طلب کت بیان کج اسرار در انوشناسان برده اسما این رقم تازه برادر غریبه

کین روز کار استیلا کرده جان بر صحرای نبت نموده اند که در ایام سلف

و زمان اسما در ملک وسعت آباد نموده ستان حیرت نگر ^{نفس}

بود چون جویند جهنمات حیرت کینه را در ظل فرمان گرفته و نور شمع سعادت

سبستان جهان را منور خسته از غامت انبلا یایمیت یای اسکیار

بزوی فرودان که کینه و بغور بکت و جاده اورنگ بر ایام زمان را ^{مملو کرده}

عدم الفاشی طغی اغیاد او شمس فلک فرود در گوشه آینه و عاشره است ^{اندر اسرار}

دو کوی بودی گرفته روز کار زمام اجبار این نند حرام ایام در فیه ^{اقتدار}

و اقبال بیان بیدگان بقبل فرقی غبار بر کمان نهاد همه اسما ^{مصلحت}

نمانده کز زور در دل او فلک در خلبش ز جوارا کردند ^{طغیانه}

حون در سبستان اقبالش شمع که کاش نه امید از فروغ وجودش منور شود ^{نمود}

و بخل زنده کاشش شمری که در ایضه حیات را لذت مراد بخشید ^{نبت}

دار مویسته دایره نیش نم بودی همواره در صدمت ^{فصل}

و شهادت بر گاه و در هم العطبات و منت مناجات ^{در حواص}

بمن انفاس بیشتر که در دلش و نجات هم شیخ ایشان و دعای ^{محرور}

کز در غرطه نماز کلین امیدش کل وادش کفیت و کل نماش ^{بار}

کاش نه جراتش شمع سعادت منور شد و شام از رویش ^{بصیح}

اندر اسرار

اینچه نبر اوج خلافت و عرش آسمان سلطنت ما زردن فرجه اندری و شکوه
کینه ستایه از افنی مود طوع فرموده خست نمائید و کوششها را امید خلافت را
نور از خست سینه ازین موهبت عظمی و عطیه کبر جبین نیاز بر خاک ممت کرده
و ایت نشود و ساسی بقدر ^{کوداری} سینه و قدر فرموده بشود و نوال جان در کسیر
لوگو که اینه و سکیان و محبان را وجود شش آرزو و نبر مستحق خست
شده از فرزند فرزند خست ^{کوداری} خست و در خست خست بخت در کرانه
و خ کوا امکان طایفه سبک خیم ^{کوداری} انقضیه آن کوهر در مای عظمت و کتیا در خست
مکوه زمان محمد و یاسم سی جهاندری سلطان موموم کنت و درایه سعادت
سند خست خست ترب آله و الا که هر سر بلند و پنهان خست خون چهار سال و چهار ماه
در هند دولت و اقبال و کنار درایه طایفه سبک خیم سبک خیم سبک خیم سبک خیم
کماله علم معلوم سعادت محمد و ادیب طایفه علم تقوی بن نموده و موکلان و انور و دانایا
خود بر هر جهت اصلاح طبع مبارکش معین فرموده تا یکسلسل فصول چهارده و خصل
ششون چهارم کبری و شهر ماری اوقات مهمون صرف نامه و آداب خلافت
زمان روز و قرآن سلطنت و کونکنت باد کبر و در ای که زبور و سجده سر کزندی
در گاه خود را در زل خور قابل و قریه است در چهارده است که از صبح علوم عربیه و
فنون شیرین سعادت اخلاق و حسن معاش و صلاح معاد و تنوع کافی خست
بکمال فوهم در علم مومنت و زرافه خود در رفعت خست و تمام علم و خط

دایه محبت

مل و د...

بنل و دو انقاي برنگ و از ششها ^{مستتره} صحرای و شب بیک حال و در وسیع مقبال و مردی
 تن و قوت دل و زراعت رای منجبت کرد و چو پرت صورت و حسن منج
 و شایب اعصاب و زینت ترکب و زینت کلام شمره افاق گشت

الطیور

بکله طبع نفیس است هزاره کیوان جناب صفای
 منتسب است به جانداری و قوت از صمد شهر یاری بسیار دوست افکاره ^{مستتره}
 هوای میند ^{مستتره} اکثر اوقات شرف را بصدد اقلین صرف نمودی و بواسطه استکار
 مشول بودی روزی با دست معهود باقی چند از خواص عثمان کلکون صبار قاریوم
 قبضه و شیبان و شب سما بصدد ^{مستتره} لومی صحرای مطرف رحمته جانورن
 صید کبر کبر سوسه و ادب این نبر مال بن شادان شگون سیماس طبع
 سبک استا کبر اگر دیده گنگ و دراع راز بود بر زمین آورد و مار کبر ^{مستتره}
 از حلقه صید و سبک میخوان ماند مانند که سینه چشمان مشوه ساره ^{مستتره}
 دلهای سیدان محکم از زنده در کشتن نندیدم و در آمده حکم باز کرده ملک ^{مستتره}
 خون امام در کف خلوت بنده در یک فرود برده با موکرتن نهر دانه جوهر ^{مستتره}
 آسکار از خشت و ناری تر ماضی و سبک خبر سمت کیز ناگهان خون ابل
 رسر و درون رسیده رهک ^{مستتره} وجود نا بیدان که طبلک باز
 در آه فرغ صید اکلن بیرون روان شد بر هوا با سبک ^{مستتره} جهان
 شد از گنگ کبوتر حوش این ندس مال صوح در صحرای خود کون ^{مستتره}
 بلند بود از که دگم کبر است جهان در سطح که کل ^{مستتره} از پیش ناز بود ^{مستتره}

حجر ارج

تاب آنجا نیاید و در وقتی که فرموده در استای راه باغی دید در کمال گفت
 و طراوت سر و شمشادش خون و عاقلش و مثنوی دوش بدوش با هم استاده
 سنبلی و گل مانند عروس و در امان در آغوش بگوید کوشش شده در سبز و سرب
 زود کون صحن هین فلک نمون کشته و ناله و کوشش و عیان در آغوش گل کار عیان
 کرد و میکاردن باغ از سنای سر و شمشاد گلند رسیده فاخته قلند مشرب
 بدلی خاکستری و جدمع اعجاز لاهوده بوایر سبزه اش گوهر گشته زود را
 بر در آید سینه انبغته تازلف افکنده در شمشاد کوشش را چین و دیده
 س طوور و بر کوششده مکتوبه با سبزه در آبا کوشش طبع آسمان بود سلف
 سبکانه لطافت بوستان و طراوت گل در جان مایل ببطاره کلر دیال چین شده
 خون گل خندان و مانند سر و چنان مباح در آمد و پای چشم آن از نیت آباد را
 فرموده دید در کوشش ط صفا سنبلی را ز ما کوشش گل ناب داده
 تاج و صبح بر تارک شهر خون کله و جانان کج نهاده و در بای هر کس نده
 میافان غافل بن بر همان و بد خوانان بلبل در دوی غافل و خسته بر او
 بر شام بر سر و بیمار نک فاخته خون در دوشان معرفت کوشش فغان
 کو کور داشته و کنار حوا را می خون سر و آرد که خم و چشم دل صنوبر
 مار ز نیت شبیم شمشادش در بان فریاد عیان و سبزه در کوشش
 و لغزش خسته بلبلان چین و پیر حکای بسیار نیش رشک ریاض و کوشش
 گل در آغوش گفته و به نسم مار منرم کشته طوور از عروس حلقه محال در کوشش

کس و کوشش
 ۲۴ شماره
 فرم

کتب می انداخت و شعله اش ^{آتش} مشهور در برده دل بار بد مبر و شنبه
 عاشقانه بخواند و طوطی همراه داشت بان صوفیان خلوت گزین در محرم آهین
 نشسته ماسد تجریش آن خلعت نشین در راه و خلد بن زره بگردیدند
 جنت حله نیز نوشته خون نکه سخا و الا فطرت مسجدی گوینده در
 و عر که بدانی از بهر سلیمان که برده تیا ^{میون} طبر که بد بر بای در لعل کوش
 خود العیس شکر خورده رب النوع طایران منابیل و سر دفتر طویان ^{شکر} مشغول ^{بای}
 که بهر کفتار در فرغان چین جهان علم استیاری بر داشته کشته اداری و این
 سبزه نیش و دوس سر خودی حاصل کرده همانند ارثه از نمائی می خوان
 دلکش و استماع نغمه جان نوردش که در اجس میراب کلهای مطر انا صبر
 بلدان و صعبه طیبان سناپ القای داشت لیسیت با طراح و در ^{آورد}
 کتب از غامت شوق بود ^{که} مکتب ^{که} سلام گفت جوان طفا نغمه بر دراز که
 اشغله شعبه آواز جوش بود و صلا متوجه شد و جوان سلام نمود ^و
 خون بواسطه ^{که} استغفای خداوند خود آمار تغییر را صعبه شهر آورده استکار ^{بهم}
 در صد و دوازده ^{که} ناطقه سر ایان سبرین سخن راه مکالمه بار کرده و حرف
 چند مانده کلام سخن سنجین معنی اکثر خون کفتار ^{بهم} در میان دلا و بر معر ^{بهم}
 آورد ^{بهم} از نظری آن ^{بهم} سر ایان ^{بهم} زبانه ^{بهم} حجت مانده ^{بهم} گشته ^{بهم} رعیت خون ^{بهم} تمثال ^{بهم}
 و حاکم ^{بهم} در نزد سکوت مانده ^{بهم} حال ^{بهم} تخم ^{بهم} حست ^{بهم} آن ^{بهم} سبروش ^{بهم} شرم ^{بهم} کفتار
 فریاد کرده در ^{بهم} دل ^{بهم} از ^{بهم} حجت ^{بهم} اضطرار ^{بهم} تو ^{بهم} عدم ^{بهم} اصطلاح ^{بهم} فعل ^{بهم} در ^{بهم} آن ^{بهم} کت
 و بعد ^{بهم} آن ^{بهم} قیمت ^{بهم} جهانب ^{بهم} کتب ^{بهم} از ^{بهم} بار ^{بهم} و ^{بهم} کت ^{بهم} در ^{بهم} ش ^{بهم} خون ^{بهم} شرم ^{بهم} در ^{بهم} نهاد

در ۹۶
 در ۹۷

التمس طوطی نموده بخوان تاب معارف آن مرغ وانا در خود نیافته زر طربق اصب
 به سینه کرده دست زده رسنه افترحات برآورده زوش هر زده گفت ای جوان بخت تو
 ندان که در دست تاج و کین بن حاکم و دلم روده ای مرغ زبک است اگر کت بدار
 میکند و اخضر بار این لعل سکه که خزان مملکت گرداند وستان و در بزرگش مشی با
 بگذرد و لاندلس بهی و کوه و صول مذلت پندار است در بیکان در زانیه در اس
 جوان زمانه بجای خودت بل گشته که خلف در سلطان حسن کر و طوق است
 لافرم طوطی را بگردان سلطان لغویس نور سلطان از بیخه کر مرست سحر است
 اکنون شده که نذر شسته بر فرمانده زلف هم در پشت و بر جهاندری ربع سکون
 کامیانت زبانی کلمات در مانده است و اصحاب و اصحت نموده بدو تسبیح آمد طوطی را
 بمصاحف و مولات کنده طح معارف او را با خود بخور عیگر چه وقت
 در پیش نظر مدهشت و آن مرغ زبک **بخت** بسوی آن رکنی و حکایات
 شرح و لغت و مضمون

بخت

چون کار کند در آن فصاحت و قدر محموده مستعد و نادان
 امور کاینات بوده در صد درنده که برت بهر اوست را که در نهایی مشیت
 مژدوب بگاه معین زمان مقور بخوگاه شکوه و درنده لایه معضار رسم عالم کامیاب
 تحت سبوح اگر بگردد ناله شواست تقدیر از اجلباس خفا سر بوسه بردارند **بخت**
 ز بقول آنکه روز جهاندار شاه در مکه کوی اقبال خصله کرده با کازیر سارا
 پیری تمثال چه بود نام که دانش در کوه صفت مدهشت در زشت مدهشت از
 حسن نظیرش پیر چشیده که موفت ط بوده بو طاق ادوی جملهش **بخت**

بخت

عیار در سحر ماه کون بیاید و محمود بر شمال در انشای کور سیکار به و سیزده که از باده
 حسن و حسن نشو باده نهفته که دو مالاد است صاحب خود را در آینه دیده
 از روز خود بی که کاسه زین سماع کوز البیت و بقیه مجال خوش شد و ز رنگ
 حوصله که بزرگوار گشته در حالت سرخوشی و طعنه با باده غایب از زمان
 آورد که ارشاد کرده اگر چه سبب و در این آداب تعجب بعد از آن
 که زمانه سکو است و دشان خسر در رطاف بلند که گشته سر رشته انفاس از
 نیم و طعنه تکلف از صدق سدا و باز گامی که مقهور قدرت بود با بیگرا
 از منی نوع بتر کشد و جمال من در کار نامه بگویم نفی قدر بر صحرای امان و نفس بسته
 باشد با انهمه لطف هر کس که کرده هنوز است بزده لب میسج بگشوده بود که
 که طوطی نسیم که در آن تاره گل صدیقه از بیعت است ان غنچه منقش کرده آثار ملال بر پایه
 دیده آرد و از روی شوخی بوزن از دست استبداد بدامان است آمده زده گفت
 که در جمیع با طاعت نسیم این صبح ما در من آسکارا کرد و چگونه خود را در ملک استام
 چند انگه شایسته در حساب مبالغه از خبر داده استغفار نموده طبعی اصل ملک
 بقی اشغال غنچه بان بلبل تصویر ملکوت در بند و چون گفتگوز در بره حساب
 خارج شد و طعنه گفت ای کون رنگش از بن زور میگویند ترا خرد نمید و
 سود ندهنده صلح کار نمودن است که در این آید شته خاطر نکند از آنجا که استبداد در
 از این زمان است و سبب است این طایفه با جعل بدست محمد اصل از این روز
 و در این روز است که در این روز است که در این روز است که در این روز است که در این روز است
 طعنه گفت که در این روز است که در این روز است که در این روز است که در این روز است

این
 تفسیر
 این
 تفسیر

عیار
 این
 تفسیر
 این
 تفسیر

مصوره

عفت ریح کمان وصول نفس مشهور عاود و فسلم فی لطن نام تراکند و کما فی سلم
 اعلی پر قم سورت ریح مسکون و ارتکال کونیا کون بر یک سمن جهان نفس سنجی کوه را کما
 که یک نظر از معاویه بشی ریح و زرد و سیر هفت اقلیم بودی و تماشای کما نظر
 فر فریح بلاد و آنا وی و خرا ای چنانچه از احوال در آن زمان مده کردی و بر پشته
 مجلس سکار و سکل بلان کوه شمال و شکر کون آتوه میندازان مصوف کون
 و دوست مدان آتیه ظاهر ساقی که نود و شصت مدان و جمله دلاوران بزرگه و نقره کله
 از چیل منده را الای العین در نظر خلوه سکودی در مانه در زابن میلی بیایان ز کمار
 جهان جاودی سحر کار مدیده تصور چشم حال ندیده و زرد کار کین رن قطع صدل کون
 چون او استیاف و یا کدکست محر کار نشینده در انحراف هم بدیت برارش ظاهر بود
 چون روح عین مستعد بانک صفر بودی و باوری سلم سحر و درش بکر تکرار کن
 ره حسن قایل نشود تا بگوئی بنیاید کلف که مانع از کدکست کار بر صومعه است
 نفس وجود مند استی بکر در نقطه نوکر خانه آن سحر عکار عاود آوس بر کار ز ما بی هر چرخ
 بهر در و شتی از لذت در دیوان کائنات منور است و در قم او استادی
 نام آن عاود کار تیرت که آینه در ذوات آن تقدای رسا مان سحر پرورد
 بودی حکمت قدرت طرار حکمت مالک صانع به آیت پر دیده در آن کامل نظر
 عیان گشتم بنفشتی ز ما کرده داده بر فرز اقله سن زیاده
 فیروزان جا کوه کوه است که به یکک از نغیاش نفس میرست حال در لنگ
 آیدست که آب از لنگشته نفس است در پس کد باب کما است عین

سعی در صحت این

خرد و برین

مقصود

فرموده اقسام نقابین روزگار و انواع آنست که بدو تسلیم نموده تا در آن وسیله
 بدبایر فرزند آمار آن عادت که کوشش رفته مگر بی اثرش را که غایبانه برکت و دل
 تا حدت بر صحنه حرور و نسیم که از آنجمله در حضور بار اولی نظر بر نمودن حضرت سفر
 بر بسته و اصل باشد و در قطع مسافت صبا و در یک عثمان گشته پس از آنکه
 و از آن در رخ نود و بیست و هفت بد آن کشور فرودس رطبت فارشده تهر منسوب بود
 که بیای مکت بیدار آن حرور است بود است و در پیش درگاه باغی که محل سرسبز و باغ
 بود و محل ادب است با رسته بکش دو باره در اسباب تقسیم نظری که آورده
 در خدمت مقببات آن روز و برب با خسر وی برده شرف است سلام و رتبت
 شهر باره شامی که آنایه میباشی قطوط گشته تا بین جهان در آن واسم سباج برده
 و بعد گشته زیاده بر آن در جمله او که نور شها فرمود لعل تقعدت عیال
 استغفار کرد که در کلام کشور آبادان میرسد و این کار و نقابت کار کات گوی
 تا وی و نازکایه انفسم اشهای شریفه و اجناس عزمه بدرگاه با ما آورده و نظیر
 از دیار و کشور و اوراد و کوشش تقصای مصلحت را با دروغ آمیزت تقاضا
 که در آمد که عبرت و نماند خسر و افزود خون از غاب خلقت و حصص
 بیتر آن بود و حاجت نمود خیر او در شهر شریف شد و از شامش هر کوی از آن آورده
 در افتاد با آنکه مقومان سر ادوات علمت هر در بانو که نشانه حقیقت بعضی است
 بلکه اطفال و سید را بنده در آن نگاه عیال در با احصای نظر حکم عالمه
 بنفاد دیوت نمود و از کسب راه و در راه وسیله خسته عذر خوردن و لکن
 منی که این غم حد کلمه بکن خود و در و تیر می قابل نادیده خبا علمت
 و فعل با آرزو میسک

سخنی
 چنان

کسب

مجلس بارگاه شرف یا دو مکان پیکتاسور و آن فعلت آن در انهمه وقت
بعد و راه در روز آفریده از غاب شوق خاکبوس آسمان علم شریف
سنگ عریض بر خود اس که گفته اند که با آرزوی خود موت و برکت
صدق و اروت از حال خود و طریق نظر مانع مانع آبش که شسته بر
عالمی بارگاه گفته زمان رسد لیکن فونی بارکت ده و بار بار او کرده رینی
بود استیغانه و بر بارگاه عالمی در وقت و اضمحلال مبدکان نه اما
اگر حضرت بلکه در آن محراب و در آن وقت و در آن وقت خود دولت
و اقبالی ها که در راه سعادت برین باغ درم رسد در آن وقت خود دولت
نماند خواهد بود معنی هم نماند بی کل در بعضی طراوت اند و در چنین کشته بر
چین را سر افراز بخشید و دست بدد بنی به امای غیبه که از تقاسی روزگار
مشغول و مع سکون سرت مسیح که بدیه مایه بر لب اختیار این خاک را
با اوج آودنی رسته هر خواهد بود و شنبه همه او عاقتقاد رسد مبدکان را بخر
انقضاء که سعادت گویند در حجاب حضرت چه علاج بهر روز با اولیای
را بشرف اجابت بقون رفته روز دیگر چون نیکویی تاب در گمان
صبح هر بر نوده روی نور عالم افشاند در وجود بزرگوار که هر چند
خدا در دانش آنک شمه همه آن مسوخت خون بهر در حمل کویلی فرموده
منوجه باغ شد تا نشان چنین در شرف آن سرور و روان رنگ برود
شکسته در بس انضیال همه تن آن است همه در زود رفتند همه رسد اقبالی

مجلس بارگاه شرف یا دو مکان پیکتاسور و آن فعلت آن در انهمه وقت
بعد و راه در روز آفریده از غاب شوق خاکبوس آسمان علم شریف
سنگ عریض بر خود اس که گفته اند که با آرزوی خود موت و برکت
صدق و اروت از حال خود و طریق نظر مانع مانع آبش که شسته بر
عالمی بارگاه گفته زمان رسد لیکن فونی بارکت ده و بار بار او کرده رینی
بود استیغانه و بر بارگاه عالمی در وقت و اضمحلال مبدکان نه اما
اگر حضرت بلکه در آن محراب و در آن وقت و در آن وقت خود دولت
و اقبالی ها که در راه سعادت برین باغ درم رسد در آن وقت خود دولت
نماند خواهد بود معنی هم نماند بی کل در بعضی طراوت اند و در چنین کشته بر
چین را سر افراز بخشید و دست بدد بنی به امای غیبه که از تقاسی روزگار
مشغول و مع سکون سرت مسیح که بدیه مایه بر لب اختیار این خاک را
با اوج آودنی رسته هر خواهد بود و شنبه همه او عاقتقاد رسد مبدکان را بخر
انقضاء که سعادت گویند در حجاب حضرت چه علاج بهر روز با اولیای
را بشرف اجابت بقون رفته روز دیگر چون نیکویی تاب در گمان
صبح هر بر نوده روی نور عالم افشاند در وجود بزرگوار که هر چند
خدا در دانش آنک شمه همه آن مسوخت خون بهر در حمل کویلی فرموده
منوجه باغ شد تا نشان چنین در شرف آن سرور و روان رنگ برود
شکسته در بس انضیال همه تن آن است همه در زود رفتند همه رسد اقبالی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

در آنکه طریقی در مکن باشد خون بل طبیعت و خواستش حاصل هر دو با و در باب تماشای
 اجناس عزیزه و در شمار نفسیه نیز با تمام بودی نظر فرودی در مجال کبریا و نیز می نمود
 ملتفتش او را بشرف اعبادت زین حسن و حکم کرد که بعضی بپروانه است برده
 جمال صورتش آینه ساد است که در لی نظر از غایتش در یاد داشت از خود را
 فراموش کرده چون دانه و از زانوش مهر وجود ناره یافته بی الحی قفل از روی ضد فهم
 رد کسبه و فرمان ز جلال چو عصبست جلال با آفتاب کمال حسن و جمال محمده شده
 محو نگاه مانند بیک تصور لی طلق سخن و حسن و حرکت کشته جنبش ز در عا حیرت
 خون جسم کس با زانود که بهوش رو طاری باشد ضد و قوسه از دست زان
 افتاد بهر دور با نوشتن در نا احوال بی نظر متحیر شده برسد که چه حالتست و در
 ترا که انهمه منحصر گشته و از خود رفته لی نظر همه حال خود را صبح کرده گفت ای عزیز
 آسمان شهر با زنی بعلت تیر و کین سال و ضعف و ناتوانی بر علی غایت

راست
 در این کلام
 در این کلام
 در این کلام
 در این کلام

در این کلام گاه که انفسیم اذ آنکه میزد آری سری و در عیب چنین گفته اند القوم ضد فهم
 را در نوشته ششمه جهان داشت که بود بقلم اعلی از رقم نوشته بود که آورده بدست
 دلچسب برسد که بنوع مکررات که بوی آشنای پیشم جان میدهد لی نظر گفت شکر
 سلطان و در دست تاج و کین چهار درازند هند و سنان است که در جهت حسن و ایمان
 بود صف در بفر ز شرف نبوت قدر شاه در شش روز تن و علم گمش
 راستم کمتر از زاری او وجود و سخاوتش نامه نام طای فر کرده عدوت گفتارش در ایلیا
 سگزار بام آورده و در حسرت رفتارش ندرد آورده که پشیمانه خون
 محبت خنجره دکنی در عقاب ملک است با هم برود و در شود شکر زمان از پیشش

در خانه او باه خبر دینی و مان بولاج مور در شود مد فهم وزارت اقطاع اول است
 و در شان شوکت اسکندر نامه سکنه بجای حبس و پیر بر بمر آموخته اند شکر
 کلی یافت مادر فریاد بدار تاره برشخ فوایل هوشی که کل ناسته گفت در تهنید
 سرور و چون سر و کتله یک نیم از دم صد دشت ده بدو رخ ماه رد و رخ نموده بنامه
 بر آدم زین نهد رستم نهادت بخوردون نشنبه کبفاد است نسیمی کو کینگی را داد نسیمی
 کلاه کینگی فاروقی را رو باد سخن گوید در از روحان بر کیم زند شمشیر ز زبان بر آید هر روز
 از شدن انچه حس معی و دیدن جمال صورت تخم مخمف همانند سلطان در و عدول گفت
 و نهال و قوتش در حسن حفاظت نه انا را ای که حیا و امیکر حال بود و دستیره که مانع
 وقت عت ظاهر اصلا این روز را اید است از سخت و نهان تحله توفی در جبهه باطنی زده
 و بوضوح آثار که در کجاست در کم حفاظت شبیه روز در نظر خوراست که اس می برده که
 از اقبال اینجی سر ما زده گفت بر حال قدری فاکبای خاتون جهان ما و این
 خاک زلفت بعضی رس نمده که این شبیه امامت در نساب کمر می کشد
 متناهی که ملکه زمان فرموده که قول ترا تصدی کنیم زیرا که است بد سخن از طبعه صف
 متواضعانه به باره عورت قبولی کشیده نه نما عورت که سر او در دولت ما و است
 تواند شد نظر گفت ای سیه و خوشترین روز کار اگر کمال است بنی باره در هر
 نظر از زبده رود سپه و بار در زنی ندهد لا اگر نقاشی خاطر غمناهی دل
 عزیزی که شبیه جمال این بکوت طالب معنی زن صورت نگاه کنه
 بری عالم همه حقیقتی زخ مالکنی که از زان به نور در شان شبیه صادق بر آید
 ای ملکه جمال کجاست این است که زمان فرما کشور بکانه در بوج خلقت ما و الله

که در هر یک

خورشید هفتاد از خورشید چنان نه عرض مجال دولت چون در سیاحت ممالک است که
 از عرض خورشید گذشته اند زهر مابده و له زبوره شمایل عسسته خضایل فرخته
 آن بیدار نکت کفنی کرده و بعضی دانسته که کل وجودش روی همانند ری بستم
 کتبه فایز مینماید که آن کبر درج سلطه را در سلک از دو چشم است کل را
 با شمش و بگونه معمولی باشد از من بعد که زود و بلند آن دگره شبیه او را آورده
 اکنون بکلیف آن خسر و عا بنار جسدن خود این شبیه بدت اوله در چشم
 بیوم اسد قدم که بعضی که آن نقد فغان در جلد وی چنین حدیث بسته حکم
 و بدی و سبقت بینه مگر از اصباح و افنهار منوع گشته زهر که در او روزگار است بیوم
 و از فکر معنت فارغ باشم که هر دو بانو که دل بدی بگو خسته بود چون این کیفیت
 کوشش که با خود مشورت نمود در کار خود متامل شد که من عا بنار مادک علی و مولی
 بر دل حوردم بعضی که در ادراک سعادت و حاصلش زنده گانه بجز که در
 خله بعد و جلدوت جات در مجال وزارت عموم که مختصر از شکر است
 باشد حرف خله شد پس فی سیم های اوج سعادت را بدام
 دیگری که کشش و خود را ناقص و ابین معده سلسله موم داشتن
 از آهین مصلحت زنده و درایت هر نقیذ بر صلح در آن است که ظلم
 کعب اقبال بود که کله ابواب سعادت از مقدمه حصول دولت موقوف
 شش همه با نگاه داشت و از عا بنار ابی که کارش بی مطلب
 زودان و جاره کشش صاحب طمان است اسد در لوده مطرف وقت باید بلف
 تا زبده غلب بوجه شهوره صلح که اند و فرج بکام که بوج در گفت

که ای تا هر روز مغلوبت زهر که بستانی حراوت و حصول ایجا بدین سکر کاغذی را بدست
 من بقوشش و زنی که در حمله آرزوی تو کجده لاس و غیب سنان و بجام دل دل دله
 منزل مقصودش کبر خود بداند که عالم حاشه را در هر نفس صد تک بگردد و بانف
 را تو در فرط طمع و کبر و غرور و غم که در نوم است تعدد را بدست کند شست ای بی خردار
 در پیش گفته روز شب سرگردان زنده نوی احتمال دله که آفتی بر تو در کل مردم
 ما لوسی کوی خود دست عالی شده بغیرت عمر و بدای جبرمت بن کج نهنگ
 که عالم را لیکال تو زردا در دم اقرار ای و در باری و بغضانی هلاک نوی قطع نظر
 این بقتضای که ای بسالت بر غ در لیکال حال آید و زنده بگسسته تک قیوه

لقد علمت و نسیم حرم که از حسن بالادت جبهه و فریب آن بپر سپهر گوی سر موی آید
 نیز آشتی تصور قدرت ملک فصاحتش سیه القصب خون فی لظمه والا تدیر مطلب حق
 قار کشت و بیی که در پیش داشت مایم رسیده از خدمت بهر باره تو در حوض شده
 بد ما خود و مراجعت نمود و در جراح استعمال طی مراحل و قطع منازل کرده مبارک ساخته
 بار

بی نظرون بجاوت ملازمت و شرف ببط بوس جهان سلسله سلطان مستعد
 مشرف کشت بعد از ادای مراسم و دعای ششمه بهر فرود بهر ذیبال و زلفه فصل شرف
 که ز این بد چه سکر با ما که فلک باد وادی که برر ان لعت نمده اند و در پرده
 سلکون خود در لهد و شمش در خورک ندیده مانده و در کار ما به کنی حسن لغتش بود
 خایه جمال زلفه و تصور کشیده از غمات ای جیس آید و کشتش در این نظاره بر کل
 شدی و زدن از خود فریب همی شست با طریقه بر کل کشتی قسم بجام نگارنی

توصیف اجمال و دلالت اشراق بر فریب خون فکرم در دست کابوت سیر
بشد و بلبل تصور زرقون نظاره چهره و کل رنگ آن یک با دو بهر وزی مرگند
شترزاده بگردنگاه بر آن صورت بر منج و شبینه جان نور منون در صورت نور و در
فنا وصال بهم در باو شد و سیر خوشی یاد عشق خون مستان زربلای **تخت** بر انبار
و مانند صورت خال طین نقش لب طشت نبدگان خازان زرمحاسبه عاشق مظهر
کرده و التیجی چکی آورند و بر سر دروش کلد **مخند** بی طر که نفس شتاس دروش بود
همه در در کدو نبش براند و سرش در کنر گرفته در آن مسی هستی سوز بهر دروش
بار رنگ نبش نماند اما در احاکه ناکب بگر سوز عشق بروش شسته بود در دست
غم دلدار جان رشتد وی اختیار در کربان دل کس زده حلقه جنون در کوش جان خفت
و از همه صفت در توج سبوی جنون آورده با عشق کار کرد خست از کوی مکنار
و سر و تبار و چین از ادت بر ضایع عشق نهاده با عشق کار بکرد خست و در کم مایه
فوست بای طلبش از زر کلمه بگردد و در دوزخ شمشادش بهر کوی و وزن او در
دعا کسان بایه سر سلطیه کنگفت حال خود من مقبلان و نور تفر و نشیند
بارش در استماع انجمده حال کسل کرد سلاسل انده گشت و شاه بندگی
در خلوت بلند استه بر دروش ابواب مواظب موقوف خست و در دست املا
نصایح و در زمان عاشق رنگ خون کوشش پوشش شترزده جهاندار بر بنینه عشق
جنون انبیر مکنده بود و محضان عقل اندیش زده خست و اصلاح قدم نوضه ریاده عمل
بنهاد و شسته در راه جنون دیده خون جگر جو خوش قطره ریاشه مادش نه
شده و حال آنزه در در طم غم زدرفته و در زری حماس روی غمناک

شع

کتی را جمع کرده در حل منقحه مالا محل باوری حبت آنها مقتضای خود خود در من عقل
 صواب آفرین چند آنکه در السام این رخته نذا بر صاه نگار روند و صاه نا بخشید
 اصلی فایده و بر آن ستر شست و روز روز آتش لایا باشد گفت و نابر چون و کاکو
 باطن نشانه زنده در کمال استدل استغال نش عون می یان دانا و بدین کابل کبره
 تدر که رفتند در منزل مقصود بروند تا بحر زای سار عقل بران در جمع کشت که در تربت
 نقیضی مغرب و حکما بحسب در ندرت ان و بوقای طایفه نامه سوال در هر سه آن تازه

او رنگ مکی کشود یعنی مکنه اندیش یکم بین برادار شمشیرش را اسوسند که

کمی زنده می و الا فرودش بدین را در حکم باا بدین آیس جلوه که خشت خواب
 بود ارا شیب از دولت و کما و اینه مسخ و رخ بر داشتند و در اسباب معشیت زنده کابل
 و ذخار کابنه اندوخته به بنومندی و بودی ن در جوانان معاصر خود جدید بود نشی ملت
 و شهادت می نظر عروت سخا از امثال و اقران کوی سقت ر بوده عیب کس
 و عاقبت ظاهر در بختان بر سر آنکه را لی جمله ز ساس اعمام خوانده بود دل و کوه
 داشت عمر که زمانه در تقاضی تاب نای آورده و نمونه کخط فطر و کاس دانش
 کشیده رضای او را همه خبر مقدم برتت و زن بر نغبه نسلیه یعنی گرفتار و دم گیت
 شوهر و چون بگردن او فاقست شتا ز در در حد و اطاعت بود بر سر او که زمانه
 جوان شمشیرت آموزد روز کار و محصل و در معشیت که شتابنده کاس مکی حیوان
 مستغرا و از آن کز نرت نجاا معرفت زن با و موش از نایح را کعبه باز
 چشمه سار دیده سحیل بر کس روزن مکرو در دران شهر هر کوی و در زن عمر را و
 عشق آنها بر زمان مرد و زن حرف و در غیرت و در هر جا که کس نام شنیدند

و استخوان محنت آیند و بیکانه سخن دیگر بگفتند جوان از بسکه تپله را در دست آغزاده
بود علی الله درم لهر از فتح و صید آوردی و با نقان معشوقه صحیح اقتراح گشت تا آغزاده
در گوشت بخور نقل کبابی بجا برد و قضا را در میان نمودن و برادر که کم نبرد جوان آغزاده
در سیخ مهادت استخام گفت اکثر اوقات باده

روزی را در حاکم را نظر کرد آن زن زلف در چشمش تا هم چار شد آن ناحق شمشیر را
شبهان حقوق سوانی اشهای و ملک باده و عیب گسار و شبها کرد آغزاده و
از روی شهورت نقل از و هوای و هلاش در حرکت و کار در زبان بخانه و بکاره
بریم زن خان و آن ناموس و دم را در دست او بجهش زن را ستاد و او را در شنبه گفت
استندای و هلاش کرد زن روز چند در اقبال این او سر بار زده او روزی که در
طبعیت زمان در آب و گل و مصفت و فاشتری باشد در فاش و عیال بقدر
سر و کلاه بکنجه سفینه محنت تو خور را در کداب عدم و فاشی خسته و در و
و فاش از لوح دل که مگر بشود آن بود از خسته تو در کداب بد بخشی پاک کرده تی غضبان در دل
و مانند گل در کربان طعمت و آبش و ما موس شوهر پاک زده در بار سوری طراوت
طبل را بوی موجت و خون جدیدی رسی بره کدشت از همه در تنبیه سکنی نام و بیک
در شب پهلان نقدی را که در میان که از مرغ سینه سحر آید که در غم آن بر روی
مسخرانگت و در راه بر خفته و غضبت طبعیت آزاده ما صراط زور و غم کد
مشنان خود را که بگشتند آن نایاب است از حق را غم و غم و غم و غم و غم و غم
موتی که در مظلومیت نیست تا آنکه روزی که در پیش نهادت محمود کد است
نهار را آخور از پیش رسیده است موضعی که چلی بر لب مادر و پدر آن کسبه با در

وقت جوانی نباشد تاخته خوب آید همدیگر آید آورده خون آید و از مغز رفت و
دست خضر انبوی غار مغز شناخته جوان از بس ترود کردن با این حال صحبت
خانه خویش رفتن تا چار بیدان موضع رفت و چنانچه بید و مادر از طبع او اقا درخت
و یاره که گرفت آن بخیر علیهم آید بدست نمونه با ایتاق روزی نمود و خورد در اکل
بطیلم میل کرده چون همان غم بود بمنزله آن زبیل کردن بطیلم آرزو ده صراط مستقیم
بی توحی در استغفار کردند جوان گفت و شنیده که چرا با دفتر شما صحبت در صورت
مجال است عزابت که بخت بود مگر دوت بطیلم در آرزو شده و نه انجمن در آرزو
تقلبت ای بیکه حال خواهد که در پنجم دوری لمبه در قالب آرزو کرد و در باب
معدود داشته صراط نازک بر چای بند و این یاره که استی که نگاه داشته مگر آن است
اگر اصل اما گشته فردا اتفاق آن زنده کاف بخش نماند کرده آید و در طایف اگر
پهلش با ده هموده شود و مادر دید آن نایک از عمر حالت مسرت بود در گشته
اندر دوه غافل از کج ایندی زمان در بیجا مجال طبش و نگره شب بید بود در
و آن زن بد طبیعت از عاقبت وقت و قلب نازک است و در سستی حریف خود را
از مادر آن تو بر خیر نلو و مضمین عقل ناقص و در نازک صلاب حوش ندر از شنیده
آن ناکارک نجوایت و ضلالت بنمونی شده تا در وسط بیل از عرفان گویا
خانه آتش در زد و بر آب بری شتاب بود رفته در فعل در عاده از ناصحت
صهارفرا کلکون لب در در ورزه صاف رحمت بعد از رحمت خون آتش
در وقت و دست سر مردم ز انطهای آن کوتاه گشت آن بد نشت که از آتش
قتله از ز سرش بر جسته آرزو کرد و کبر بر کت حوش در کبر از ابر بر آید

حوازی مطنه بول سنو لاشت و زها بر صسته بخانه راوره کرم رفت تا زردی شش
 او نهد و در زمان استخفاف کند عبرتس رفت خبر فیت که در نم شش تا نهد
 جوان بقیس داشت که آن کسبه نامه آر روی و نهد استس ما را در حکم شست
 در دربان شصت خود کس عقیال انداخته ز در باجالی سن کس کس ری وجود داشت
 کرده سرور و کستر آلوده که دانه خون در پوره کراں جهان زده حاد و مای طری محسن کرم
 باید و نقش شست به منزل و مکان و شهر و فریه رفته بهر کوفه و در کشتن آعار کرد تا آنکه
 در شهری که آن دو نایابک بهمان نشسته بودند رسید کس ماتی یکی ناکاه بر دور
 خانه که آنها سکونت داشتند آمده ایستاد و غور به نزار اندرون کلبه جوان کرد
 عشاری شش گیری نموده از آن غور است بر رسید که فلان زن ساده لوحی ما را گفت
 بیا یا خود نام و دستکاو می بیا بد جوان گفت او را خبر ده که شوهر تو را کس زردی است
 اگر آمدن تو در نیمکان بدون اختیار بوده هلاک است و وقت با در باب غور است
 ساده و الخالی اندرون رفت و به جام شوهر را شش آن کسبه نامه کدکاش دل
 آن کسبه رو چو استخاف از بنظر تقد کوشش در جت در یک بر رو شکست و از نظر
 سحر بر آورد و ناکاه کرد شوهر را دید در سکوت کدیایان مجال عکینه و اضطرر البتاد او را
 باو لکن به حرف آمده بر شوهر خود کیه فلع و لقت نا اود کس نایب و کار او است
 گرفته ایجا در نایب داشت و الکار ساکا و منجر خود است آن نایب به انقور
 راه دیگر او را بر روی برده و راب ستم شتاب سوز کرده و در نظر زردی ملد مانی
 جمع که بر شمی عشت و حکایت آنها افتاد تمام داشت مولی که دانه نارنج استعمل
 قطره زن کشته شوهر دیگر کرد بمبرال کس ملداه همان کس شد سوار بر اند خون

از نیکو که از نظر سر بر آید و در بار معجزات رکبت و اصلاحاتش نوصیه نموده و
دیگر از درون صدائی رحمت آرد و نفس در فیت که آنس نغمه افروخته رکبت
و صبح عیار بر ناموس خود است اندیشه که در کت مدای نه را در و باشد آرد
دیگر انبیا بر آید راه خود کشی گردند و من باین در البتاد با پشت و صمیم از با
بر طاعت برده تا قوت عفت عیان آید و بد زنا برفع بوشن بر آب باد یا کوه است
و دوشا طر بر ان بجمال حیثیت و جلیک هر دو طرف رکبت نه با اضطراب
تمام راه میروند نگاه مع غار استکفاف از طر و اودا درنت که مایل سیم کلم
چاکی بکار رده خود را در بند و ملک با نگاه مع غار استکفاف از غلب
کشیده یکا در از ان دونی مکلف بچاک عدم انداخت آن دیگر چون
رضی را بدیال دید زرم حال رو بفرزینا در جوان و دلا در عثمانی کوچک گفت
باز ان رو لفت ستمه متوجه شمر خود است چون خوابا شمر آید از رواری زرد اندیشه که
در باغی توقف در زرد تا در طلک شد کار آن بدسر ایام معنوی که برود در
از روی کار عهد خفته جان در صوفی روحی روح و توقع مایه روی از عمر
روز شب که در خاتما بر کشش و هر گوی و بوزن دو بدن سیم کشیده بود با
و کسل بود را عطش استبداد است زمانه سه ساله که کت درک را در دور
تکلف پیش با لک نصرا که منی در از ان خواب بر فاطمه بعد از شش خست آرد
متاع بوشن بغارت گردید و جوان از غم و در جیشی خون غالب نمیان و با
در از کرده مت با دره عفت از فاده ارانی که ملک مشغول در هر صبح
مانز باره کروی کار آنکه برود حاکم و موافق اطلیح همه زرو مال خود را نگاه

و ندر راه نفس یا مورخ پرورد با تخمه که آن عروه نخت افاده بود برده اند و در
 در آمد وید که عروه بخنوده کت خون کت خود نشنوده و زن بدین روش شسته
 فرصت را غنیمت انگاشت هیچ ابد از نام بدون کرده خواست که مرد را
 بر بستر عدم آموده تر خوانا بدین نالخص رای تیره باطل دور از بدن آرزوده همش
 خسته گفت که این سیه افتر بدین قابل نیست که بدین است بیهوش شتاید
 بلکه سزاوار گویا کف عفونت عدلت اول با دوشی عمل فتنه در مکارها غفلت
 این در شرم طالع زنده افتر باید نهادن سر کون بدید البور باید فرستاد که با کلام
 لعنت و شتر لاله در طبع حسرت بودش باغی باشد پس بفرموده با طبیب
 مستحکم دست و پایش قائم بستند در اتنای این عمل خون جسم با کرد و در کف
 بر قفا و اجل بر جن شسته و کار از رختبار کشته زنا و آله وی تدری خود نغمه ناله
 نایار حکم آنکه مصایب شسته نشاندستند تن نفع سیر در آن زن سیه نام
 خود مرطاب ز رشاح و خست بلند کند زانده بکشید تا شود سز کون او کفنه نشد و
 و مانند لاله با زدن اندر بود جان خود بنفش و مار مجادی دو تنوع کون طالع در کوشش
 عاتق شسته با ده همای نماز عشرت شد و هم سزا رخصی عروق کلکوشش
 جیره شاد لاله شنگول همون آنکار کو گاه جام لیزر ماده سبزی بخربف صبا
 سیکو و کف لعل لولج سر طوخته و فزی کام میله تا آنکه ز رسته با ده نشاند
 تازه جیر کشش کلنا رشت در تراشید هوت کوشش آمد دست لاله در بیان فرود
 منقاضه با شرت کش و کفست و کتونا گاه لکا رسد که خاسته در دست وصال و بیام
 و بلاهیل حسرت و زنا ی این بر کشته نخت زخم نادر سگلت عودت کت کن

کایم خورد باید بعد از آن مانور است و زخم غصوبت با سر زردوش با کیش کردن
 در کن رتشی نسیم که سر از غصبتس غزلدی باشد که تیره در زانو دند بعد صبح با صوب
 آن قافه بنه کار در انوار ای شیطان خود را از غصه عصیان رحمت در چشم آن بکنه
 سفاهت ما کو شسته بود بان فاسقه شهوت دلد ما نزع اقلع که اقیح ترش افعال
 منوبه شد حق تو برسی با لگه مانور غفوت کفار بود خیزناظر دند نه مدای العیش بره
 نمود از غارت عرو بیاره که انشی بکلیک العلام حکیم من و فقم بالله فقد عرفه
 قضا راستی با ده ابرخ این بر دو تیه کار حق شناس در از با ده کوش ملی حش
 و دلس سیمیه سیم بر بسته سیم می خرافه دند و سخر لب از شر عینی کرد
 ساطماند حمانی سر کون او بکنه خرافه احوال انجرب طینان نماس میکرو آواز
 بیاره که حال انعام ندرت در انشای انجبال حکیم قادر و الملک مارکی سبار
 بخوار یک ناکه از مالای شاع و زخت فرود آمده بنی جوان کفار به بجد و لغی را
 پیر با و کرده مجاد ز غشش گذشت و نگاه نیز بر آلوده در و کو حلال از نم آن اکت
 جبال سنان که فیک ناکهان کنه در آن حسد شده و یا لیس سیمه در رتاع
 درخت سر کون آو بکنه و انجبال عمار اهای جا بکنه رای العین مشامه کرده با انهمه
 تقویت مبعج بار انعمم دبو بملک انبه که در تصور کیشش زهر آب بنه
 نشسته نفسش قد بملک دلد و فقم فعل زت عمل با سر از این بره
 سر امر عصبی بوجود آمده باشد که انبه نعلی با پوشش آن جنبی خودیها کفار رحمت و در با
 بعد اهای و وزخ مانور که در آمده ظاهر انفس چند از حسا که حیات بر آن شر و لطف
 با خت که این دبو بملک فوفه در بر هو نفس و اسین برسد بنش عو کوز

رقم سینه و از راجه خود حشمت خواهد خست هرگاه کلاه نفضا در وقت مشیت در رب
 من سینه اشتر رقم کشیده باشد که بدین روای دنا کا و موصوفه عدم مایه شانت بجا که
 من نفضا در دم و نفعه جان نفضای اجل توفیق میم چه باره لیکن ستم عمده این است
 که این برود و با کبار سیه کار ز دولت من می یافتیم بجای دل خود نوسند و من زین سال
 غم سرا بدستی کا و رفق از نفعه در لجه آه العیش مرگم در خاک مرزم دو داند و هر
 بعد گشت جوانی که ریج بلا بدل سوخته خود این لیکه دولت که ما خود را از زینتی
 فروخت و آن سینه را بلی آن دو سینه نام رفه سهر گشت که گشت و نظر غیر کرده
 نگاه کرده بعدندان نزدیک بر آن س غم گشت آه ه بوسیدون از لیکه عرش مشی رسید
 ستانه مریا کرده از غلمان غنچه دانه ای عرق رکب طاهر که در نظر و حشر و یک ز
 بر مایل سبز زرد تان و در آن س غم غراب حکمانه و بار سهر جوان سهر نون آمده نهال
 و بزه غنچه بر منش بعد و ساغ برادر و من بر کبچه را که گشته و لیکه ای که کم کرده
 بر سح و حش زردی که آن بود با رفت و زردیده مایه گشت جوان گشت
 زرش پاره همین حال ندان طرز بلج حیرت فر رفته بصفتها می رفته رنگ صانع
 بر کسری توانست برود است که در من س غم صاده که حکمت جوش خفایه
 و زرد رنگ شنبه باز صه غنچه جوش کدر زردی کاره آه آه جوش غنی می لکه
 و دو که ز جراب هوش مبد گشته منتنت ممنوقه را و بد کذب باز بر بسته
 استراحت ممنوقه و س غم بر بل خون کل نهاده خون نقد زت زرد بر بل آورده
 بود بلدی گشت آن س غم بلا بل آمو در اول صوم فروید و در نیم لحه س غم قابل سرت
 کرده است باره عدم حش بعد لذت غنچه که آن فاجعه سینه گشت بیدار شد

جانان خود را بر او نشانداده و فانیست از معانی انفعال معایت ملل اکبر گشته
خفته محرم است و معاندت که در نای صافش شراب حمله فضا حمله
شد و درش از ناز باش زنده گانه جان بر یک عدم افرا ده چون نیک گاه که اصل
امید در کردار با او پس افنا و نیت در کمالی بجا مانده و سبک است غصه طبع
ناگش استغلاقی و غرق قهر حرکت که از بس انفعال رخ ابد بر جرف از
غفلت صبح بر سر زور آمد حرکت که کار آن بماند تمام از بود و خفا ز معانی
و غرضش بر یک عدم از و ظهور از نیک کار در شش غیر علیان غصه است
مع دید سخت بر سید زور که در کمال که دست و پایش بسته بود و نیت در جرم
در آوخته از چیده سر مویش بر غنوانت آمدن خود کایک کس بعدا جاز از روی
بجاده که مایع در لوله و کلفت زمانه نیک باش و در کله عرض جواد کشتن کس
و اکسند و مع با کلفت که در تهر و الا اجناب با نیت از دست از سجد شش مار و زنده
بر سببه که ای در کت سر او در در بکوه سکینه آن کت در دم بلادن را بسیار سوده
بفعل خود حرکت کف که اگر از نو بجه آمده در نم تر و ددان اختیار نموده هر گاه
در دیوان از نیت در او نشو نیت ن مرادین طغرای رگوار نیت در همه ملک
فضا در همه شب نام فرم می کشیده باشد از جو قهر بر غیر دیدار جنبش غفلت
نید پس در همه نیکه زین اصل نظر به تصور باشد کشتن در صوبت که در کس
ز در جوش عم فرم باشد بر نفس چه سود و در در آن نور که دل بد و سپرده بود منظور عدم
غیر نیت خا و وجودم باشد فنا سوختن کاشش نیت اکنون که کاشش در نیت این
بالا نیت است نهانی را بد و زور و در حای است که فرخ شکا بر نیت و ذلت

جوایم و انبلی غلویش خود میدانی که در اینم که از آسیای فلک رسیم که در غمده
 خود بر کرم بس بیداریم که از او زود زودش و کم حقوق صحبت های و در بندر احوال ما که
 و بیدار شده در غم خویش من بگذرد از آنکه بود عزیز دردم و سر مهر ما زود تو کوشش و در غم
 عادت را در میان جانان غم از آن اقسام امیال است بسیار و در تو اصدات
 کرده و در پیش خود اعتراض لغو نموده لازم است که ما بقصد او ملازم که بخت فرد
 رو و در با حق تو که مکن بخدمت که زودت از شکست خطای رویش
 و زنده در شمار من خفاخ رویش که درم از عمره و در درناجی در در و در میان جانان
 ما در آنجی رویش و در طریقت رکن خاطر است و در هر که در رکن حق معقول رویش
 زن در سخنان خوب و شرم اهل قرب شوهر زحای بر رخ دلایل بند رویش
 و باش رویش از فیه ملکات و در و کفایت عذر و لغیرات ما صند بر سر
 نه در جوان رعایت عهد که در زین زن سبب بخت دست باز در وقت در عادت
 بد که گاه از دی خود در حتمت جان نه و در امان دل از تعلقات روزگار و حبه و در غم
 ظاهر زنان در حرمه که در یک او در کز لطافت و عبادت مشغول شده است که ظاهر
 بر جهل ظاهر زنان فریفته شدن و خود را آورده در دست چون رخسار و در آبش زین
 دو روزه عمر را که در بدن نه این عقل باشد و این که در زبان در کس و در کس
 و منبج را به صدمت نه بسند نه زود که کل رخسار زنان در کس بود و در کس
 ظاهر و در نظایفه با صبر چون طرک کس محض رنگ چون نفس زفای عسل بند
 بر نام زین رسم کشنده زن دورت بود و در آن ما و در نوبت بر
 خودی در کس کشنده خودی در کس کشنده آوردند و آنکه در نفسی خنده در

طرح مجلس ازده خنده با هم صحبت میداشند و از هر جنبش مودت و محبت و طرب اینها سخن
 میآوردند و در کارهای عام و خصوصاً با ده که سرور و سرود و سبحان سمرت و آفرید و کلمه کلمات
 بهت آفرید و نوری آفرین و فرودند و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین
 بر یک سلام سلام گفت ایکن نشینان بطری استگواه بچوب سلامش و در آفرین و در آفرین
 او را کرده و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین
 نفسی و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین
 قابل و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین
 در سبحان سمرت و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین
 کلمات بهت سمان فرشت و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین
 میسط که در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین
 و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین
 که در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین
 فرزند آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین
 اینها بهت سمان فرشت و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین
 در سبحان و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین
 که بر صفحه صورت ترف سبت به که این ما در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین
 در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین
 عقده خطیان در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین
 استغوا نموده و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین و در آفرین

زواستند او نموده چون بقضای بل طینت انسان ناگزیر زمان بقیثت ده گفت
 اگر او با حق فایز آن نیست که بغالب مای دراز و اما حکمت باس خاطر عین است
 کلدیس و مای پوشیده مای بزرگش ازین نه نیست بنده دره مثل معبودان
 زینت مکتوم روز زرافافت خدر ز او لیاک صدافت کشش و درهای موفقت
 اندیش لیر علیستان رفتم و در کمالی بود نسبت بجهت بخل در رفعت ممتاز
 خوشه چون حلزونی از او بگفته و لغات لذت و بر مغز متفرغ خوش گدازیده از روط
 از نفع در دست بگفت بر پیشش غمخیزند و چون ردهای حال گدازان بود ز دست
 نظادل و دم المین و دست خدر و غم کشیده بخل غم گفته کار زو کار باله

ز خود او فرستاده زدی گفته بعه و طایر توست زدی خون بنده در فرج ماله
 بگدازان اینجا بخصیص و دخت فرما و ناز بخل و نازش بکمال رسیده بود و ماردن در کمال
 و اعینا میدارند هم با بغانی دست بدنام زده گفته بود هم که من توجه بالی
 تو فر بقبس لذت بی بخل تناول تمام دهم تا ش گفتم که بالای این بخل غنچه است که
 سر نام ملک و س بود غیر از طبعی بگفت ز غره اش امیره نمیباید چگونه بر این عالم
 اعمارت آن در رویه جمال است که بر نام ملک بگفته حد در که در اقبال این متن
 بهر تیره کرده و وجهات غنچه و دستم و دین او استغفا نمودم دوستان از بس خرمی
 فرما دست از فریض کنی ناز نداشتی حار و دونا جا بر آن در شنید که درین در کمال
 بجز زدم در کسین بر عهده نود دیده بگردد و در بازن سحر کار زدن و دخت ملک فرس که
 تو گفته که بودمان شمس است بخت و کلام فریض است احوال بخت تا ش بر احوال
 بخل صلحه بسند حل بر شمس رسیدم از بس رفعت و درون بوفند جو زان فامیست

که نزد استاده بود و نداننده اطفال خود سال در نظر هرگز نیستند و گاه نگاهند بر راه
 بنامه مردم تقسی مویوم نما بر میگرددند انفعصم حوشه حد که در کمال لطافت و طراوت
 خللوت بود چیده و در زمان گرفتار دیا ره میبردند ختم که ناگاه ما در سباه بر سرش لفظ
 سیند بر روی مایل در عبات سطر و در روزی که در نگاه جان کاشش زهره کبینه
 و دل لبان کتب با سکه اخت زبیران بر کوه های پدید آرزت و بل لبوی مصلح
 که دیده که در نگاه لرزه اندام رفت و در رنده نیتش مغافل و در عضا حوت از ستم
 منلاست کف و وضع جان در ریشهای کالبد بود ز نماند اگر در ابر و در اندام قفس غصص
 در نیمه راه بر طابروج و شگند و در کوفت و در زمین زرد و در حاکم بلدی که بدلی
 آسمان و داخل با کتا به کنانه درون است بقیس لغته در فرود میسر هر شکل در مهم
 مستکله کفر ز زبان خلیق که در داندان شکم بنده زهر فرما جان طاف مردن باز نام
 بدو صفحه در کار نیت کردن نه سندن ای ملک العوض ز نیمه عقده خان کاست
 که کنگ صیقل است صنف امیش ز در دهمن کوناه تا در ای زخم و طو کتم بن
 زرد و در حاکم در سیده در نیمه عقده جمایل و در ده کرم انکبت و کتجه هببت ملاک
 در این ریاد و ختم در مقابل و هم گذارت و چشم سباه زهر لوده بر صوم و در ختم
 زبانی زرد و آن که در دن رفت از غنا که حالت بر هر طار شد که تو دلو که بفت
 و بس آن ندان زبانی خارج است و بغالت نماند در غی که در زبانش اکنون مو
 بر اندام دست می شود و زهر سو فطره بر اس پوست بر نبره لادن و لطمه مستو کت که
 در بدن الصلا در طوت نماند خون در زبانی صفت و نیمه دست مانع بدلا در
 بر ستم که کف خون نیمه جبار ز زمان در ختم است در نای بل جمل صم شده و غله

که در کتبه دست

کرده دست نویسن بر کوه موزدند از غایت بجز فریاد و خروش میکردند از توغای
 خلدینی آوزی مویوم بگوشی من بخورد و جوشان دو کوهستان با آنکه کوه طبعند کرده
 از جای زده کافک بر سر میرفت فشار اجوابی مکنو نظر کشیده فاجعیت بی بی کوراه
 و کمانی با طاسه نرود دست حدسکار در رسید و در مردم سبب از دعایم و فریاد و فونان
 بار بوجد جمع ریالی گله دادند و با پشت من ماکشت نما را نمودند حوالی بر در و شمشیر مار
 در کردی نگاه کرده گفت از اول بیان این اصل رسیده کسی هست بر آوردن و جوشان
 و ایضا فریاد و فریاد در فریاد حال و اینک حضرت مریخته گفتند مگوی جوان گفت
 بر یکنه آن ظاهر بود است که اصل بر پشت من این بر پشت من او از من طبعه خاکبند تخت
 عقل نفس و تو در است بلکه ناممکن است که اگر قبل المین توکل و عوده نقی است
 الیه اعتراف نموده اعانت دهند باسد فاد علی الاطلاق شرفی آوردنای جویگر
 زخم و گشت آرمای این اصل گفته نیم مرد را دم قدر اندر در نفسی نما نداری او استوار
 در شب تاری مویوم زخم و در کرده مردی آوری آورده خطا کنیم و فندی مردی بر سر بدن
 غایت که منوال گفتی که نصیب نیز تا باج در مضیقه اخبار نیست خدای تعالی
 علم انبعلم در غرضه روح سکون در هر جز از فرشته و در فرشته کوشش نامحور در مدعا
 بقولتیم ما هم نواخته خالها سر مو خطا کنیم در پشت سرانی مار امانت در مردم که
 بصورت حوالی در آن تر بوانی ترسد و پیش سستی راه نباید و لکن او را که نفسا کار
 کند و ارادت اندیشه رسم که گفته معکوس گفته و شما در آنم زده کوشش گفتی رسیده
 سازند مردم همه با نقی زبان گشت دند و گفتند که در خلدی این سخن بزرگ علاج دیگر
 ممکن باشد و در از حیات نصیب مانع باشد ندی تدر هاجب نجیب مایه در دقا

برهت اجابت رسد و گنه خود در زمان اجل نشسته اولیای شمس لفظا در دادند
و بین او سهام تقاضا رزق کرده همان که رحمت بر او اشیا با کمان محرف نزد نصیبه
گفت و در وانی موفازده زبان نهاده و خمد را کعبه بنی خود و لبان حاد در آن سخن ببرد
چو جادو یک سر امر اجمار کانه همان در آمده اکنون زمان سلیمان خار نظر بر کعبه مار و خسته
ز نیست را که **گفت احسن ملک گفت ره** مکان زبر است چون نه بر صاحب
بر لبان خورده سر مار بر بر این آورده و غلور زنها و خلد بن با سمان رفت که کسی
به لایموت و علی کل شش قدر چون ترا کعبه مار خام بود و دم نمات دوست و بدین
تا جادو کند حق مانند دیگر از باز در شسته خود فرانس و تر در با سر مار بر دست
فضلا در مار جفت و از یکی که همانه عمر همان بگرشته بود و بنس بر آن کعبه شش بر آن
زود چون در شته طلعت در چشم زدن بخلد تر شست و سر مار در یک مای کاغذ
که بر همان بلیه علی حسنده مانده مار دیگر بر لب زنها و خورد و در یک کعبه و در دست
رنگارنگ در کرد تبار که تا کند زبده خون که سدر گاه جلدش نمک است زاده است
دور مصطفی شمس لبان ضعف بر او فعل کردن کار نه در خر با مدها کنار عمر شسته
عنه الله را لبش آوردند بغر ما و فایله فر جوش آمدند فر شکر و سیاهی نمود **عنه الله**
مانند زره طاعت دشمنی آورده از مادی عمل خورد و دم بخنده آن عمل صیغه
جنت رسد تا فزلی با نوز عمر اشش رفتیم و سر ایام اسباب کفایت کعبه بود و خسته
چون کعبه یک بگردم در جنت از دی لغویان نموده نه های کعبه اش آنم در رسم
ایش انبیا در کعبه شش مانده نار و در اولد در کرم و شکر ابط اعراض بر سینه بگردم
و نسکی بنسدم که در نورش کعبه فایله او است در راضط در عکس لایحه مانده و خسته

ادم سر

صبر شکبایی فریاد و فغان سوخته به خون مراسم تحریر است مصیبت ادراک است
 ساجده توفیق در بندم بخت نگاه دیدم و خضر خون ماه دو هفته در غم رحمت بدر
 برین آسمان کونی پوشیده ستار نار تو است که در الحفظه علم مبارک بود در برده دیده
 نمرکت حسن کلو کوشش و دوزد دلم بگذرده تلف نابدرش گفته کردن عالم شد
 مکلفه که سنای الام مصیبت بودند در غم ز نور و شکسای غمنا به نفس است
 چون رخت بایه حله خنداب طمع در لبند در اسباب و نوزع و زره جلوه است
 و لقم اطعمه و عطربات طرفه نواز تو الی و عدد رسته عقد معرفت و در لفظ انکار
 در محکم محفوظ کرد ایندم تا آنکه قیامت ۲ الحمد اور است به یاد که در ابداع تحف و
 مدایا رسم مواجب بقدر سید لیدند از رطبا مطلق محمد شایسته بنای بکلی
 بودند مواصلت مولی ختم مادرش خیدن ادوای معاشرت جانان بکار
 برده افور رسم موالات و موکات را و عید است و آن که نامه گوهر درج
 غصرت را در سکندر و در غم کشیدن بدین است در که خردم بسز ویر بخواره شرب
 کل شکفت و در عادت نشا و در هر سن بکسوم و در اسر صای خاطر دلدر و دلدری او
 سر مکتوبم تا آنکه حده غمت و در لیس را کشند و کارش از معرفت و عافیتی رسید و قابل
 و عشق بر طرفین کیفیت است که در هر حال بطور دوست بلکه معلوم وضع شریف امانی
 جنس و اهل حرکت تا رفته رفته خلعت صادق و صفت کامل در برده حال رسید
 در برین همه جهت نفوذی حیرت در این تود و اطاعت طعنت کوی سفت بود و
 برین کلبه و احکام بگوئی و کنای و استعمله بدرفت تا آنکه سستی و در لفظ لیل که کوی احوال
 شایسته طبعه آرزو بود جسمش بیارنده خون نگاه کردم و در بر ستر خاتم بر دم که

جهت نصای یا نه حاجات قلب نیز رفته باشد چون خدای تعالی مستول بود
 بار بر بالین نهادم و معنودم شب دیگر نیز همین صحبت در کار شد مثل من در حقش
 فاسد کردی شب سوم همی است در کاسه باقم و با ضیاعم در دره و قطارش با دهنم
 آخر تا شب که پیام با یک فرودش مودن از یک بود او زره با من بگویم
 رسیدم اصطفا که در لبت است این بر من مثل بعضی مویست و در کوه عفتش رفته غفلت
 خاطر کسبش دینی زود کندف ای غرض توجه و اعطار و اعطاب و در دل را در
 نش بود استخافنی که در زور کار دل نا بجا در دهن سر در در بندای شب شد در ششم و هفتم
 بخود بگذرتم دیدم که از سر در مع لمار عقل بر جهه آن خفته است طریقت و بر خرد با
 نقلی غلبت و منف چون بر آید ما مهورش و طلع باقم ز در مصلحت سر را بالین نهادم
 دیو بر کشید و خفته مانده نفس ته زدن آغار که دم آن ساه رود بد باطن حواجن کوشش
 در غولب دانسته بلا باشد و در بالای دیو در کعبت من بنبر حاسم و کعبه شری
 در بنجی مهال کعبه و جاده بر میخندد ز در بنجی روان شد آن تیه کار داشت سر کلام بر تیره
 کلام زده حواجنش گرفت و ما بنده یک کوه از آبادی و در کاسه بود و در آن کاسه
 کلمه و ز درون کلمه غنچه در غنچه کوی حارث نه ملک زده و حقت بر صفا تا لطف
 و آتش از دهنه انتظار کردید پیش رو برفت مع بویک مال کلمه در ماه به خرت
 باستانم غنچه مجوه رسیدن ز زوی غنچه حیات کوی که کالت کسای بعبثت و
 بهدوش نرم خرت و سخت مانده سزا از بود و بقیه برکت آن در کلمه بول که در آن
 عدلک ده و کلفت ارا که حب لغصم اما انهمه در رنگ ز جهت از اخبار در کلمه
 که آن یک کسب سیه از خرافت بیدر کعبه حواجن حواجن لوده و در آن روان کسب

در کاسه

از نغمه افشاری بگذرد و گنیم را بدین غم خوشی که می آید نخله فلند را بگذرد و ما به
 غم خوشی و این تبه طبیعت بد اهل را اندرون کلبه مار داده کاسه عصیان ازین
 روز کارش برکت وجود زارم او را سود آوخته دلش سخت و از زشت بد انجیل انش
 بلا لبره ایا گفت و زاره در اندام افتاد و جیست اما فلند ریس نه فرایح کار بوی از نخل

بال و دخت که ایستاده بودم محبت از رفت بول نیشست جان میان دست بود
 همه را در کوشش فرود آورده سر نایابش کوشش برکت زنده خشم وجود با آله دخت
 و آله در کلبه متواری کشتم خون سخنی بر سر می شد از سینه نام زنده زدن بر کله فلند
 آو زلف صدایی بر کاست زبانه فرغ سر بریده ما کنده خون نیکوتر که و نیز شکر از
 تن جدا افتاده و غسل خون روان کشته از معاینه انجیل آتش در نهاد آن بد بنا و
 گفت سر بکعبه بار نعلیه دیده مکتب نفع ابد در و مکتب دگر نفع کفره نفع
 برون آمده و در بنده در در رستان هر سود و بوی آغار گردنا در کس که بر می نبرد
 نموده از مقام کشد و کجنان غضبان و قهر آلوده مکتب که اگر شکر عرض رو بگویند
 بر مژده خون از قابل است از نیت ما بوس کشت فلند را در حواله قائم ستم
 بدوش بر داشت و درای که نفا صد یک کوفه بوده در روزه و دخت و ممکن و ملول از
 کنار زلفه و راحت نمود و نوحه تهنیت عرض مشکله کام سیم کشته مش ازین که فخره
 ستمکار باید بماند کم ولی فرب بر کشیده کجاست رفتن آن سه کار خون بنامه و
 مراد خود یافت زنده مرصا جمع کرده رکن را سینه مانده نیشست حله فلند
 تا خورید و سینه صبح آغار که سعادت مهو و کاسته به نینه یا منقول شده ای واقعه
 را نیت کلد و همین تن و کفند یا نودن در محالی جهل نهدت و دلد و پلست

در کل و لقب از نیم آن جا بداند در آنوقت کار آن بدکت موانستم خست نبرد
در بی ندر شده خواستم ما بکت حفظ خود بود خسته انگاه کار آن نابک با کام نوزم
باز مصلحت تقاضای دنت دور چند خود را فهدا استنایه انمعا بله کردم و در نوزم
خرفه و زبانی تا در دم زنی نوشته چون نام زده کان فریاد نم و نندود مر بود مخفید و اسم نام و در
بمقدم هر سه روز یکبار نمیدانم و در صد طهارت بودم باستی اشغال در شتم آنجا به با
بدرج ما را آن بدکت بکره تمام بر کاسته بکمال تراکت رسنه ناقه به رسنه ما بر بلند
کفتم و اینبار گفت بکه سکن است نوزم در وقت ملایستی در زمان من چون نری که در ایام
از شست را نوزم که هر حال در طند سکن نه خواهد بود و که در زمان من سخن نگردد
ناب و لقب با شغال که در لون متغیر شد هر چه نبر ما که علق اوده حکایت نام جان هم طند
کس را از اندر جان دارد ما که گفتم و اگاه کردم بکدر بقی خسته گسیه زود ما شتر
ایم و صورتی فرود آورده من که غافل ایحال متول استی بودم تا بند در از کسین و خود را جمع
کدن اعلی ش و در رس به بکار رده کفتم نفوس عرفت و از کل بدیع رسیده
چهره فرستم که در ایند بود در مواقیع آن در بنی در اینم دو دستها س رشت جنب
کرده و در اکتش در طلبیم و در کفیف حال حد لکن عالی کینه داده در نرفان ما در شتم
و دل در تعلقات روزگار و در تنه سوس و در که دی که بنم و کونت کون خود
راست کرده در ضلعه خاک لکن در اندم و دیگر و بار ما ب فغلی تا در دم و بدندان
آن کسینه نامه را کتس غلب بوضیه و اصل جنم حسینه ایست و نلفه از و جهان کون
ما در آن را از نهم مصلحت عام خاص که در اینده و در ذات مقدس نیت در کثرت
که در ری خدای خلق ندر چگونگی نام بر کرده و بدین عینه که دل و بین روی حال خط و لفظ
و این در و نبط لفظ ناقه که سرشت آنها در نهد بود و کت و در کل جاسرشی رنگ

و فاختم تو مع فاکر بخش اصله مکان تله زن و کور طبعی است خام بر سر و نموده
 رو بیهوش بارند خود در مد است محو و کشت نای جهان است از روز این شوک و زن
 کاست بوش با در کی راه است تدم دیگرش بد و لغز است
 را در حله مان جان جلوه کشت که در شهر خواله زبا منظر کوشمایل نوبل کوزه بود رخسار
 دو رخ داشت لدم الف لبیک بر بگری تقاطع زده گاه و بگناه مردن آمدی و لطیفها و آن
 مکتبه ادوی زده بر دم که بدنی است زخمی رخسار زدی رو شسته آید و نبره گاه هفت
 دلا و دران واقع شد ما در محلی بحر انبان دو غار شسته بخورم که این روز بر سر اسکار کج
 در مجمع نجیب بجز کشته ز ما است ماند بلند ان سر ز کربان قابل بر کرده گفت
 از روز عطفت زدم کلبه من ف و لذت بود که این او قابل گفتن باشد بلکه سرور
 بهض نشد آبا آوردن و مغرور شدن او جو است صراط در مکتب ف این است که کشیده و از آنکه
 بودم ز باوه رسید که دیدم با تو را از انداره قیاس بیرون بروم با جلال باقی بر کشت
 کشته اصلا بی طبعی مکتب و دو پای زبان استنای بحر حکم حسن حمد اگر مرور ما با تو
 مرادوم او در الحی فی القوه در معنی کلمه و اسعوات دست ملو که کتبت
 شدم و غنائت کتبی ز در دست و از جمله استخوان های رسد که فندی در آن تصور شده
 حزن و اگر کعب از روی است بد ندر و کشته در انحن مان صوره کساز و صاره نبر
 تو آبر اسر زبیران زبان خود را آغار که که و صرنا نیا چند نه و دستمان لغای سیر کات
 صوا افاده تا گاه آتوی حون ابو حستان طن رفوع و خود روی که کشته و خرد مد کشته
 کل حشده چیده کتبا خانه ز کتبه آمد ما که صبا ستاب بوس چست لندم آتو کتبه در
 راه محرابش کتبه در آن شیره بینا کتف حسن آغار کوش بر گلگون لب است

کم غمان ریخته بد حال شناختم دور ایشای چنین ز در زلفان حد استمه به با بان افشادم که بوی
 عمرانات عیشم بوضع فایز استند فضا رود در حال کرم و دو و خوش فطر که قطر و نظر و کس استار
 و در زدن کلکون استاب لیل لعل چکیده روی ربین را حین حش سیه بر آرزوست
 می نهد بیس بکوی در بند و زینت بر آقا و من ماسه کوی که ز مرصده چو کان غلطان کرد
 معلق زبان در آسمان بر عرض آدم و زدن اسب سحر است کشیدم کمان بدم که نای جان
 بکوی اعلی اوشه درک زنده کانه متعطف کردید اما چون بخور از حیات مستشاره نفس
 بان بود سلامت ماندم و سست کفنه و باره کرده چنی نقدی بر کاستم و خود را خیم
 طاقت آند را خیم که به دستگیری عبری نادر خانه زنی نویم کرد که ما عارف طبع حیدر
 خاک نهادم و خود را جمع ساختم ما گفتم که ما نه طایس سیر حج نیز در کمال است
 در ایشای جنس حال بخور به در نهایت که سست ضعف بری خود اس را در فتنه و ترشاش
 چون ابروی نه چسبان نفوس گشته و سگ لولوی و نداشت از دم گسته و روزگار
 بر صحرای رش از انگ جنم بر روی آب زده ما در عضا کام نبرد
 ز فرط نا توانی بپس ز غمنا ره و محمد مانده صبا افغان و حیران و رسیدن از سر و کس
 سحت و حرمت زور زدم و سما بغا ستم که در مع محرابی دعوی که
 وجود بی آدم در خیال مکی و مردان شیر نودان ز بیم جان چون بگریدند ملا میز زدن
 بی ضعف و محافت چکار و الله همانا عمل است که درین صیانت تمثیل گشته
 ما بوی است خورد را بی شکل و نمود هر بقدر وجودش صفا از فیه ماسه که بسته حرف
 زو کبتر آه از عاتق بنم زده هر بغیم بکاسم و را و درن لاله نمودم و اس لوسانه لاده
 تعلق جابلوسه در کدم مزین چون حواد بحال زسان و لرزدن در وقت بخونن ما دران
 عهد مان فرزش آمد شفقت و عاطفت زبانه در اندر ره ظهور رسته ز روز

نوازش استغفار حال نمود مگر هر اسمی که در افتخار و برکات آن تبحر است بود همه
 رو بوده بجز دم ز غمناک است با اندزه انس دل را با او دم و دست رسد بدین طریقی
 زده و کفیف حال خود آبی در دم و با هم هر دو و در دنیا عیاره ما بوی خوش و در دنیا
 می حسیم و کفیت استخوان در آن و در ملکات ملک و بکنه بر هر حکم که هست
 بروی دل تو زنده بود و چون تو از در آن که نم نهار و دستم گرفت و خضر و در اصل که نشسته
 در آن خلقت آباد گشت آبی بر آلوده و بر چشمه صوان امانی غار خشت اعسر در آن
 و بدانه همگن این برین مسکین درخت در مکان لطافت و دلگشای و طراوت
 روح افزای و کنار رود باری که حسنه نغمه است آن ز لایش بود نسیم کوثر و عروسی است
 و او اش خانه ازین نسبت و لطف که طعمه غرور بر فیهر فیهر مزه و در نظر غرور از روی خوش
 جنت مطرد چون روضه و در کم مسرت افزای کلای که نکوان در و کشفه و حال تو نم
 سر از شاخ گل نشسته بهرین کیبای در دکان غرور ز در نه نشسته چشمه خوشنود
 بوی خوش و میوه های درخت آن بار آورده بهر شاخ در ملک آن و بینه که بگذرد
 و بسما در شاخ که در جوید کیبای نورسته ز فیهر و بیهر به جویش خفتنا که آورده در
 حرا بر آن مکان منور آن بر لب آن بر همان و الا بهت بهر آن نشسته همان قدر است
 ضیافت و کسم بهر بود خشت و هر چه از ماکل مش است در خورد بود معاش و این
 که با آن طبعی ز بار آورده که همان بوی خوش نفی بر آرد زنده گفت اگر چه کلیه این صفا اسرار در
 نول جو خود الا که عیانت نماید کنی در ماسن قدم بهت از دم تو خوشه و در کتبه
 باه اعتبارم بفرود آروی سکن نوازی روز و چندین بویه بتوز سر او را کن و قدم
 بر سر و در بیکه که بر سر چشم می نشیند نازتسم که مانع می که در آنجا انحرای

بحر اگاه بود ز ان نهایی ده ششسته در سج شمول شدن از کلمات ثنوه محموده در خدمت
 بر تن در قلم گمانا که کیفیت حال استقامت و کرم که در نه کبر پس و سپهر و تا تولد در کمال
 از عمر اوقات خود چون و در جین و برونه طول کندی در تنها و کبر شدن از هر جهت از خدمت
 ماه لغابت ان فرشته طبت لب ساحر گشته و کیفیت ای سپهر زان ام خدا
 بکلی استراخته و در عیانت جهان در مات دل بر خورنده و حاضر در بار تعلقات
 روزگار گشته بود دل گمانه مطلق در دست کرده از زانای زمان فدا و مگردانند با یک
 موندت ایمان کفر و زانادی لغت کینه فعلی در و برونه در ضبار محمود
 جهان را ندیدم و فاداری محله کس از موفایاری بودیم بر کشتای شمار پس است
 اشک من و روزگار و در خدمت سپهر زاده است بر سر در غنول استاب جهان تا
 در کرده و ما در تن بر عالم جا بدستمانه کفر ای مالک جهان اندک است از کمال
 نیز که شرف و زینتی در حق ای سر اسبیه کوی عصیان گشته خودم کجاست فصل سعادت
 بر دل بر بسته این را که بگویم بعد ازین روی عمر اوقات به بنیم و من صحبت فعلی من
 عنونای علمی فالق کدم مکن آمد در دم که در روز و شامت دعا طفت کرم کتر
 بفرزدی مبر و معصای رسم اسلام زین کورس نهال عصمت را در سگ از
 و واج من گشته و بدین کورس سرافق و حرام کج سمار و بدین و دست با کور
 که مویابی زمان آهنگی او را بی رود و چشم است و سر ای موعظی در صورت لایق
 واجب در صورت بللی و کت که بدین کورس سر بلیز و در روز که دیگر ما انهمه
 در ادب و عظمت موعظی خواهد شد درین هنگام که ضعف بر زان در نامه موعظی
 برده چون خدا کان زمان نیز از دست عدت کرم و سرافق و زان است هم بران که

عروس ابن دلتاس را بجای افاضت بکن رخساره مهرش نام از دویم را بخاره و او میراث
و نوزاد وصال این آفرانه کوهر در بانی قنوج و جهره نذوذت طخت بیس از روی جند
و مراکت و در اسم موصلت بحدیث مده و با باه حرف هم بسر کردت
فرمودند که در آن مراکت نام برکت بیگم دل زنده گاه کز دم دارد و در وقت
و موالت آن عورتها استغیاخی پیش دلت ط نمودم صحت ماری دل در مکتون
مخبر حسن و لطاف و نایب بود که چنان آوده نگاه ماه شود و در وقت مانتا بعضی
مخبر بود و در بس حاتم کین بود که در کسناج چشم بود و در مکتون در مکتون چشم هم
صحت از دلها و در ذات او جمع کرده و جمال صمدت معنی بدو عطا فرمودند
غارت و مانع در برین مکتون و مکتون مکتون او را بر در فرمانی بخت افکند کاورد
ربع سکون مبد استم که عابد است ستاره بخت معنی بالاتر ازین باشد که در
نارین با سببین بدن ماه نزع و فرزندش مکتون و در کسناج کوش او اقامه در و شمس لطیف
و کیم مکتون با جمل صحت در کسناج و در کسناج بر کسناج در کسناج
سببت یار سا کند در در کسناج را با دشا به روز کسناج خورشید در کسناج
بود در کسناج که آفرانه آبا و کسناج در کسناج در کسناج در کسناج
زن خودی بیدار او در کسناج شوی کسناج در کسناج کام دل که کسناج در کسناج
کلام لب و نزار او پیش سا جند آن بر زن و کسناج در کسناج در کسناج در کسناج
متوجه عالم پیش در و در کسناج در کسناج در کسناج در کسناج در کسناج
جند از نزار رفت با کسناج در کسناج در کسناج در کسناج در کسناج در کسناج
کسناج در کسناج در کسناج در کسناج در کسناج در کسناج در کسناج در کسناج

نایارتاب افادت نادره ناز به بنورندم فوسه سحر مات کدم وند سحر کشته صحت
 خالی کینم کجست فوسه کجست فصل در صحت کشته که بشماره کان غرضه خاک درون کز کشته
 و در بنام اسباب در بوسه و وقت حاصل نایب النبی صاحب روزگار کدم
 و ممکن تصحط است آورده آن هر کس به لغای هر کس است رانست نرم و بر رانست حاصل را
 با جوت کفینه علیه سرانجام امور اللذیر بللدم اوسانم و چون معضای صحت کجست
 سلسله نوسل نوسل کجست حسن النضا ط برفوسه بود کاه کاه عافون در انما و جرات
 و ضافت برین که مکفل مهمات خانه بود در آن کشته کشته خود او خرد و کشته
 سرانجام امور معضله و کشته مرغم و در هر کس است اشغال و بر تر حال و راحت نایب
 اگر بشماره این روز هر اسیر و معوم روزی بعبادت مهو و در عافون و بلع شده و کشته
 سحر نومه و موز لیم برین نیش آریه کفست که خورد نایبم در غایت صفت نایب
 کجست نغمه جرات خانه نایبم کدو مکفل او و حافظت تو کشته شده کشته است که
 کجسته انهم ازین کوشماری زنی لغین کجست و او اموز در درای که رفقای زمان حسن است
 من ساد و کجست که بر عهت او یا کدین خاویز و کجست نام کشته و صلح کجست
 آنز برین که در کس او بود با ب مکر در آن تو کجست کفست یا کرده استحقاق او در
 او جرات خانه علی ارسیم و کجست م و بد بوی او و کجست بر دانه متوجه کجست
 انگریز خود در کس بی نغمه کجست کاد و لوای در هر من نایب لغای و در کجست کجست
 سحر نومه کجست برین خلوت با کجست کفست و کجست کجست کجست مایوس کجست
 کجستی که با مال ستور آن شده ندرت که زمانی در کجست کجست یک کجست کجست
 کجسته نایب و در کجست کجست کجست نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب نایب

بقدوس بنی شراعت و لذت و لذت و لذت استرسه گفته اند مشو این نزدن که
 پارس است که هر شسته به که در دست است
 در سماع ای سخی و مع ای سخی است
 و باغ بود و نمودنش بلا و زنها در گفت و در غلبان غلب شود اسیر و به بگفت ای پیران
 خدا در بر بگفت و طلوع ده که می صحت مگر بی بلا در فرخ ناموس زلف ده
 و شسته نام و تک بر لوری خود و پیران گفت از جردن ایله من لاری و در خوش کردم
 و خوی کف با کردم گفتن بر ما در بین نوبع عیار زدن سله در بر سله ای در مان نام
 بقرار نما و مالدی و میران که غفلت ز میران ما به شمع ناموس خوش از دست بود
 نه زمان صحرط و در نیمه در زمانه خون فاله جان سگت و سگنی ماندم جزرت طبع
 مستوی شده نه در زلفی نه دور ماندن ناچار سگت بکار فرودم و بعضی در سنجی
 انخی آوردم درین آقا در نیمه نگاه دل جان با شکر که دو اول همی بگفته ده شکر را
 بزبان در او و باغ کده کور شدیم و در نظر مردم ما که حجت لافه بر روی شهر زخم و در باغ
 چون مصمت زدگان بر بدن خوش و غلب استنلالی غم که بر لحظه در نور بر عوم عالی
 دل خون بشد روز که بزه زشب مانم خوبت که در دم بیدارم ای دور را بر
 به لاری ازین با خود در دست بر بگفته هر قدر چندان در مان طلعت
 و در آفاق فرودت حطم گفته ما برود بگشت و مصعب آوده ناموس چون فرود
 کلا حاکم بیدار بر گرفته در دل باغ ما و در سنجی غلب خانه رسید با به
 لیستادم و خوش ما و در نماده ناز زدن و در صدا خبر و وجود نظر طریقه که
 فیه سگت و عاقبت خفته و ملاقیم است و سگت خود را استنلالی غلب
 کینه در نظر ناگشت و در شمشیر زنها در افشا و مالدی دیوله کلاه به سنجی که کوه مالک

اندرون رنغم در معنی خانه باغی بود و در خان بلند سر آسمان کشیده دست خنیاش
 از بس انبوی بیک خنیز زده بالای درختی برآیدم و نهما در میان تنغ و کوشش نشسته
 متوجه حال آن ناک شدیم و در وسط باغ جنوبی نشین با کمال زینت و لطافت حسن
 زینت داشت و دیدم فرشی عالی بر آن گسترده و شمع زعفرانی و خاقون با وجود آن همه
 عصمت با سبک که داشت و در گوشه عصیان و در بوی نیک بود و لایق در آن را در بوی نیک
 برسد آن نوره ناز معنی طایر کس فلان نشسته و صحنی کار با آب بود و در کنار او میباید و کینه نیک
 بخیال حصفت کبیش برآورد و در پیش نشسته بود جام با بر سر نهد و میگارد و در کنار
 گرم است و بهمانه چو من و کنی ز بر روی نفس در من غمگینش در مانند که ما یک کرده
 وقت در آن شب در آن شب حجت عصیان بر کعبه گفتیم معالی الله با آن کسان شریک و در وقت
 روز و در آن شب که بوی ماه دیده در شور باز میگردد و کتا خانه بود و در آن شب که
 با منی خنیه بجای و در وقت که بر لب تمام در آن شب با غمی که دیده و صحیح میبارت
 نه از وفای آنی نه از خجالت بی بهین تفاوت ره در کت با یکی *الفصل*
 باره از آن شب دور در تمام جام بال و دماغ آن بر غنچه نهاد و از آن شب که در وقت
 و پیشین بر طبعیت سببند آورده و یک شهید از آن شب با غمی که در وقت که در وقت
 طلب بدامش زده کام کل زرد و در آن شب نام در آن شب که در وقت که در وقت
 فرارفت تا نفاصه زنان پوشیدار طبع مستود صحت بهما تریک است به بر سر که کبر زرافه
 آری که است نه بال آن نایک وقت و در وقت که طایرهای تیره کاه و کاه و زانمانده کلام
 فرزند منم آن کتبه است معالی از فرزند درخت زود دیدیم نهانی کنی و جنوبی در وقت که
 همان اصل کردیده شود کت از سنن هم کس بود سنم و کت طرف کار آن در ایام کلام

اکل

ز سبب دفع خون آلوده بر سینه دشمنان در دم و بار کمانه بالای درخت کدومه در حای خود
نشستم زل سیه کلیم مانند مازر که آلوده و کار زل زل شده و در بعد آن که در خوش شهوت
تمام ثوی و سر را طلب نماید و بکنای ط زل خون آن نماند که در کفن و نیز مرغ بر سینه
خون آلوده بر سینه ترش نموده بکمال شتر اخفت با ناز در زل کردن بر سینه شما جواب داد شنود
ز معایبه اعمال انسی بلاد پنهان گشت و با بره بقیب از سر راستی حوس کرده
و از غامت خیر ما کسح زر بالای سینه آن کاتب بر دانه و نسیع بدست کبر و لقمه
در آن باغ میرک و کنار کوه در دم جیبا زده و درین آثار کوه در آن همین در طر
آن تره افتر حجاب الطهور و محبت که آلوده سبب در بر دست زل سینه باغ و خیر
در و بی دستم در زر بالای کاتب خود را بر دهنده خون زل چکس نش است
مالوس شده گشت شتر زل دست انداخته سینه مانند غنک نوزل در صحن
چمن بچسباند نیز با بنو بود تا خمر درک بار و در انضای و در که در از هم جدا شدند
در آن غم نهاد و در گوشه مانع مدعی خون که در ایند ز روی عکس کوه کرده با سینه
بجایه نایک در آید خون کت خود کور زلف من آینه زل درخت زده ایم
بهای از آن که کدومه بجوم بر دهن خون افلاک زور زل زخم مشرق بر آید و ز نور صبح
از آن جهل کس ساط و تخی که در کمانه آدم عمر بره مبتلای آدم و آلام کوه فراسل
بوم بود که زل کاردن مضمون سه کفتم ای جان و دلم قدر عظمت از صلص نوبار
انچه آثار اندوه و عدل بر چهره ککله زلف روت آقا حضرت منصف کوه در حای
گفت معاشرت نوس روز نزه و نش نه مکوه و تا بفار زلف نلام بکوز هر روز
حان شهباز دم شد بدل کفتم سبحان الله انما نش ای جان عشرت نش طلسبسی

با حرف ب رو که با بنی و اکنون اینجمن نمون که در ریش و مبدل و بسجنان ایند فرس
 ندره رستی که گشتن به الحمله آنروز سیر گشته بود دیگر زیاده ز بردن ملل و در دین لیه
 کفتم که اکنون دوش بدستم گشتم و دولت هم آگوستی مسرت و بر غر آنروز بوده
 و داد از ملک بکنج بگفت از حلاله خوش دیده ام و در آن بر یکم و بعبه شس نندم
 کفتم ما کنی نا و در او چه دیده که اینهمه غبار ملل بر دران صراط نشسته گفت از دینم
 برکنار بختی ملایم و بسناده غفلت غمناک و قصد تو کرده ازیم خود را در آن شب مصلح
 و لغوت از دنبال تاب لایله زرد زرد کرده و در صد ملک گشت کفتم غم مخور زنده
 که بعضی بوانت بگوت آن لغوت خصم بعضی است و درین من درون دریا لغت
 کما حصر علی السلام بر دین زرد که در دور او مشو بدین است که هر پنج سیت او را
 و دینم ز دور غم کرده بزرگی بند زنی بجه استماع و سخن ز غلغله بجه بر او خوش
 و لغوت با بر خانه کاروی کرافت و مکنه فل رب ط و در آن شده بجم و در غم
 و غم که در فرور آمد و کفیت در غم که شب ز دوست می بر جسته خون دیدم که
 از دور شنیدم و قصد ملک من و لغوت بجه استماع و غم را زرد ز غلغله کفتم
 بگفتم با سحر لب نعلی و در صد خصم و کینه را ز غلغله ای رضدلی و فاک در صد
 خاندان دست بمراتش بجانان که آن را کار را ز غلغله نشنا فرستادم و بی شانه
 بود که محبت ز بان که دیو زرد صورت زنی آن شمشل گشته و ذرات اینها
 طریقم رکب و مکاره نموده و در از زشتند که ز غلغله نام بک بر هر چه بود و دین
 از دست آمدند و ما بجه صولی شخفته و بر در او کما که در کاره صله و دنیا
 زده کما بشت ما رتد و جنبه با بولع محسن و اکدم و صاک طلبی و کما غم ما غم بود

۸ سلس

گفتار بود و بوی آن را در حقیقت زبانی گفتار کردند زبانی آن دل مردان و دین است
 زبانی آن که ای بس عظیم است غرض آن را که زبانی آنان حمله یکدیگر زبانی نمود
 ندم و دیگر طریقه خوشی که زبانی آنرا که سخن کرد و زبانی آنان حمله بود و کارهای آن
 که یکدیگر است که در عادت مردان است یا به سر بر سر بنام بهر نهاده و گفته نایب تا فرق زبانی
 سخن کرد و ای که در کتب است و کتب است و کتب است و کتب است و کتب است و کتب است
 چرا که پیوسته سر بر خط زبانی است که کتب است و کتب است و کتب است و کتب است
 تا صواب رفته در دست صدف در میدان عقل بر فراخت در اقصای عادت مردان است
 تا ختم حال در آن موسی در باورت تطاول در فراخت فرمانده بر آنند بجمع صفت صدف که
 دستور است با سبب کتب است و کتب است و کتب است و کتب است و کتب است و کتب است
 سطحی که در دست است که در کتب است و کتب است و کتب است و کتب است و کتب است
 غیب زبانی است از در تفاوت و درج مهربان هم آغوش ملال و مهر کمال است و کتب است
 در عادت کتب است و کتب است و کتب است و کتب است و کتب است و کتب است
 مرد عادت کتب است و کتب است و کتب است و کتب است و کتب است و کتب است
 و کتب است و کتب است و کتب است و کتب است و کتب است و کتب است
 با عفت کتب است و کتب است و کتب است و کتب است و کتب است و کتب است
 تا کم خیر زبانی و جمال سازی در این شهر است و کتب است و کتب است و کتب است
 در در کتب است و کتب است و کتب است و کتب است و کتب است و کتب است

سنطی

در عادت

دیکر با چشم مانکو جلا بدیدگی آفرین جلا بری عاقبت درین کف لب میفرزندی
و مردم آنگوی چنانکه دل و دهن من خفته بنده نالنج عمره شکر تو است و غنای آنحضرت هم
خجسته زلفت خدا لایق ندانم ستیفا کوش میباش دیکر که نام در بار حبیب و مقام

کیست جهانی چه مملکتی نام تو نام دردم بازیده ملام تو نام کنی عموه که اگر کشم
سپه حری یکی رفته و شیب حری لنگی رفته مرات لذول و آلبو درویش بر کنده
دری ذی آن بیدل کوه بر است و بیکه چند از نار و دلب رفته کف منزل من حصی است
حصان حصان حصان بنده در حقی خرج کنی چه عفا در پولیس میفدکم کند و سمنه در همه اش
بالت کالت بر کیده تو هزاره همین توشس لوبی اصل متار و غیب بالایی باله جوی میباش
و حقی نمونی و خبر از لیس سر در کنی چه دره لغزاک عمر شید و است نخله زود و پاره بر است
نمونه بیدار این با کف و راه منزل خود منی گرفت از آنکه خدایت ولد و در غنای کنی
ماه فریب تا کوفرا در روش نشسته کوه بر خاک چهری در افکار و در لفظ اولاد و اولاد
از کوی بر هم زده نایه تر نشسته و در رشته خدمت و دوکان و پورتنی نمار که در جبهه نش چون
بر روی اولنگا کردید باض صبرش که مانند جورا درخت نشسته و بر یک کل سگفته بود چون
از زود گذشته و غنای و اعتبارش از کف عقل کفایت اندیش برین رفته لغزاک حال و دور
در بانف که مادک عنق عموه کوی بر دل این دنیا رسیده و اولاد کج رخسار این است
بر کشته انداخته آری عنق کللی جوهر است که در اینک ضای آفتاب است سرخا بوده از
امکان بر دل است بر هر دلی چه بر توی از او جاسس ناید آینه مر کوه دلی در عین با از حال
خردیه بر در از و خجسته مال می رکه و حیرانی و معترس سر مایه یکسی و بر کرد اوله سینه کشش
گاه با خوش طبع چکاک در از غلار و کوی با و حسن صحرا و عیال و کف آینه و طبعه جورا مایه کوه ک

حصان

چون که

گفت زین باده و حال مباحس درخت تازه برود زین کن تا بقیع پیر سه جوان حل بدقی
کبک که هر مغز زنجبیر و زین لعل از آن بدقی است بجز درت و صورت با مغز نس
گفت ای بجز همان کجی جهت بوسه در جردی حوالی کت قهوه کوبت بفرودم
غافل از آن گشته در آن حالت بد در بالینی تولد و حل که بجز نافت چهار مغز از آن
در هر طفل عالم عتی معرکه بازی کنی بیکه هر مغز بازی کنی لاسب و کوی بارش و بوسه
تا خوب است زنده حوالی عروس شب زنده شکی بوسه عا کلا فزده و حال و لعل نشانه
کیوی مغز خولش ماع حال بیدلن مطر کوه زنده ز کس بر ابا امید و سر بر عم کوی کس
و بادل لعل مال آلوده دیده لبالب از مطر ریزان جهان گشته نیست تا که کس فرله با جگر آید
و در حالت ورودی شش با رسته لعل کوی بی شامیل حوز زرب نظر هر حوالی طاق
گشته و ناز و باطل لعل شمع کجا کوزه کوزه در بار زاده بر روی شست حوالی سهندی باس
و شکلهای امر لعل بانی راست باده نوم قیمت فرقت از نوبت نیخ شوره درت ز کوه
و با جنت لعل از نعلن سکوه کیده نذاریت لعل و لوقی در این طبع اهل بید و جرد
و لعل نور تا رساندن مردم محمود هم آید پیش ناره کوه قانین عشرت لب زو نوار لعل
سایه سپید عدله کوی کس در ساعه سکون بخت هم جام لعل هم رنگ بید رنگ
آه طرب آیات سرور بختی هم مستان آنگار گشت کابین ازها حسنی
برست نیم کلهای نظاره بخت که آن از حسنه نوبت شش کس لب ز لعل زنده کله
تا که در سر مردم مستان بود لعلی کا محوسه کوه کوه در باب بوفاری در طامه کوه
هم عاکی شوخوار اردل در افکار لعل کوه در در احوال بولوی ملی مرسوس عا کس
نکست لاسنه مردن رفت چون خبر دانش بردان لعل کوه در سس مباحس و مباحس کس

در شهر بی خلیج سپاه برین سرب معشت بودیم همه داشت و کمال تنم و تحمل کردیم
 بگو و لذات بسیار نقدی ما کجمن اللیل و بزم از قوی سیر سیر و لهاله صحت زانی را حیات
 بگو و لذت ما بمل از خمر از خوده بپوسته سز خوش جام بخورد و داده از من خمر لغو بر سبک کمال
 بهجت معنی و غرت و کلماتی از ذفات عمر از سیری سخت بود لذت از سبک و جو
 ستاره کاشش لذت غرت خضر من لذت از کلام منی نالان در کلام هر روز
 بود و لذت نفس که بدید سبب و لذت بان شرفت او را دیده در این خوبت گفت
 بودی العزیز که لذت و شخص همه نعمها که از او بی بطع ارجال کلامت که میباشه با نایب
 است هیچ لذت از لذت حسیا بدو رسد و هیچ صد و پنجاه کینه خوشتر از حسنا
 و محلات نشوای سبب با و محو کثرت با و سبک و وسعت قات و شرف
 از حیث سلامت حره ان که برین و عمر ز نهر از اصله عطف بنلاد و به نهمه الکلی ان سیر دل که
 دنیا با کانی رفاه عقل مصفی از خود بخود لغو هر کس که چه خوش ریک و زود و کشتیش از
 جملگی گفت ای با بهرمان اگر چه سخنان سیر بن صدوت کس بدلق جان آ آ
 زانی از چاره مستقیم استی با طبع محرف از دو کل وجود نماند لذت و بی و فای
 کت سبب ناس از مطیع اقامت و عهد و ملت با نعل کشته از کنگوی در نمانت سبب نهم
 به جسم که لذت بد لذت خارج و حرکتی نامناسب بطهور رسد که عبت انحال در دره مراد
 شود و مان نام و ننگ که در مدت در از حج آورده ام جسم زدن تلف آدو لیس
 به صفت سیر کید از لذت گفت ای لذت من ای حی جان فاسد که در دفع
 مسکن کشته به بی و زانی از لذت و فای و بر لته با بی عطل از کینه و زیندگی کینه نمود
 لب زانی باشند در عین ماکلانه ازها از کانی کینه فایم است و اگر بدو بر صوبه لغوی

مردان که برین فقه فایده علییه است ای مکار شمشیر آید و نسبت بودا بر این نسبت حال را
 از فوایح جمع نمائید داشته از مطبعلیای بکران مرودند و در صورت سلسله
 عالم ز نظام می زقا و در ششم ساسل و گو نوالد زرم سببست و در دران آن بزود و برین
 به با آن سرسید با خیال غلط است که در محمد تو فرس شده در شمار آن آید که با صورت
 خاطر داده دره زین نعمت غیر از مردم باشد بود که کل زنده گانت در حستان
 تا در کت کتاب مطاوت و در هر فرزان تنبیت و کفکش و خودت دره همه اگر
 منواریه کاب و در آن که چون وقت ز دوست نمودند است و بر حد که دوست
 فغانی و بکند زنده نمودند به قدر وقت در استمال و کار خند پس حال که درین
 حاصل اوقات بود جوان است که نه حرفی در بر بگویند با بدطریق ای و کلامم زنی
 گشتم در زده نایل نفی هم نمود بغیر طبعی و اول آن حسن و خیر زنیف ساده ز خاندان
 غیب و در دوران عزت بحاله کماح در دلد و در زنده بود که عزت که اصلا را که بد کجی
 بمشام حیات زنده بود و هم چنین بعضی زنده و معر حست که در زین سخنان گفته
 لا و در است نشین و همان در زنی که با او در میان آمد و در فرج امورش بشنید و بشنود
 ناماسته که از کلمات آن بنمیزد بچینه که در بر نمید با کار نمائند که در شنش صبح و در است بشنود
 و الا بر آن اجباب ناماد حین بمفیش برخی از اوقات عمر مکنش که در م بند و عظیم
 در است و در قدم و است زرت و در اقامت روم مد است بود و در ششم نسبت
 سعادت زنون کشند بین ز رصی ملک کما فرمود کارها است در حسن عزت
 حالت مستعد العکاس هر چه است به نظر اطوار جمده و مصدر افعال زنده که بعد
 هر چند است هر زود بکفحه و صله و فایر است او فرس است و سرور بخد و در است که اگر

لشویان

بصورتان زلف معبرش سپرده در بسته از حدش سینه حجابش او در بدش سخن
 کل تا گوشش کشید و در حلقه قامت و برایش در آید چیده غره و صلیت در نور خشن و وز
 راه نادیده عمر گذشته را خط انگاشته منقلب مسرت محسن دور ز حجاب تازه
 نیکت زن که هنوز در نشو و زنی و فایده بودن عاری بود فل در جنت سوهر است
 و بیکال و پیر و مملو در بی محبتش قیام در زنده و در جوی حس را با جیا و کرشمه در ما و با و
 حال و دل قدر بقای محبوبانه او که در بند و طوطی و درش در عین عظم در خسته کردن
 حال بقدره محبتش مقصد حجت فصاحتش انصافهای ساله چند جوان را تحت تصرف
 و استیکر حال شده چرا دل بر جوانان نهاده منوره حرکت در آیام تفاوت
 بوسه مرغ دل را بر دلش اندوه کسب سینه و طوفان رنگ زنده مکت و در عین
 چهار نام زن طلعت محبت روزه نفس مشد و آید درش مانند در صبا و سید است م
 دل بیکت انصاف و غم بیکت روزی در حال که در عین حال از دو سوسه بر و بسیار عشق و
 خاطرش نبرد زنده ای عاشق بود و بخت با هم بگذره ماکه با حواله زینا بطرد چشم و در بارند
 چون هنوز در بقیه طبعش لذت تکرار در زمانه بود و بدام طره مسلسل صید سگانه را در
 نیاورد و در حال تعاب جبار و انگیزه از نام نیکو که لاله آن جوانی بر کار حرف
 خنس عزال مشکس زنده دلش در حال رفت و بر رفته محاله بخت ناپه عشق که
 دست دهد آن ایوانی فرخ خنس و جمال را بدلم که مکاره را بر کرده به کفر و خشم
 اندر دل در اندر آن فرخشی در دو سبیله غرت اقبیا که در بند عا اذ انصال فرشت
 سخت ماکه نفس کشید در سخت کا و بجا و زهر در سخن زنده حرف معاد و
 آورده و معصانه ز زشتخانه و در با حرف صعلاست نبود آن حیا و تمنی در اندر

منم که دیده بیدار دوست کردم باز چه سگ گوشت آن کارها زنده ندر ملائکه
که بنام من آمد ز غم عجز کرد و خورشید زدر زده که لذت هم آغوش حرفش نشانه
بافته از چمنه عشق و اما نزدیک توفیق خورده بجز رسیدن بخیر چون مدتی به بلبل و سینه
گفت ای کاش در شب غم سر مکن و افسانه پرگانه نه عین سگت می آید چنانکه
شور کم محبتند و اظهار توفیق نمودن از قرب بگزیند و نرسد محاسن از ناگه که رسیدن
تخصیص که از زنگنه شده اند سوره صومت بکن صومت بکن طار بود
دور صومتس قویز نام زده بانه و بکن او را کرده می انگشت و ما در نیمه چون از
ضحانه و ملاقات حرف سزا الله محمود و در کلشن و هاش کلبار کا و اطا حدن
بکام دل مغیره سبک کرد و بود ای و چون بد باس بجز از عاب عصبه بر سبز
نوزی اقدار و مفصای آن که کن عظم بکوبک اندیشه کرده و در هر سبک زده
و ایدر محرم حکومت ندرش بود طلسمه گفت من از طالع محسوس عیب و ضعیف که وارد بود
بللی صوب بند حجت که خورده از مدد است لدم اکثرت جانان دایم دیدن
دین روز ما صومت توفیر نادک پیری هفته رخ و بود در آتش و ناز سوسه
زحمت که در العی است در مو لا که بخت حصول دوام موصلت دوست غفل
صلت آموز علای فرموده برده صولت نمیکنسته اما بنیادم که ز سرمد که قاضی
و بدل بر تو انداخته و ز عالم غیب القاشده مع جبر ز زده مدعت خود بر تو ای
زده بخوری حال کسل و ز نام پس رسم حالت سکر است اسکار کرده استکام منع
و صفت کنم که فرود کنی بر ایام کعبتس بر نفس منج بر بولفو و ارم سگتس بر روی من
کود و بیدار دل در زعفران روز که مانده است کفرنا که عروسی او در بلی کرب

در زخم باشد و مسامی بل کیموز از در بخش بزخ آمان فرزندت جسم نفس کیم
تا تو بر بند اند که جهان فانی را بد رو کرده بعد از این زندگانی که خدایی و راحت همه
دوست و نمودار رسل استفعال فرزندت کافیه جز آنکه بد برون کند و از کاسه سیر در کاسه
ناباید باقیه مگر بهای ملی نزد دولت وصال در یکدیگر بهره و ازخ و نیم و در خلوت حضور
بهر اجنت مگر کلهای مضمون و رفت نیم و در مصیبت تمامه و بعد از این کیم ما که
بر معده که که مقدره فتح و فرود از در زب منافی را اگای کشته نالدم و دولت غیر
شرفه غافل بوده مطر و وقت باشد و در را کجی بخش افتاد و در مبدی نظرت
در از انت در و رسی نیم دن از زخمها لغت و حرف در از سیر اطلع طلع
و نیز امر را از علم و هکلت جسم لکاشنه ند غایت نت و کلهه با سمان کشته
زین فتنه برنت کما و بعد از در و در که بر سینه باز و در کیموز و در و در کاسه
در کیموز مصلحت حال خود در تر فایح حوی حرایع صبح و انموده در نفس شمران اند و
و بعد مطر نفس و کس کشته بموجب فلا و عفو و صفت نمود در باب و شمع
و قد مبالغه نموده احوال جسم نفس کرده که زرد و نافره لغز و کردن محال لباب
و دانش دانش نبود الفصه حوی آن کسه نامه در وجه نابکشی فنج و در به حوی رحمت
و راحت سینه نمود عروس خاد و غیر قدر شده بود حرف که مامل و کلهه در کشته
حرارت نهان کشته کنس سردی لعل باید ببرد و مکر و احوال کشته کشته کاسه
طالع روز از فرزند کشته و سنگاف کوزه ناز دولت رحمت در اول کشته کشته در سینه
یک کرده و در آفتابهای خود رسیده است یعنی کلهه شهور نمودند و در نجا و در بهر ماه
کینه فرام آورده نبرد و کلهه و لغت کم خشت و شوره تن منس کف و ولای کلهه
عینت ده و لوح در کاسه ز با بال کلهه دل محبتش با جبهه بود از نواح جا کلهه حوی کاه یک کلهه

و کشته و کلهه نالدم

دو کس تر بجزده بالبدون سباه برود و دوش گرفته بصفت اید طرح اید خست وند
 حوش و کتبا سبب کرده و در کورستان سکونت اجبار کرده و در مدینه کما در کتبه
 روزی بر چشم آشف آفتابش برینجه و مایه بده خاک کورش بر شین غزالی
 عم قیال بوده کوشش و زرد شوون و سکونت ماستری خون نمون ربه با و سر در تقار
 سیر کادر و غیره زرد لادن سید نام یا نکس انس بند رفته ولی حوش و مکاره در رشت کوش
 دولت و نس بکاور کوشی دم و کله قنار ایس زرد بکمال جوهر فردش زرد اسکندر
 شهر که آن سید نام را می خست بفرست ولی زرد طس مالوف بر دوشتم بدلیان موضع که
 آن که کاکس کیده بود رفت و کسب شبت انور تیت و محضل و دولت کما است
 فله بصفت و نبت جو در محول ندر در نر لعا مده جو زردت ن شبت کت ماکلی کلادر
 آن بد برای م عبور نموده فریاد ز کبیر زرد اندرون و کله کوه فائوش بر جوهری زردی
 جو در شس رحمت و از عا حرت رمانه ساکت ماند و سرایش کور سجده علی غایبه
 زب و رفع کشت گفت ای خالق کجاست کوه زب سس سرای کسب انس
 در شینجهای حاو دیدن کشیدی و لاله و لاله در حصرت و دل شو بر نهاد و در کوشی
 زنده خون غمناک کرده دشت خون سحر مار کله که زرد نموده علم کوه لاله
 دو باره و شتابین خمد را بر حقیق مددیت طرد خود اگا ککش و الا بفرست
 که در طر اندک سواری جنون مد ماتم زنه آن کجا و خود را بر در بجای زده اصلد کتبی
 صا بد خست و چو زردش را کشت نمود و اول کله نموده زرد خانه بکاید جدر و کوش
 بسبب فرجی و الهه کوه چو نورش دشت خود زرد و رشت دشت زرد راه و کوه
 و دلدادی استغفار حال نموده و الهه رحمن و فامه مانه زنس بد کوش جردن و الی کل
 سر کب زردیده و دل کرده زنی با سبای کتبت بتوق باش خون در نازه کوه آمده

چو از روش کف بردساده لایح زنی تونده و سبکیت در انوش و درت خودتونه
 از فعلی بویس تررت حباب آبد لکاش مرز بقدس با باین جوشی فرسی نسری رودا
 انوشی از بند فیه عبت مانند باریدن تونه خاک نمیده در انوش غم بهر جوت معلوم
 ریح مکن نه با هر خود مرز دوری دوز خاک سبکیت انکیر ای کوی درین حال خود یک
 کنی و از نوره در راه عبت با یک مطلق خود را کسینه جوانی از موم کسفت و کسفت
 ای عورت خود دشمن ای کسکوی خون آبش اگر استنبر ایحاطت رده نانه نازی کش
 چه نسبت طبت وای با کوی که جگر نه بیغ بلد و در بدو و دل با نسی عمارت شده دلاسه کوی
 خاوند که عاشق است برین باز با حال انحصاس فوده کاسته و کاسته کس کس فید
 خورده شده کسکه ما عرف بزود ما نرت مر با نفع و جان با و معاشرت و معاد کوی
 مسی از آسمان نعل کرده در عظیم زیمش نفس و دیده چو از روش کسفت که نه کساید
 و در کسوان امانه نه هر چه بکسیت نکمای از کسکه که انمیج بوی کسوف کوی درین دوز
 استکارا کوی مبدل خبر غری کر حرکت و بهر جوری روش خود را موم کس که نایک
 نظرش سکون است رسانده محبا با اندرون خانه و در کس زن و بهر کس زن و در کس زن
 زود بر سینه کا و در کس نشسته در محامه ایچال بدرت طرا ز خبر کسوف و موع جوان
 نه با و به خوش است و چون صورت تصویر در می زن ساکت و کس مانده مع کس
 که انواحه موم در عالم رو بار و نموده با در نمداری کسینه بهر تصور رازن و فاسرشت
 با کس زن رسید که نورین حال کس سنای رخت سینه کسینه بر یک استراحت
 در شسته در مظهره کل حکوم سبکیت و کس زدی در حمانه حیات سکر زنده با کس
 دوباره کوشی کوی زن کبی و اصلد کس شوم تر خود شد ما کس نظم کس کس کس
 کس به بلغم رسید که کوی و بولانه در خانه و در آمده فاصد حالت مردم کس کس

تایه

در کس کس

بر امون جوان حلقه بسته در صد و اندا شده اند جوان با در از نصبت دست ندر مردم
 در خویش گوناوه رخته از شران مکاره این شد در کیفیت و آنچه یکی بلو بعد از
 اطلع همه انگشت خیرت بزندان گفته خاموس ما بنده در طرفه العین انبضه هاس شده
 ضعیف و کبر بغر ما دان گید کن تکلم در عروشی که در انجا بله بواله عهد رجوع گشت و بعد از وقوع
 و اسبست بمقتضای شخص الی ندر بهفته بر دور ندر زانده آن سیمیه نامه بادش عمل شنب
 سترای بدور کن رافته بر جسم موت و دانه برادر و در سر طهر بافته بعد از ندر سفت جوان
 ز بس الفعال ز زبان خلدی بگرفت و بغیره عمر در صحر او را کرده لطافت انچه کب
 تیر بود و در لاهه بقیعت سس ز مردم خود را فرماست سایه دیگر از نامای جز انجا
 بلبل معنی نهای زما را بر کلین ابد استکان مدنت بان بین مفلون مترم شخت صورت
 را با ملاحت که بلجی از کینه لطفی را با ملاحت ^{عظمت} که در و لا صحت آبا و نکانه فرمای ای بعد
 در حال نو کاسکی و در بای جنب همدت را با ملاحت معنی او کینه و لطفی را نماند
 قطع امتزاج گشته از لطفش در دل و در سماں هر روز ندر قهرش در سینه و تمنان از معنی نینه
 چهارده ماه که از حسن جوان ماه دو هفته بر آسمان مگوی صیبت بر بسته وقوع
 آورده هم بستری دور در تیره زنده کلا ششمره نموداره بفرج و درین صفت مگویند
 در زمینیه مواتش با دونه ظر و محمود و در غلبان مستی شوق بر بر ناز لقب
 کا کربش آن بیت حاد و نگاه دل ز رفایان میبود در کشتن شش لاس عود
 حسن صحت نادر صمد شنبه و کوشمیه بای هر بگر او در در موم منت بساخته
 در دروی عنای رفعت شان عصمت خود فرموده فرمایند در کار آن کس
 میگردید که آن مفعوم در عورت خود شسته تمامای تقو و عزمه که بر سبنا را

او ستادان ناردست در سامان قسم با بخشش نکاشن بر گرفته بود مکود و آن
 آن است و در فنون جاود فن نیز بخشش بود اتفاق صورت عوالی ز یاد در اعمال کرده
 زان که بگوید و در کار نامه بگویند بر کتب بزور رنگ صورت گرفته و کتبش در سخن
 هند و سه و عمر قدم مرگش و اقبال نقاب بر روی انداخت ملک در سخن
 حیرتگشته گفت که درین دولت سرا که و چه غیر مرجهت و دولت نامحرم
 منظور بر رخ نقاب در حسن ز راه است دان که با گفت که از غیر مهر و است
 لذت به انبرد و محرم که بخشش ننداری در نگاهت شرم و حمد و این عمل گفت
 تا جارج موشدم و جو کسبم که مگر و دیگرانه در سخن چشم جلوه کبی نماید با کمال
 او شده و روز ملاحظه ماری و عظمت زن با فصاحت مخطوط شده
 مویکود پاکه لاله ادره و لغت حالش در سخن جزالت و طهارت که در سخن گفت
 و چون بنده برین بگفت یک کسب بیات مذهب بر چاراس است حرکت که سیده که نمونه
 مانند خفته چشم بهم نگاه و نازیبی کنش است است یک نگاه که بر زمین گذرد و سوره
 در جلد ط و سوره سلفک زده بهیت زان جلدی سیر بلج برکت قانون عصمت قیاب
 شوق نام او را می لغت کرده اعزاز و کلام زده در برهنی که جا بود و ملک است با در لغت
 سه شانه بله با سر کلان سخن و کله در سبب قدم زده کردن با بر سیده او نقاب کرده
 زان با م کلابی نیز کرده گفت که خایر تو بود لذت بر مرابت شرفانی و لذت میندگان
 کرده که است خایر زاده و از جمله و سوره که مکرده خبر نکالت برکت عروسی جوی خایر
 لکه در رسا بر جولو کالایه سر ایام بافته و خدایک لکه است و نطق لفظا که در گفته
 ایامی و در قوی بلکه با جلدی مشتاق لقای فرخنده گفت که امرط را در م

با محو و ساقی مناسب فدیله در صد و دین سنه هر جوانی بنهاروی بگویند نظر از اهل انجمن
 نسی که با لغلی حاصل در دانش سپید لغو در محفل حوالتی از همسایه قلبین کنونی فایده
 مودی که فایده بسبب لذت مضای با بر رسم سمره بر سبب کتابی که فایده هر که از لغت و اهل لغت
 بر روی لغت گذشت فضا از حسن ظاهر و طایع صورت جلالت عربی از طبعی که به او را اهل لغت
 در نظرش حاصل و در باقی حاصل بر ولایتی که سینه و است گفت تا از وجودی عربی که فایده
 چون درش از نیکو حاصل کل اللذاتی و فواید که سینه سخت فخر و ما ند و در مدینه حیرت فایده
 لذت که حاصل از ندرت ناچار که فایده فضا بسبب کرده راه و مرکب که فایده اللذاتی من است
 در کام تهی که نام سپرد و فضا لعلون مسکونی حرمی رفت جمله و بدله و فایده حج از او هر طرف
 حسن حسن برین دستن حسن کل در حقی حاصل نصرت از او و سینه و در نسی که کل در حقی
 با رکنه لغت فضا جمله لعلی عربی فایده و فایده اهل سینه حقیقی فایده لولی اللذاتی
 برین عدس سینه و سایر جوانان باقی مثال بسبب محکم که با فایده لغت فضا و رسم کل
 و در است ایام لغت مضای رسم و این قبیل خود با لغت فضا فایده فضا هر فرد و در
 حیرت که فضا حاصل سکونت منبیت و جمله از جوانان فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا
 با این فضا که در است خاک و فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا
 در لغت و اینها با نظرش بر فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا
 و حیرت و فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا
 سبب فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا
 که فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا
 مشایخ فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا
 در بعضی و فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا
 بر این فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا فضا

همه چه است که از انهم بدو من حسیست از آنکه او در صد هدایت ملک است و حق شمس است
 جالبین نیز بشکل غنوتی بر دانه خود لایب و روانم و با هم عقب و وحاک آنچه خود را بر ملک
 باید که در آن جن ملک است بی لای روده کارس و ازین جهت تمام با نوا که هر باشد
 تا اندکی سهوی من زنده و در کله اینها زین از او اخذ ف لون که با علم بود که او را
 مطیع است و من سبب این ملک از من خود از خدمت مقصد است که آنچه خوبه گرفت و در کله
 مترصد است تا لکه خاتون بر دانه با او در آن وقت است سستی که در خدمت حسن طبر در وقت
 درین ملک از حدت ملک است بی لای روده و در خدمت سبب که در سبب نام با در آن
 در وقت از ملک نیده در سک انهم که در سبب است اگر در کام نهنگی است با حق که
 در آن ملک از حدت صواب آن است که هر چه بلای و در سبب از من تمام ملک است و بارند
 مکل مصون است ملک اصولی و در زمانه در زمانه که بدلیل بعد فرستاد و دلیل است
 نجابت و در کله از من سبب است و در سبب که در کله از من است و در کله از من است
 سعادت که در سبب است و در کله از من است و در کله از من است و در کله از من است

در کله از من است
 در کله از من است

اینجا را بعد از آن مربع الاغیان بر وضعی میان که گفته اند در زمین با س که موعده ترک ضایع
 نهی است برین سبب بود که جاش در لغزش نشین مغز او است و جوش از نظر زمین را
 دولت فصیح و شیرازان در سبب که بی علم است ای که در وقت و در وقت است که در کله
 در سبب که در سبب است و در سبب که در سبب است و در سبب که در سبب است
 در کله از من است که در کله از من است و در کله از من است و در کله از من است
 که در کله از من است که در کله از من است و در کله از من است و در کله از من است



زن و زواری گفت که بخیر بدست او متعلق شود نزد غریب خانه آمد رسیدن
 و در باغ نمود نام بلند میگردد صورت سپید و شادمانه بچشم موعود گردید و مصلحت
 که اکتب محمود فریاد و زنگات بدین میگرداند است به موعودن که اولی جوان در
 استماع این سخن طول و در زده گفت و باز بمیان او اطراف تمام نام و ستاد که با صفت
 جان فطرت حقیقتی است فرقت روز و در جزئی است و گفتش نرسد نیست
 حبیب موعود تو فریاد میکنی درباره در سینه حرابی بخورند که در این صفت
 هر عنوان که فریاد است به لالی سر و سخن فرست خود در این مشتاقی و زنده باز
 در عطار را تا باب زلال وصال منقطع کردن و در کار برسی شوره بسبب گفت
 پیشه و زنده کلاه و بال حال که در دم در قانون و بختی زکا و سینه که مشتاق خود را در
 روز و سینه فریاد ساری در عین آمد و در مالسی که در این زودای که در پویش
 و لغزور در جرم خرقان در زود صفانت زن خود بر حال بگفت با فطرت خاطر
 در بخش مارک بار نموده و در هر دستهای حالش بر بجز مقدم در سینه است
 فعلی زود به نگاه و گفت فریاد عم و کعبه شکی و فاعل عشرت و دست خود را
 نیاخی جلال محرابی که که کیف خود را نورس نم و کسی در زنا چشم در خلعت
 نسام بس در زلال نام زمانه متعلق شده خورده مکاریه مار که در سینه در
 شعور و گفت الحمد لله و الحمد لله که محرم و عاقبت شریف زوددی و در زود
 دست در غلب را موعود و زنده در کار دیده منع نور حالت بناگشت و
 اندوه به با جرت و در زود اللهم تعارف ما بصال و لطفا در وقت زود سینه
 در دم زود کار عم نفس که در صبح علوم و مضمون خود در فغان کج با جلالی که در
 خانه در در و فصل به

و در کوه کرم گفت خدا بدین که بخت در خدمت شما بگذرد و در بخت کرم
 که عبادت بندگان با هم نمودند چنانکه هر روزی که آن محرم کوی خردی و محروم جهان مغل
 را با خود برده مراست تعلیم میبرد و زود فانی تر باشد که متوقف که در آن ماضی است
 در سر که برین علم کما یفیع بود آنگاه که در دروغها هم چهارم فارغ شد که در آن
 زن که دست تمام را در روز بخت بجای خود آورده بسبب خواب زود که او غف
 طام بر خفته با شوی خوشتر ملاقات دله و مکان علیهم که در این معنی است و بساط
 محمد که در این دست ضنا از دست دله و نام اندنه و الراج اکثره میباشند
 چون عروس شب بر مکه ای بر روز روز و دست که بوسه ایل جعل زده نور امان
 خورسته بعلل عربی که حیرت آمد و محط بود در اسبجان و عرب و شریک و محاب
 بنامه تعلیف با شربت در میان آورده گفت فریفت وقت در وقت
 انگاشته در میدان عشرت همون که او را بنا بر کوی مکه ایل لطف غریب بار که
 علم عروس آید جو در اجماع در دست بر چه برین که در این عمل عارض بود دعوت
 و فعال در این کثرت و گفت ای عورت خوی شناس نه همین راست
 و او خوار زاده خواندند مار را به تعلیف و در در کار در میان آورد و خرد در
 معذوم در در که اصلاح برین عمل منع اندکات تو دم که زن گفت فلاح نو
 در انبیا در زمان نیست بگذرد با شوی و در به با او بر نازن بجوی که آفتاب
 در بنظر و طالب در زمان دله برین در ایا که ما کرده کار به کل قدرت
 برین نعمت بر نماند جو در این است بکار به کسرت که خوارم در میدان عشرت
 جو اللل خوانست دله و که در فرقه حفا در نماند به عذر بار و بسبب عیادت محمد است

ان کرمه

زن که در حق خود استوار بود با خود داشته کرد که این تا خورد و خورد که با وجود انهمه توغیر و نفوذ
 از حاده مقصود و در کمال فرزند که با کمال حاکم با کمال مصلحت خویش بناه
 تا جابر بود صلح کار که شمال رود و در کمال است حاکم با کمال کفایت
 ای می باشد تا خود فراموش بود و در کمال است که با کمال است تا در حق فرزند کمال
 در حق کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است
 طوبت نصیبان کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است
 آنچه در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است
 در دست و در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است
 برین در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است
 بقاب شریک که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است
 و کفایت با خود است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است
 کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است
 مسکن عشق و در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است
 آید این را یک طرف است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است
 در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است
 بزرگ اما با کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است
 اکنون در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است
 از کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است
 آن که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است که در کمال است

11

ای که در وقت بیخ زده کن و دست باکی خورده این درخت انجیلی است که که با دیش بریده آدم
 تا این روز بحال شده که در آن درخت فرو کرده که او میگوید که من فراموشی و هم درخت
 روزگار تمدن و به شوهر گفت که در خردین باغ برون روم که شب روم بر روی ششم است لقبه
 آن انجیلی است با وجود درختان چنین شب از کاس ای جان در آن روز و دیگر بقدره
 دوام بر کن اگر آمده کن در درخت جوانی حاضر است و چشمت بر عسل از طبع دلو

عنه

خانی چشمت که انجیلی در کلبه اش داخل نموده از آن مرغ که در بدنش مفاخره
 بر من را با بقیه کرده لغو نه خنده یا خوشی او که جان نه زنده در راه مصلحت خود در کین زده و در اول
 نموده زبان گفتی آنرا که بر من مفضالتی تلقین جاقون باید گفت ظاهر است که حکیم کامل
 و طیبی حادثم و سایر آفرین که به بدن آن طار شوق به کورتی و هم در بیل کنم خوشی نگاه
 گشته حکیم را در اندون بود با بعضی غایت عمارت اهلل و آخرتم نمود بر هر شبانه
 و بیچار خود را در نمود حکیم در با بیار تلپس نفس آن یاکت در پیش در پیشه گفت این
 محورت از در آید بر است و اگر احسن قور و غنم در محبوت کرده است معلوم
 چه بخاره ز دست او صافی بر خواند و البان را بخورد علاج در آمده است سلامش از دند
 و گفت ای والدش ز جانی کل علم من تو هم تو حد حاکمه خدا را در تو هر که را تو بکلیا و اما
 ما بر پس گوی حکیم گفت اگر در دست در دست از شال این علم کرده ام و خود را از
 او دو صدم شتم لیکن بر اهلل بن زنا و شوهر شام و کرد تا با جملو امکو شیم بفرمود تا خانه را
 رفت رویت دله آب نو آورده و کند در کاغذ سوخته و دوشش بدماغ آن شخص تمام
 مستند نفس حکیم گنبد زنا ز در کام و کلت آورده و نفسی که در میان گفت حتی بکبار
 نورش کرده گفت ای والدی بیخ است بر خود اجبار کنی بود که در حق تمام که هر روز

این حکایت را در کتاب خود نوشته است

پیام منخ و در آن روز نمود و فرماستش فرمایید همه را جوش از زمان صبح سزید و آنرا سوزید و جاده است
 اگر کف نوازند و زید مثل زوجه بی لاله و سوزان در شربت مرکب جوش بنده آم
 بر حال شریع خود هم که در تالی و در کبزه و الا لشکر خود را بفرمایم نامدار در روز کار کرده
 در استماع این حکایات رفته و بزرگ صاحبان این ده در آنجا نیت مظهر است نه
 این مکنه در آنکس و الا در شربت نیت نم و در آن وقت در آنست بسوزم لعله امثال است
 در میان حکیم جوش بی زنی که عقرب زد صدمه کوشش مدسه بده مکنز و بسیار آه
 آخر اللو حکم در آن شب روزه روز و در شسته بر کشته و گفت بی ضعیف است
 در این وقت بسیار یاد کشید و فرمود این نیت باید دید ماحره که هم در این زمان اتفاق
 سر برایش نیاده و گفته بی بودیش کبر و ارجان سترگ مایه در درم ناخبرده
 بنده ممکن و در ساین بی را کما بیع نه در حکیم همه حال با بعلل و در لاس کوشیده
 و در حقش حق نبهه بی صبر از بی زنی که حکم کامل است و گفته خنده از کتوت
 ما بفرمان نه که ده و باره از خون بطر سینه در کتافش نیاده و بیور و بیور بود
 تا سر آن یک برایش فایم کرده بر او نشانی اندازد و دم همه و در روز آن طلقه بسند
 چون دیگر کوشش این فرما و در آن روز که سوخته خف جلا در او من حیثی که در کبر و ارجان
 بی عورت بودم چون اینم نگار یافت حکم حکم کرد که در عهد کن و بیس خودم
 جوهر صاف شسته کنم زنی فرایستش شده کوشش حکم را بیو یا فاره بدمه حکم فرمود یک
 در از سرایش فرمود آورده در خاک مدفون سازند و بی بیغی زنی در گفت
 صایه و نوم خود و در کتاف عطر ناست مطر مسازند و در محاق و نشت نه علف کلان
 و رو بپند و مطران شریع و اتمات و دلش کلانند و چهار کس محافه را مدوی کوشیده

تفکر در حق

بهر گشت در صحن خانه گردانید حکم گفت اگر چه اینها در نورش از حسدی است در امان مسکنان
 از چند سر اجام این سوانه ز آید درین کلفیف مالان لطیف کینو کار رسا کن زن گفت حکم
 و ناگو میداند فکر کسی بقدر عادت خون سبانه زده شدت نایاب ایشان کرد حکم آورد
 محافه در آید زلف مسلسل مشکین که بر تاش حق این صده با عین که گرفته سر و در عذران
 بجکت نفیست که دو شوهر بود دیگر ز زبان محافه را بدوش گرفته حکم برده با رواد محافه وقت
 آن خود فریشت سابل را چون دشته کل کلام مل در آگوش کشید و ساق گشت حلقه کر خسته
 طلسم زدم که بسکت این محافه را بدوش گرفته بزوم کار صحن خانه نمود مگردن مطران
 نایب تو از اینها دلش بن سیرا بنده جان کام دل حاصل محمودنا که بعد از تقابوی
 بسیار زمو حکم لایوی شاپور ز در یک جانوا یکید و حکم مانع عیار و دما کرد گشته
 بفرمودن محافه در فرود آوردند زان مکار که خود او ستاد کار بود چشمش ده هر طرف نگاه
 جبرست آوده که ما قدر فریاد برسد که اس صمت گوش رضاست و محافه را بر گشت
 نام زوم خانه شما شوهر ز غامت است در خندان گشته گفتند هر سر که این هم کلام زدم
 نور است نه زن بدش ما رهن و سخنان و ستان طرز نا اجام گوش خود در بر در خیال زده
 گفتن این بهر چه اصداد بر این صحابه که استم تقصیر حکم روح گشت ز او دل نقد حسن در حال
 بدست آورده بعد از ختم و جعل شد زده دیگر چون لوس فادری ز محافه مشرف بدله
 جانان کامل فی برین و آینه آورد و در خفتان در دو اتمو بعزت طور جوشی را طبع
 مله آنگاه زمان محاسن گشت زده در نه فریاد او را زده مقدم گفتند و هر چه شخصی که گشته
 خود این خشم بود نه برین در زحمت فرمودند و گفتند که ز علوم بر نایب نور رضی و وفا
 آن کلامه که ای فیتنه دو گشته که زن یارب برت چه همیشه بود خسته است و در آید

چه آورده بر عجب رخساره ایست موی و موی از عجب آن آینه گشته در دهن خا ز نور قهر که با بخت
 ز نایب دلچسپ لعل جلال خوش و خوشی رود نه شده و در آن یک فرصت قطعه من از لاله
 خانه آمد و بگر اصلد انتفات لغز و وزی بر کار نهی و در نیت که می با محبت در راه
 جا و در نیت بر در در نما شد مالفعل مفضای مصلحت رشته که او را که نور را در ناله
 بهره زمان که خون بخاره کان کردن بنا و حمل و در می هر جمله خوش شاد است خرافت زنی
 در آن شایسته خوشی و قوف چه بنام که که در سینه و محبت نام و در وقای نو دفعه ظهور
 بخوند لغز نعلی در بان بر حرکت استحقاق مایع عبار بر آید که ایش نیز نور مقدم حرمی
 در کلبه احلام اسحاق در انور ری و نظاره جمال با کمال خجسته کم کرد و مندر
 نور عجب زده ای دل متکبر و انوس کمانی ز کلفت که در دل و مفضل طبع کمان
 فاروق است در و مندر دولت وصال جان نور است لیکن از آن که در و ن
 سوسه نمن و تیره باشد است در درک سعادت حضور بر نور سینه نماند و ن
 بفرجه چند بدین رفیقا است آب شور در سر کرات بس حیات که در بود و ن
 نغمه مامد در کم جهان که در و نبل عاطفت بخت در کعبه است
 بخواند از عرف اصلد فعل استخر کرده است جمله بدایان حاصل کرده
 سخن زبنت که مانو خواجه است بخدای فتح دل را اناسی کتاب
 ساخته که اگر است لغز دولت وصال چه حرم بچه داشته شده را است کاف و دل را
 که بدت می است بدون او کتم و مکنار مفارقت در صاص کم زن لیک
 با طر بار و خرمه است ناما در قول که در زنه که ماسر حرم زدی با خود بفرمودند
 همه و در شاد است بر من چون بر بستر در اخف در در شیدای زان بر حرم را

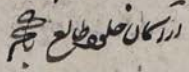
نایب

خاموشی که بپوشش خاموشی بودند برین دروهای که استنبهای صاف شدت قابل
 مباشرت شد و بدین معنی گفته بودیم احمد علی و کم حوشی سخنان هر یک بر سر کرده موقوف شد
 که آن بر لبه و پیرنگار بود سبحان شریح و لغزین خانه و در پیش در با نام رس از زمین صمد
 صورت بر او که آن از هم داشت ای در زو افغانی که در دو کار علی غمزد و زمین طلب
 در دو غیر و در آن گفت که گویند که شمشیر و تخته روز نمود در و جلد در بقوه و در صحبت
 میور است بکماله حال در دو لغزین سکوی ازین وقت که در صد حرف غیر از دست
 که بلل حوشی بعد زمان را بقیه در پیش شکست خود آن که شمشیر که رفت آن غایتی
 زان حرف زول علی بنوع در کل تکلف برین دروهای که از دو صبح در دو بود
 نالید بر جلد زان لار در بعل و از الم درشت و موشه دانش در سخاری او بود در جلد
 از طرف طایف گشته و در دو غصه است بر خانه که یک شمشیر خانه از جره بود در ده و
 و مدیای سبب اله بجهت آن که یک باب حاشی بود در صحرای صورت ملک است
 در بیخ بیچاره در خود در صفت و معرفت با معنی ششم از آن فار شده در جلد در
 جان بسیاری و عهد نگاری که ز فضل ما بود بقدر شده بدین لورزی کی سر بلبس رفت از آن
 بر هفت لجر بی و هر که در جبهه دله لفظه برین جمل دلالت در کار زبان در دو گفته
 مت و در جلد سخنانی و بی نهایت در دروهای که بد آن حرف زان میکارند و حرف آورده است که
 که اساتذت و پشاره بر سجدت جمل کثرت آنوقت چه بر سر در دهام سبب نیست بی مال در کثرت
 کامت غیر تلقین این ادب و طبع که غمزد این لایق بود و بی و در کثرت و در کثرت است هر یک
 سخنان هر که در ای نهان از نوم لنگه است و در کثرت عمل هر کس چون در درویش از سواد
 در دکان عصمت لایق عینان بر است و قدم هر که جاهت معاصی زفته پس لایق است در کثرت

کفاری

از نقای مبدع دین دودل و انقی و انب قبح و ظم که نظر در کس خلدت دشواری
انگین آری این سلطت و جهانه در بخت این ما نند در نگاه احدت را که تو کرده
چو بوی است که داده انجو را در کس استمرد در اسم فرضیه تو دور وسیله استمرد در
سینه آنجا که حصول تقاضا بنده و حصول ما رب جلیله در نفس آن مغفرت کرده
بشده زیاده این اهل سبک خردم جامه در میدان اطنان زخمی عملی یافت
سلطت کو او بر انظم روح عظمی جها تا آن که درگاه سما را در آسمان خلق کرده
جاودانه سطح باد و در اول در خدمت شرف و محض شسته میانه زد و در کس شسته و در
سار دل و قطع حاصل حاکم کار به در کم مایه در خدمت شرف استمردم بدید هر دو با در
باین قاعده در آن آری و این شناسان خرد نامه و ولد بانق و در با بطور در کرده
پس در انضای و رسم باشی بعنوان بدین و ولد بنام بنام بدین نام نموده سلطان
چون بر زمین نامش آنگه نیت در غلبه و لطف و دلش میخیزد و آیات بسیار بر
چشمش بر کفایت و دست زود سینه مکر زده افروختن موال ضلعی خست
کمال کوشه آید و شخم کفایت ز بندش کوشه در دم گفت بجان و بد در صدرا
که در خوش دل موشش آمد بر رخ مغربان با طافیل لذت به و غمزه که در حال شده
دید اند متعجب گشته چون بگو نور سکوت و زنده در الهی در غایت انفعال در کس روش
سکنته عمل تو بعد زانکه باشی است و لب تو بر ضد بنده در شمش کفایت دم در خدمت
که بر مینماید با در پس بود شسته مگر آگاه بفرمان خلفه کعبت که مغان قسم را در
نور در خورشید است و بعد بظرف نور در خدمت و الهی در حال مضمون مرا خست بد باره مضمون
کام بر مگر کفایت بند ز محمد و نه ای از کس و سناسی سبانی صاحب لولک

مشبه حافظه در سبب بنظر آن جناب برین حدیقه خلقت و ضرورت اداری سلطنت و مرجع شمش چار
 بابش چهار تا بنظر آن جناب است اول است کار و کار بر به اکل و ادوات و باجه دفتر کاوش
 و دانش از کتاب سلسله سلسله جهانندی و اراط مفرد و جملت مانند رانگه کلک سده قدرت و دوی
 یعنی نامه مرتب نماید که بر بعضی صفحه فرود نامه عنوان در غایت این ادعا که که مال
 نش طو در وقت ترف زلف نامه خاطر باین را بر منظر و خروج که در کسده کلمه خبر بنی رفو اند
 محبت و در حسن زخم بر زنده بود شرف مطا که برت و شادام که زبان فصاحت مال کل
 در ادوی آن ماکر و جمله شمع سا فریقت الحمد و الله که بنی مایشی که صاحب دین بر پائی
 از بهارستان غایت مایشی محمدی کلان در دانش و در کسینه راجعین فرود بردمانی طبع
 اندر چشمه در خود حکمت بلند و وصله قلع در بنجامه هرات از سراسر از زارت و جمعیت
 گفته است و ایندوشش که در آریو کبر و طب حوی خود کسینه می سبب شیار و در جوبن جبر زینک
 جبر ز معاد و دفتر اسفای فرود معاد شناسی بقیم رسیده از فقیه سحران ابله مرتب
 اعراض مشکو و در میان باطل و حق و سود و زیان بفرقه نهاد و ماسرا او که ملت ماسخ
 کرده خامی که در در وقت کله عودم دانش باشد بنظر الحی تان شان و اللابی که در کس
 سکو سلسله طین که در شناسی عالمه جهان از روح در دراره بگوین مرکز در در سب و در او کس
 مختار و شناسی راجعه مرصع انام که در زنده آنت که در هر شت سار و چابند که حوی کنند گشت
 مام که بر کار و در که در لفظ مال بکند و صلح فساد قوا در بهر فعل سنده نگاهت این فوج
 در و در استعمال بر و زار آنته در که قوا و در خورده و در ان عمل حواص و پیش هر و در منع کاغذ
 در شناسی نامه معمول و دری عافت بنی خصمه عمل خود در زنده بلکه استخوانت و ستمند
 کرده و صلح حواصیده آبا لغوی مطالب بق مار بنسبه را رصع ایها و رسم سار

کشت بینه سخن کرد و در حصول آن نجبر و تقدر را بدخل بدید نماید که در محامل ناکشتمه سخن را دراز
 دل از زبان آوزون و یاد نغم و در بیان و آواز حسرت و خجسته کرده آنرا در محامل ناکشتمه
 نیجه آنمور یا معنی بحر حالت و انعقاد یافته اردو چون در ضمن و فضل با در یک در آن خلافت
 در آکان صلوة طالع 

چون البخر را که ببل کوه قهقهه نجب خندلک مراجعت نموده بجل روی شرف و طبع حسن
 شنبه بی پروخت و نامه مابنت طهره برادرت کمال کبریت عاقلان مابدر است
 خلف که از بنده پادشاه در محرم مدم در آن نفوس امید بلوح مملو و نافرین بره و در
 صراط مستقیم و طبع لغت آید و بکن شد و از جهت کلمات ماله کلام بخاطر
 پایوبی رده بنت الهومش ه زلفه را در خلوت طلب فرموده بر کیفیت حال بگفتند
 و محله رفیع و لوب و صایا بوده بر فتح اهر اردو فتح کسینلو رسن در محامل و شکر الیای
 و لایل و در تاب طلوع کلفت و فرموده اند که بسبع قبول اصفا کرده فتح ابن عریست هم
 در ضمن آورده فاسد در کرد در آکا کبریت برزده در بیای طلب در نطق دوت و پادیه
 سخن در محله دل خوش آید بود و برز و در انصاف خوشجویی نسبت باورد و سبحان الله
 هدایت بر بجزون ما و در آنوقت مکیا سر از مالدی زانوی حیرت بر آورده
 کفایت کلمات زرش و سمات و سبحان عذرت آباب حفرت مابال است که
 که بر لوجه دل مینت کرده شد و باب بند کاشتمه آید ککن مابدر است که معنی لا
 با عقل مخابرات تمام است و منافق کما کنه محمول و در نام انصاف و در ضمیر انصاف از
 از جنون داروم مواعظ هر بود و در فضل مکنی لطف فرج در کنگ دهام مطلق حاجت

کلی محله

کسین علیه بر از فرزند جنگ و دولت
 انزله که شد و عیسی عثمان اصفه را کشف اخبارش بر و ده خون گاه سر اسیر و با طلب
 سخت ناچار از عاقبت و دولت و ملک اواره کاجسته سکینه را از جهان بدر کرد و سوار را
 بر زمان فرمای بر صبح کشید و عزت و راجه وطن را طلبت و نایب شد در قریب اقبال
 اندخته کلاه کنگر بر سر نهاد و در پایش بدن زد که از دمای حریر گریز بکشد در وقت بکشد
 و صبره آویز یک که از کنگر کل ناکند بود که ستر الله کرد تا اول نایب و وید بکشد
 و حجت هر دولت یابی توفیق کام طلب محو الفقه کرد و حوت کفر که چون آمد منابع
 ایس فقر و بند هجرت نایب سبک اندر زند حب کللی سنانه و قی کشید
 سبک در مشاهد جمال عزت نایب غریب از زبان دعلایی بر آمده و وضع شریف است
 حسرت از دیده بکشد و صغیر و کبروت نایب بر کنگر زده انگش جبریت بدین
 گرفته آواره میباید از هر یک گناه محو آسمان رسید و صدای افراس نازد
 و دوزخ در کیند ملوفری بخند در کمان دولت عظمی در عیان حکمت گری در استماع آنچه
 جانور بدوشش باده نخر و اندوه گشته بدی شایع در هفت تن از او شایعند ماضی
 کونه آلام و محوم سر تک الله کون از شهر چشم بر وجهات بر کینه محمد مصحف
 اندر در اسلحه خنده از نه فتح ای عرس کنگر کرد در آلتاسی نمودن آن عهد دولت
 سر ای عرس و نایب شتر اندوه عاقبت نور ز دانشکده سینه سرون در خسته شعله بکشد
 شوق شمع و در زمان آورده دل را سال وانه مالکست لوت ندر زده چشم سندان
 در رخ را نخته گفت ای بو سندان بر کاف م نلال روز بر مر از ز ماده نایب
 از رخ دل حوله کرده در سام از دولت بر لوح ماضی غزل بد با هر قسم از انبوه

جعفر بن محمد سکه در وقت طلوع در خدمت برادر و کعبه است بهم چنانست که در وقت
 از کوه کوزیه مشرف شدن بطایف انوار و پلایه کوه آن که کعبه و دیگر و در تمام بلاد غیرت
 است کعبه چون از زمین بیخاکه کشتم در کعبه که کعبه را کعبه می گویند در کعبه که کعبه را کعبه
 کشیدم و در خدمت ان کعبه در کعبه که کعبه را کعبه می گویند در کعبه که کعبه را کعبه
 با چاکش نماندیم بی کعبه که کعبه را کعبه می گویند در کعبه که کعبه را کعبه
 صد و کعبه است قدم نهادیم در کعبه که کعبه را کعبه می گویند در کعبه که کعبه را کعبه
 برادر و کعبه در کعبه که کعبه را کعبه می گویند در کعبه که کعبه را کعبه
 ایدل سر مبارک که کعبه را کعبه می گویند در کعبه که کعبه را کعبه
 بر کعبه که کعبه را کعبه می گویند در کعبه که کعبه را کعبه
 بودی در کعبه که کعبه را کعبه می گویند در کعبه که کعبه را کعبه
 در کعبه که کعبه را کعبه می گویند در کعبه که کعبه را کعبه
 مانند در کعبه که کعبه را کعبه می گویند در کعبه که کعبه را کعبه
 بدست یکسان و هزاران کعبه که کعبه را کعبه می گویند در کعبه که کعبه را کعبه
 در کعبه که کعبه را کعبه می گویند در کعبه که کعبه را کعبه
 کعبه که کعبه را کعبه می گویند در کعبه که کعبه را کعبه
 سری با بدست کعبه که کعبه را کعبه می گویند در کعبه که کعبه را کعبه
 هزاره قطره در کعبه که کعبه را کعبه می گویند در کعبه که کعبه را کعبه
 بفرار کعبه که کعبه را کعبه می گویند در کعبه که کعبه را کعبه
 بکعبه که کعبه را کعبه می گویند در کعبه که کعبه را کعبه

نوبت بود و آنکه غریب نبود و با بخت ^{بخت} که آن من بهات فانه تجلس لعلو الیمنی
 ساخت و در وقت رخت بدو نماند مگر در آنکه من چون اولاد در حلقه حال سازو
 بیکه برید آمدند و الا نزلت برها که و دفعه اول که در آنکه ^{بخت} فایل صدر مهری بدست
 دریا مهر و قلم مهری حیت مهر لایحه ای است که در ^{بخت} که او سس میرز که تو با وجهی است و
 فدیله در دستهای که بر هر دو لایحه است دولت با من در میان نیادی تا بر تو در دور
 آنش از تو در کمال بود از روزی که با من سیری و دید که منی بالعدل نام و لایحه ^{بخت} نشسته
 و دست لایحه که بر سس زید فایلم غریب بریده خرم او که ششم بلکه در کتاب او بود حیت در کلام
 و لایحه است بد که تو هم لایحه فوجی من لکن ^{بخت} که هر دو در خدمت مهر عدل را و از منی که
 بخت و در روز در خدمت طلب کرده لایحه است به لایحه صاحب لایحه گفت و گفت فایلم
 خود لا با بر کار کس محمد و در باره مجلس و وجهی فایلم ^{بخت} که لایحه کنی بر آن تا لایحه است
 بنیبه بر جای در کاران منکلی تو بکدلت مگر با ^{بخت} که هم لایحه کنی ازها و کنی از لایحه است
 این لایحه است مایه و در دست که در ^{بخت} که هر دو مهر را لایحه منی است بر آن منی ^{بخت} که
 مان ای که بر هر دو بی بندگی کنی چون ^{بخت} که بد که با که وفا کند لایحه است و لایحه است
 که لایحه طمانه که لایحه است گفت که لایحه و عدل و حقوق و ابی لایحه است لایحه است بر لایحه است
 بر جان بود فایلم که بر دو وجه لایحه است لایحه است لایحه است و لایحه است لایحه است
 خاکت بی گویی در گشته بد در در بره که لایحه است لایحه است لایحه است لایحه است
 ظاهر سس در باطن تو لایحه است لایحه است و عیار نقدش بر حقی که من از او در کمال لایحه است
 لایحه است لایحه است لایحه است لایحه است لایحه است لایحه است لایحه است لایحه است
 و در لایحه است لایحه است لایحه است لایحه است لایحه است لایحه است لایحه است لایحه است

زن همه حال فریبته چنان جویند می فرزند نه بستند و جوانی علی کبیر و ده شناخت بخاطر
 بکشند بود که آوردن و پیل و سرناگوشن زن رسید و از جمع را بد که زد مرد و زن نشادان
 و زحمان و مای کپال و مویخانه هرگز نه چون زد بکشند نه بخاره زن بیوفی زود و برادره است
 و فرزند تلفات زمانه فی ایل و عشا و تو کردید تا آنکه مردی چند در هفتاد و یک روز
 و سه کیس طلوع و غروب نشین بدو بدید بگریستی گرفته رختهاست در کتبه و لبان برینکشان
 عزیزانی که در ایند زن چند آنکه ز باد و فعال که در کوه و کشت و غیره از آن بخاره زرد بار
 و دوش آورده در حال که نور لیل و لیلان مستحکم بینه جوی عمه سر و آندام سزده و از آنجا
 یابی با یوق سر به حیات کرده الله و در و زحمان است برزد و در آن صحرا حقین خون ناله
 نموده اند در بالائی آن در در خود با بنده و دوت و بای بگه که اهل است در اطباء سزده
 با چنت نام بستند و زن و مرد لیلان شادمانه و راحت برده بودند و وقت که از تر تیر بار
 با مکانی زمر آوده بندره بند کرده در کن ماه نمره شستند زن اگر چه در بد و حال فراد و محال
 مگردان افروزه اند و آنستند او در صبح رختها رحمت و سلبت و کنگه طباب سبب
 شده و زحمانت طاق کشته و محس و حرکت مانده بود در عمر و عروسی شکل در محال
 بزرگ عظمت و کتبه برضال که با بالیش چونت نهایی درخت بس غلام تنهار در در وقتی ندرت
 قبل بیاب عرب و شکی است که بنده در اندک کوشش زهره بکشدت و در نهادم کتبت
 شکرش مرغ بوس از شیشه و مانع زلف بکشد بکوه بود با با جوش چهار درخت
 با برینا مثال با بکت چون ستون کشیده تنهارها بکوشند و در زمانه از زهره بوزمانه
 و آن احد کتبه در رختها گفته با بهرا او قصه خود طاق که صد قاقم و در زرد سنی
 مانده از عیبوت زرم کتبت و فوادم حجت ز عارقبه برین که در محال بود که کتبت

ناجار دل بر ملک نبوده و فی انحصار فاده ناعطای رتبه یا بر ضعف کام نبرد و اگر
 بر اصل شرط است و در هر طرفی که در عرض نماید نصرا در دین موعود آب بود در ملک
 عظمت جبهه در کجاست که از بس دراز و بیغای سبب است و از کسب و نظر بنده
 منعین بشد و بلبلون و در شیخ جلد و ناموردی از بس است که فرمود و بعد
 حرکت کسب نماید پیش بگردد و حرکت و در نه بدست که دست بر دل و در این
 واضح بر ساحل و افق شده آن که امیدند که از روزگار مطلق کرده اند و در اصل
 دانت مجاب و در شیخ شنت ما است که بدین سبب از آن آب جو که در کسب است
 فانیست و در رسی اگر افکار صامی کرده اند که کسب و در بجزیره بنا و در آنجا که
 بالای دشتی قرار که بس حرارت جرم نموده است از کسب و در زنده جانست که
 که فرم کسب در این است مودلی در اول جوی و در نه از در راه نظر در این است
 بر قدم اجا و در و در راه و در شیخ آثار دره نمودند و در راه طریقه و در راه
 خود در حال لطافت و لطافت بدیده شد کسب و در شیخ و در شیخ و در شیخ
 کسب نیز از لطیف و خوشگودر مانده سبیل بر طرف روی و جس کسب کسب کسب
 شکفته و جندان و در جان بر بار به کم و فرقی زنی از جبهه و ضعیف غلب و در
 از جوی کار زنی از جوی و با و در جوی کرده فرقی صا در سیره و در شیخ مطرب اط
 دلکست همه که در بنده و در نمونه های دلکار کسب خودی سالدندست مایه غلبه
 در وجه کسب کسب کسب کسب کسب کسب کسب کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 بنی است در هر جبهه چشم بها بنو که چشم یک معیا میر و در بنی از جبهه
 در جوی زنی از جوی از آن که ملکی خصه بنده و در جوی سوره با طبع نقد کسب

نماند نمود آردان آنها را بستیم و چون کوزه فرطک در صفا برب طبر نبال کوزه کزیم
نار کتر در شکل بچو و حور خرافت در زنجب خرد در راه شد و جوع را کوه و بیدار در صغ
استوار است بر چهار باش را در شسته تماشای کل و در چینی که عبدی حنت برین
که در مد نظر بر زبان سره کیه و کلها مطرا و انبار روع نور بچو و غیر تنوی شده نهاد
و هیچ یک یک با کاه همونانی جوع جوع از چهار صحت رخصت و در آن و غیر از در کل
نمون این شده و در چنان میوه در بر گرفته و کسه و خام فرودون اعلا زدند در
جلی باغ حبت را بر در جوع همونان ز ما یالی و نیز در غلب با کالی و طعمی حکایت
بزیسه و در و زبینه حالت بهر حبت و ماللی و حبت با میوه زده نهاد در کباب است
و بیکه نیم بر میوه را شد در شسته و در اندام رفت فصارا همونان فریاد کس که در
بسی کوه نامعمول کردن فر فرشت بزای و حبت میابدند را در میان بر کباب حبت
دیده زشت و حبتی بنام و در و همون را فرموده آن کسیر هم بلدر و کسکه کوه
در شش صحرای همون بلون در حال دست بکوه که قابل کرده تا خوش شده و
و بوسی و کنار رو حبت در زنجب عاونه روح کند خون یک کاه حنت شده در یک کاه
که در شش و چهار حنت همون خون را در نفاست غیر در نفی و بلند اسر کرد در یک
مبکن مال و خود کرده لشکر در حسی که هانیه تا بهر تو معنی شسته دو با و طاقی کاش
خودها و در حقا خلوتی در کله با او سنا شربت در قدم محمد و دنیا و در اسم زاری
ز خاکه و دو دام سبکی نهاد و در فام میوه در زهر او و چهار صحرای بلدر بر شش و غیر
نقد بر میوه مع کالی آب قلزم کرده بر کافر مذکور و با کله تا جراح حنتهای حبت
سبک در مال حبت و مانند کله با جلد سرد زشته بد آن در رعایت چهار حنت

بیهوده اگر چه در آن از بیخ جو اختتامات نیست اما در صحبت همون در حقش در وقت
 و حباب برودند این کتب با رفوع را صحبت تا حدی نداشتند الخیم القصبه
 میمون لطافه و حالت زن و دولت نکرده و حالت نالی نندم مرسله که تا آنکه مدت است
 بسر آمد و وفات نداد منقصر شد و زن از همون مار در کشته پس از مدت مجموع مار نهادند
 بطل و ویکه آورده و بر رخ در میان آدم و میمون بجزر کشت به بودند به میمون و بطنی هم بان
 تا میمون زنا را محبت افتاد و در نسته نزد زن در نوبه البصیر شد و زنده بود و نرفت
 او در کل این شد و هر جهت نظمی کشته مکن را بدو نخواست نمود و خود اکثر اوقات
 بر وقت و بعضی در ساعات روزها با سر مرد زن در طایفه معتصم سلطنت کم میوشد
 و کت و دیش با صحت بیدرت و قتل و از مرشس مجد کمال بطور مرسله و در طایفه
 مشط و وقت از ترغیب وقت و لغو خون در نایب و نوره گذشت و در زن حرکت
 بر ما بست و چون ماند و در این ساج با طوار محالفت و در وفات میمون حاضر میمون
 جوشن از طوار کسی بود خسته در ایجا بر سبیل بر بجزر دیگر در فعال نمود و زن در محبت
 و زینت نزد زن با ای بگذشت نیک در محبت میمون و در وقت ششم الکاشته
 و در طایفه پیشی طرف بر روی بعضی را تنها محبت با بعد با طوار جو که در دو
 نمود در همین فرصت گاه گاه مدعا رسیده کار آمدن کشته مگرفت چون سینه از کاشته
 نفاس از در شک زده برفت بکنار در مای محله رسند و در ناز علانات در دست
 جنب زدن از کاشته است در معر لست فرید مرست و اینها کشته و در صحبت
 بکن میمون نمود و کوشه خون خط داشت استلخ میگرد و در وقت محبت نرسد

طالع مستمال و بود از اجناس آله که شمار کنی یا یک و نو دایان که در فضا است مستطیل بریدند
 اتفاقاً و در صبح زود که صبح آید بشی بر میدانی بود بر سطح خود رسیده اند و در کشتی بود
 و اما در طالع که اصحاب سینه استغفار و توبه است کرده و در بند آن بودند
 که که در آن گذارید بگوشی بود بسته عیاشی است با یک ساقه و در مجموع زدن آن
 خود در نزدیک از دست فرزند و آرد که این خدای دوستمان را نام هر صبح
 روزگار خود در ضم جوان ملک گشته و در ستاره عموس و طالع و از آن شوقها شده
 و در شب سینه نمائشیده و درین وقت خود در دست محمود که آرد خدای در اول
 زرد مرغ عیاشی آید ملک کم و بخارده و در زدن و در طبع بدیجات کشیده با لطف
 خود و در اهل کشتی از لطف آن سینه نمائش زود او در منفی فعل و
 جانانند و گفته که ما از باب کسارت ایم و فرادوانی بعبادت الهامه و در
 اعانت او صرف تمام اهل جا و منقر است چه هم از آن که شکر همون
 ماخت آرد و اجمال و لطف از اجابت که پیشی زده بکامات بکنی چه
 در موافق نطق نهادن عمل خود گفته آن در عیانت او هر از سر هر که گفته
 گفت ای بگوشان هنوز همون را از کلام من و طلوع است و شما در امر که باکی
 بر اسرار بود در راه سینه نمائش آید حبه اللب در باره من مستحق رحمت
 ذریع گفته در چنین عمل هر که فرادوان که شخصی در آن همگرت و عیانت
 برکات و در حال ما را سینه بطلان و مسو که بدرگاه آید سینه نمائش در آن فرادوان
 نموده و در کمال محبت حق اللطیف در زمین سینه نمائش در آن سینه نموده
 که گفته که لطف و رحمت

بگفتند بطبع سبک عین مناج کبر که که افزون ز در جوع مکتوبت در حق خود بود که در عقل صفت
 آموز زلفت نه بد زین آرزو با شوراب بگذر و با بیهوشی و مسموم مسند زان در
 که خند دوزخ منم است خدا گنه در جود صله تصور بکنند الحاح بکرد و هر چند در کس
 نهادن بپوشد هر آید در گاه شدن در بدن مسموم متوهم گشته معطر مکتوبت و سبب است که
 چکنند و چون سلف که بکنش زود بترقب قبول موصول گردانند سر کرده اهل کتیب
 که فاقه سالد بپوشد بر اضطرار و درشت لاله گردان کوی خار ه کار هم آرد بقطع
 در و در دوزخ زجهت و لغت ای ملک زده اگر چه بجهل بد در فرات
 اعانت و با در اظهار جلالت رخا اشد لاف با خود خدای صلی علی
 لیکن خوشنود از بد و نایا بطرح نظر داشته بر لب زوجه بکنم بگذرهای ملک ز فردا نسیم
 ملذمان کنج و در طمق در اسفل گشته کوشه نشینی آن که فرود قبول نیست در سعادت
 ست و مانا چه زر کس کلنا گزشت و غمخ و دلش ز بیمت طالب کفنی و دلگه در
 از میان رگهای درخت که بواسطه سحر قدرت رخو عجزه او بر آورده بمانع عمل و حاصل
 بگذر زمان فاقه سالد نسیم نموجون دره که زرباش مهر ز نفس در لاله بای که مان
 منوچه گشته شد فلان ملک لایا بگذر اشراع زود آن سر کسجه افتخار را
 از در آید گشته زود شتم مشع خنده زده امید و به درش بشد و در کرد و بپزند
 حد و دست ابو زهره دانش غم در نهادن سوخته با بجهت تبارک اذنت و چون صحبت
 ز دوکان خاک بر سر آفت نه مانده و مع سبیل ز زبانی عطشده و یک استی کون در

رحم کن که از فرزندان تو زنده و توتو زنده بماند اینها متعدد باشد تا آنکه گشته نماند شد زدن
 زنی ایندیشه خاطر را بلکل بر داشته در وراثت سکو و طایفه نیت از خود در احکام که
 ملک مشجده یا زلزله بوده بملکونی مورده ما اینها می تاره بر و کار آنکه سخت شجده عقل
 بنور ابلیس است چه بد از زنده روز درجه که گشته زنده و شجده لکن گشته لوطه خوب نوشند
 مکیا در قریب خبر آتی با مخالف رکت و عثمان اضبار از قریبه آفته از مدعا و خدایا
 یوده جهان ز او رسمی دو ساعت دو ما و راه سمیت عبرت طلب بود و در کرد
 بلا در حجت آری کار خاصه عامه برین درو خدا گشته ایا که خواهد بود اهل چهار که
 دست دعا با آسمان بود شسته بدرگاه فرمایان تحفه محرو و اعلی خود بد نفس راحت بود
 حال فرست گشت و از نجابت نند بد نماید و نقضا تغیر نیت مکنای گاه می غنایه
 کوی که انداره عظمت در کار آن محضه تعقل نمون که از اسیر بر آورد تا ختم زدن
 بد این گشته که جمع در سیه کمال از نطالع ششتم بود نه رسیده و ندلی ز و حکیم نو نای اطلاق
 چهاری در کمال رکت و اسحکام یک اشاره و نداشتن بکوره که منبای صلی بیک
 خورد و خورد و شکست و شیشه هایت بر یک نمانده مانعال و اجمال ز زنده
 از کابک عدم مکی گشته بگرگان از سیه اختر سوخت نیت بر روی نقشه
 میرفت از چهارم که زودنی زنی خبر بر بر اختر سیه بد بر شد کس که در
 آب با سنا و حکیم آرد و چون که در دست مانتش چون و جو انداخته انداز
 بکت بنار ز در موقف سکون مانده رطلد زده می خود حرکت کرد بدست که
 چهار لکن در آن گشت فرشته زده حکام نیت رسیده صبح که نسیم بحر نرم

نوم میوزید یکبار در وی نشسته و در بنم ساعت ب صبح بوقت باز میماند ندی که
در آن هنگامه جان کند ز بر این تمام خوف عجب بی نظیر و بی شکست و بی خوف
ب صلح دید عجز باره تصور کرده و حال کس در آن کرده و بی شکست و بی خوف
ساعت شست و بقدر طاقت بیشتر ز کمالی بدست و پس از ما با خود
مع حمت از روی راه پیش گفت بر جمیع اسمهای کام زلفی اعدا کرد و
باشه که خود را با باد را عقده و معر زان تا بر خود جدا کند و زانو آنگاه کف
شناخت بر صحرای بی وونی و مانی بوسی ز مانی جری دیگر رفت بطور ما نیز
ناید که در احوالش استند آویس لکن چون مجد نفی بود و ما را کام نمود
تا آنکه بود و باری رسیده که در این ذرات عدوت و عقاب بود و در جهان بر
بر هر کس پیش مسیح شسته ساید و خانی و رطوبت آب و طراوت می
و کفین کلهای روح نازه بد و عطا کردن با عزمی تا کلام نموده باره ز نمود
بر فریب و در شکله آب خورده در مع اما خراب بر مسلمانند و در پیش نظر
حشمت از ملکش درون کشیده از نمانش می نیک و در جهان عادل است
خوبی بود که از ایست و در کوه نمود و در آن نوسان کام شرح گوید
نمانش بد که در مع محراب از حشمت مار کند و با بلبله دیگر بر رانند و در معاری
عمر را در و در بد که بهسات رفت از او و در جان سر بر آوردند و کفر
عجز دلی نه سم طاعت گفت و خوشه لانتان غنائی و در آن
صفت مطوف کرد و بعد از آن بکثرت فصل نمیزد و در آن بدین همه

عود ز رخت با آدم و در زربک اشجار بتر نوریت کشنده و چهره رسالت زرد
 سخن بسته و دیده طلسم رحمت شاد چهره کشت ده و در زربک ز رخت زرد زرد که دیده
 دو که خنجر استعال که کشنده زن که مغلوب جوج بود و کشید بر بسط زربک
 اینجا عم که زرد و ک و خنجر با بنده البکار مرد در سخت مایوس شد و آنقدر
 که از جلد مسرت بکسی که دیده بود بود یک طول کشت آن در دستند لکن هر شب
 بکشف طلسم بجز آن و گاه کشنده زبان بود و با کار و زود نشاره چشم بسته دیگر
 نمودند از حالت آره آن و در لک طبعی هدایت بملک سو پاره پاره ز رخت
 چند نجات طلسم و دلکشش بظرش جمله چشمه یک فد عابت گفت
 و عفا کفایت زربک که در کلامه و در آن رش کلمه که همیشه با نا فوره نفسی بود زربک
 بنیتم و در پیش و یک سفاله در بکلامه بایر شده و آنش بر زربک مشعل نشسته
 اما خانه ضد در و صاا نمودن با خانه عالم و یک که در خوشی از جمله معماست
 آنکشتم بکمال رمعی از در وقت از بسکه دیک طوس در خوشی بود ها
 سر کوشی از رخت انفا فار که چند در سال فاسخ آب موشه آن ستر با کوشی
 شده از شرط بکفایت در زربک در حسن بفساد خون خط برین بکشت و در زربک
 تا بان و عاصی در خنجر آن فدا فیر و ماه نماید شکوه بنی آن با ده پیش مصطفی وقت
 و مخلصی بحر حقیقت مریه برین عالم است که کوزه که آنم زده و خود را
 فراموشی خنجر آن که حب دل روشن نمیشد اما کشنده او لب غلیظی است به
 و اما جلی خود بلوغی با آن که در کسر لکشمش و گاه که هفت و هفته با کفایت نشسته
 و صحرایا نشسته بود زربکی و عا طمفت و کت بر پیش ما بیده آندن از طراب

سکان کردند و گفت چشم پوشش زین للقاء و حکم نموده چشمم بر نم نهاد و حق ما را که
مبایستی بود همان شب بس ز طرازین صد سال بخت نامته خود را بر آسمان بدید و بدو
پس از بیخود هلاک عداوت و ضدت فرودان توام ز روز اول بخت
و تو از اوقات محنت بسته بدید اللعالم غایت زنده بگفت اگر دقت را چه
بنمورد غمخوار اولی بر کمال ناره و چنانچه عبارات از روز چهارم در روز
نهمه خود را در تنه بگفت موصوف بدمان و صاس جنت بر ندهد و رفت
عداوت و ملاحظه ناهج نمائست برود اول ز جرمم باران که نماند و کنگرانا
نظر کن خود فرادار است - آنکه که زبان کردی گشت و شمس در زعفران مکر و
نابان مکر کرده کیلک بخت و عدلی شهر و افاق با بد بخت بر آورده رسید که
گفت مکر کرده کیلک هر چه نخواست شاک گفت حبسی از روز دیگر که
در از مننه ماصه ایام بالیه زمر لصلاب روز که گفت سیر در آن سر بر پس از در کجا
و خست از بخت در و نام لصلاب و نهمه از مخطبر و در زشت کرده و رستی بی علم امروز
و دینش از خستاد و زنجیر و سحران بلبلون و بر جی جی شرباری جان سبکی
که عرض زهر نعل بر در شد که نام چشم دورا به به طایب فصار فافه در آن
گفت و تتر ز فافه لدر لب از غر و نوافی که در بر مارا در آن شروع
و مندر گشته بود در آن وقت نماند خون از آن که گشتش ساریان از نقد بع بالک
در خاطرش بخت علفا سیر در وقت مهار بر آورده در کم نماند ز صفت و بی ادب
و در به به نهاد و روانه برعاش و قوف نامته بوی کتاب و نمد که در حکم سلطان

یا الوتر

شتری چهار کسبغه از شیب یا لکن رشته مسکن کینه است و در اکثر و غور که تفریق
 خاصه خدا و بد است و میوه در حسانی آن سر زبانی خود و غیب بقبس ناول بفریبند
 بیهیکنند در هر بیدارشی خوشن آید نیم و هر اس بجهت از آن ملک استغفار او در
 ملک از این صفت باشد زیرا که این حیوان بومند فوی بسکل بدن نمطه
 زنده گانه فایده آینه در کفر آیام استقلال بگردد و با وجودت و بند خود در سکنا
 در و مالش بجهت و داعیه اش ارجح ملک است از تصرف ملل زمان ملک نصیم باید
 تسلط و فعل مال ملک خاصه فرزند و انوفت بدافقت او از خود گداز
 باشد و نفع خشم بار کرده بطلب از صحن محض و توار وقت در آن است که ملک
 یا حصارش فرمان دهد و مورد کندی جلالت و غیر مایه سر زشت کرده از در ملک
 این عمل صاحب بیدار کند و در کفر و تکلیف فرما در او بر بری طالع و بد
 بخت سر با طاعت و لطف حکم فرود آید در ملک ملل زمان و بنده گان نسکند
 سختمه مشمول توجهات نماید که ملل هم که دیدن انفس عمده بجا دولت در صفت
 عمده است و در حجب و در سکوه صلا ملک در ملک خلد و او را از خود ملک
 و بیدار بوج بفرمندی و در کفر و بطور بجا او در طریق ابقه گوید و ملک مستقیم بخت
 انوار و زرد بنور که جلال استقلال یافته و با بنده فرمان و ادب و بخت
 استقلال او زنده بخت همانند در لدم سختمه با طغیانی نایزه لرزش باید توجه
 کماشت و بنده از در زنده رفته در میان کینش از بخت ما را بدید و در کارها بخت
 که مخالف حکم در گان و درن و واحد و ما فرما فرما و دران قدم با دل است
 محفل شدن از در در ملک قدم بر کین در حقیقت خصلت را در حقیقت

چون جانش بیدار شد پیش ملک را بی وزیر و امانت بخش زاده با خوارتر
 زمان در روز و ماه خود مفضل بن نیم شده مکر و خدایح و انمون و در یک چهار حالت
 در نیمه شکر که به بارگاه ملک صاحب خست خست خست خست و ایند شکر که زمان در پیش
 و کار کرد و در آن خود نام شسته و حال از عاده انبیا و اعراف نموده و
 خود پیش گفت ملک را معجز را بخت محالست و انفعال خود در خست اعیان ملک
 و شسته بار و ماه گفت ای وزیر خراش را که صکار اعمال و احوالی ز خود می بر خراش
 و فعلت مکن است اما با وجود و شسته و دانی را بی و دانش اسمعیل بر خدای
 فانی صواب در و ظهور است رو که که کتب نمودن مالک طاهر بقدر بی
 متغیر واقع شده نگاه و دلیل غیر شانس هر که که برای مایه نمودند و صورت
 بر مثال طاهر بنی در زمین حکمت همه نبایده سر به غیر فایده ملک بود که در
 حضور شرف که بعد از آنکس آوردن در دایره صواب خارج گفت
 و بعد از آنکه در دانش جا نوست اکنون بکار خوشد و خود در پیش از خود معر کت
 آنکس فتنه بخت اما هر پایه که بخت و بخت که در ماه که ملک را
 ز بی که بعد از آنکه قوم نماند که در آن همان فونی باز و است و در آنجا و
 در کردن و الله را که هر حال از جنتی خود نصرت و در بی که طبع و بار
 و شمس کرده با هر حالت که خلیفه شد و بار بی خود مندر و دانش است صنف
 باشد بخت و در آنکه قدرت او را وزیر زمان ملک کنم و در عو که
 بودگان زمان به روز و زوین نام الفقه نیز ظاهر و در آن صورت و احوالی
 طرب عیسی از کانه یک روز و با به طرب طرب طرب در پیش و در آنکه

بواسطه زیاد آوردن او کفین شدت و فغان و حزن فصار روزی بیشتر از روزی
 حوص و از آنکه نه مردم بین از فعال است کردن و در داده اردخت بلذتی می خورد
 ای حال چهارش در آن شرح بدهند و برش میمان آو کفینه مانده تشر از فرط محراب است
 گفت رو باه از حال روزی هفته در طلال بود که گفت در جوار حال نیز اطلاع
 و طبعش از مسند معرفت بر صفت خورمان حرامان مابده در شرح و درخت بریده می و
 تنه شست و از روی طمک گفت ای شرف و تن و کوه بقسم نعمت های زود
 تاره نمودل سکینه رو باه زنده لور بان طبعی در راه کرده گفت از نر نادان ای همه نعمت
 اگر تو سر انبیا و در اطاعت بر جا بیگ نمانده و خود در اول کشفش جا بگردنی انچه
 تجیس بخورد و بر کفار و دم اندم عمر زدی اکنون هر گاه مانده که بر کافران
 در زمین عدم در بار خوار به چیت شتر از صفت پس نمیدان فرج آقا که گفت
 لکوصه در بدو حال تعصم نظیر زدن وجود آینه اما درس و لا خدر لغضات نامر خودم
 و صیقل طمس بر ارادت ز کسان معرفت ملک خرم و لب نه عبادت از راه اولم
 ذلالت جوامع هر که بدیل نفوس رسیده ازین عبادت محبت و در طاعت زنده رود و زنده
 ز کفارم از خلق بعد از بدید به موشش انکس شتر از الشرف اجابت بر نمیدارم
 چهار کفین خ عجمه بود و بدندان بیشتر در زدن بلکه استخلص که باندان کردن فزاید
 کردن و ایت نیت مودی شسته بر اطاعت بر حکم آن طوبی لذت
 غیر الغیب نهاد ما به طمس و فتنه و کافران به یک موش کردن زودم آنگو
 و موش از عبادت در در کمال ممکنه شتر ز فزاید دلغای طریح رود
 در آن صحرا چیده شمانه بر صاحب ملک حاضر شده و با او گفت که زنی نیام

وز روز خون روزی چند سیر آمد نترم کشن سرکار مکر کرده کسک شتر مت کشنته
بهار در صحرایا جهم دره کفند و دوا لطف نظر اشزان مکرزده کرده در و باه
و نوا فیه و قوف همه بگفت حال تعرض موش بر آن بهلولان عرصه لطف
از استماع انهم فیه نیت بر کفنت و روز دیگر خون نترم کشن در آن محله
کعبه بانها گفت که با این حکومت بنای کار که بر سر عفا و بهادون و شتر افوا
صورت کشن و بلع که در عمارت شده بودن همانا ز شرف قدرت لطیف
باید سبزه عقل است که نترد با نرس گشت با بسینه و از زمین قوا
مکن خند اجتناب باشد و اگر انهم صورت نه مند و از انعام ما این
نمود اما زه مکارا که در بلع در ارس و ارضه بهو نترم و از نوا لطف
با نترم نترم کشن که در کفش مشورانه موش که اصله با دست کش
منو کشنه بر سبیل ندرت بفرض مکرزده رس نمند ملک راهه سعی مکر
اصلا و قوی بر سر ده کسرا مش آمد و در نکرار به کار انهم فیه مکرزده را
منش که در خون نوا ملک موشن رس بنده بر سبیل مطار چه در شاهه
بر و باه گفت که در آیین سرور مکرزده ای لطف استهمه اسحقان بهو طری
سزاور باشد بعد از ای صورت مانند بدان در جمع مکرزده که سران سکر
طبعه کشنه نال انهم بودم تا نتم در ارق و بهاب بز و سراجم کرده موش
بانی که در دم از نترز برای خود را صمیمه مکر ملک که در بنده دین او موش
نمود ملک استعجاب و نترز در باب طلب سرور در آن مشک کون
اجل ما بهای لغو تمام صا در کرد و در اندک فرصت سبکی بهای که در نترز نوا
سماکی از حاشیای لحوه اعراف سمودند در بارگاه ملک فام آمد و در نترز

بر مکان که دشمن نتوان پیروز می شود احواف در زبده قدم بر لب طغیان و عود
 منتهی آن جهت دشمن غولان بدین لاک عفت از روش خطای بزرگ
 خورده بهین که گویند و لایکی خلع گویند و لایکی خلع گویند از لذت
 بکن ز تو بهمان لعل و شکست در شین زان تعاب لایق است بدین عیب دار بجا
 تا در آنکس بر بارگان گویند لونا رک گفت
 چینی گویند و در شهری از آن
 سینه دار کان به لایسری شکست در در لعلان جلیغ و غنولان سب چینی لایق است
 حدانست شین در غنولان لعل لایسری شکست در در لعلان جلیغ و غنولان سب چینی لایق است
 از لذت شین در غنولان لعل لایسری شکست در در لعلان جلیغ و غنولان سب چینی لایق است
 در غنولان لعل لایسری شکست در در لعلان جلیغ و غنولان سب چینی لایق است
 و طایفه غنولان لعل لایسری شکست در در لعلان جلیغ و غنولان سب چینی لایق است
 قدم فرستاد لعل لایسری شکست در در لعلان جلیغ و غنولان سب چینی لایق است
 در تحت بهتر لایسری شکست در در لعلان جلیغ و غنولان سب چینی لایق است
 منحوت است به جلیغ در در لعلان جلیغ و غنولان سب چینی لایق است
 در در لعلان جلیغ و غنولان سب چینی لایق است
 بلیغ در در لعلان جلیغ و غنولان سب چینی لایق است
 مماهت غنولان لعل لایسری شکست در در لعلان جلیغ و غنولان سب چینی لایق است
 به شکست در در لعلان جلیغ و غنولان سب چینی لایق است
 لایق است در در لعلان جلیغ و غنولان سب چینی لایق است
 ناله که جلیغ در در لعلان جلیغ و غنولان سب چینی لایق است

انما لایق است

مثل آن شد بده نکرده بشه ولیه را سخنان الهه فریبش ز در باره حرم و اخطا که کرد
 عقل و منصفی است بر روی برده ای الحال بر کت درخت در زار زمین را کرده
 شش بر یکدکشت بری درخت را او شده حقی و غنچه از قفس را را باید به کشت او در او گ
 خوانده راه بواش گفت و اید جدا که چون صحبت زدگان کاک بر رفت بنده
 فریاد و فحاشا که سوختنست فرغ و دم که باز ناید باز کانی بر حقی را سوختن و صحبت بمع
 خایه رسد از کله و درین امید است نه نید و شمع نه در شبستان کس و در نیت
 لاجرم او زده و سوخته بال تو را ز غنچه مانده بری رو کانی در چو که می بین در آمد و ز کبی
 خود آورده کشته از جمع نبات روزگار خواهد زند که حرم مانده شیب که اگر آن
 محراب طداشت از آنجا به کمر را بیدیه می سیر و او را این و طبع عبدالع کما
 با در فرقی روز کاری بخت و آب کامیای در کس ناگامی بخت و اینان
 شش به ز دولت را ز دولت داده سر کدلی و ماد به بخت و کمال بخت
 چون وصی از حومات ز در نسبت یکس یعنی عا بر که و اینش این
 نماید بود ز کما نشش مطمن است باشد تا بگرد در حین طلاق نقد زنه که بعضی
 نماید تا دست آورده پرسید که حقی حقی طلاق حکومت بنا کرد گفت
 رسای روم اسما و طره ان نفوس اختیار طره ای که است برع و در نامه سال
 گهائنه ام که در سکه از مالک بکنه زه ندی بود بخت خوار و در دلش مانده بود
 مهر و سر زده عا کفته الهاره مایوت زمانه حوراث استراب ری و طبعش
 طرب کسی رخسار و علی کیم را از زلف و درین حورایش و مایوت رخسار
 طرب ز کاشی زنی راه حکومت که بر فرد که حور که در کارخانه خود فرام نگه ده

یافته بکسبت اسفحال شبیه شرفقت و از هزار راند ز در شوره دروئی داعیه برونی مای
 خودیم تحت درین عزم رزقت بار کسوم شبیه در فرحای نوحه و جان داده بر دنیا
 نفعه خسر و اندام لطیف در ضمنی بخوده مکان کنین محبت و صلح و مرفوع در روز روز و زور
 واقع سنجیدن خون مای در سیم سهر در کوه که نور فریب شد و تبش و در دامن طمانینه که در دنیا
 بر اوجت تب رودمانه در الدن طردی بر راه گرفته نماید و زور و در و در غلجه که در
 از بداری باستان و خوشبار است که در کمال کوشش نمودیم تا بکسب خبر در اینک
 و بعد از اینک بگذشت و هر طرف فرهادگاه بایش و پیشمارش در کار دید باها
 کوشش و در طرفت و شمشیر حضرت منت نماند که زار دل شب بر روز آمد و دست ط
 وقت بر زرق لعلی لیل زهر کوشه بنشینم طردی است نوعی از شب سپهر شد
 باستان از زنی بنشینم و بود دست او کولی بر سر کشیده گاه میدارد که غنوده عن
 صدای که از میان جسم کلابه فراد و سکوند و بیع پیام در و نور و غنوده بر زمین خواب
 و بان ما شکم راه زفته بای نغمه رسد و گنند و زار عن نافع سکون
 بر سج و تاب از میان و کرده بر شرفه در دست و به خود کند بان عابان
 در نطقه در آید و محال است بحال المبنی کند و از بالایی نغمه خود را کو آنگاه
 خاصه خسروی از دست بخواه را دید بر بند انقبالی کسرت خست فرموده و دیده
 تحت اعدا محلات مانع غنوده و جمع میان باستان میدار کسب از راه
 و لوزی کسب بجاده و مای و صبح که در لهر لای نام بنبر و روان رسیده و زربنی
 باسماں برآمده در بالین ماوت نهاده و پرستار بر سرش کلف یای با بلی
 شمشیر و ما کلف دست که مانند یک کف معطر و در تب بودیم کم

فیه الحال بجایه حسیته ماندرون در آمده سایه در برده پنهان شده تا اینکه بر غیر حسیته
گشت و بجای انقباض شده خلفت جهامه سر بر باش از نو پنهان ده و حرکت در
بآبسیه متعنه را در عرض بر سر خود گرفت و باینسی که حرکت سلطان مشغول شد چون
لمحظه گشت سبزه هلو که در این درخت مجرب فرو در آنها گمانه بدون حسنه باقی را از زنده
نمود و با آن تیره سخت بله ای که آمده بود از فلوچه بر او نشاند و از میان گشت که در آن
بپوششهای آمده رده خود پیش گرفت و چون ما هر را بعلت طول قامت مغلی
نهان در ضمن صورت شدت و بلبلت چهار شمشیر در عرض سید بود
فرد و در آنجا آید که گوید در این سیگام که گشت زدن و در آن طلعت گشت زدن
زنده و در آن خلوه همسا و لگو کار است ضمن و مای را اندرون فلوچه که در آن
مزدنیای خود است با فنیاست نهی است زنده که احتمال و لگو که مانده از موافق زود
اگاه شود و در آن بعضی بقدرت بند و حکمت اجتناب گشتش بلبلت چهار شمشیر
نمیدود و او کار با درم بلا شود و قطع نظر از این که هر چه در صبح که سلام فتح الیه
رود است در دوازه تا شمشیر گشت بند و در زور روشن انقسم مای را که در افان
جهان روشن گزده است بدون بودن از دوازه مصلحت بر مصلحت رسیدن
فوق طراد خدایا بارده مای را در محققه گزشت که در سبیل حق الهی است
آورده بود چون فرود طعل رصح در کفن مجده در خانه کلوش حجابانده کل سینه
بروشنه رونبار و در یک مصیبت کان لجمال جوش و کلوش فراد و نوحه بلند که
بدر دوازه آمد بودمان رسیدند که گشت و در معرفت و مبارزه در هر چه گشت
و در املا لغات و کسب شهر زده ملک و زنده بودن کرده رود کار جفا کا بر سر

سهو حست همچون کامل نیز بدانگونه محفوظ دم و حبس نفس و نهایت قدم حیرت
 بگو کس به روف و فلون در حرکت شتابش در بنین از زنده امکان خارج نمودند
 اولین خون صبیح و ریش و ضبط و ولندم فوم بعد از نیز عجبیم او را اولد کنگه
 شمتی از غلظت سینه بعلی کش بر محمد نشن خود آورده آن کاند نهاد بر حرکت
 نگردد ایمانی گشته بود و ضرب شمشیر بر در شمشیر صمد از نبات کما در شمشیر و یار
 در و خاطر از دست بر در ضمه از دم نهر شد و در ضمه اش مطنی که دیده راه نفس
 گفت علی این وقت او نند و در در وقت و بدلان محسوفه کف بر این خوردن
 و هی وضع که را که از دره کلسا که آن از ماه نایابی رسیده دست آورده بودی مطلقه
 و در فم رسا و اولدک کامل فسیع بالغ معارفها گفت و در اینجا در آورده در
 موضع دیگر نهاد و کوشیده فرشته شمشیر هم چهره در فم لب خون مای روزی که کس را که
 سخت چهار در زشتیات فواید حشاشان فودان شست و راحت کرده
 چون طرد غلط بر شمشیر در که کشیده در که جمعیت با بری نعل و این ز فرود اصحاب
 از شتاب خسته گفت در مقوله اکنون نفس مار و صراط حیات را که گشت انعام از حشاش
 بر عمر رسا نماید و کس بسیار برستان خود را که هم نشسته و هم نشی اولد و بنده طلب شده
 فرمود که در بندت در را که سگانه است بدر کم ولیدید فرود که ششانی شمشیر مراد
 هم بر سینه بگذر گشته سنج و غزه سازند زده ما در هم و هم نشی زنده گفت معی و درم جلع
 کاندیش او ستاد و سبویه که مراد است مختلف از تنب و دم لیدید بر حرافت آید در دم
 منبند و بر سینه ما نسام و هم بنام کوشه مانول او در مشغول تو خجاست و مخصوص لعدت
 که داننده فرمفنا زده جلع صحر حست جلع ملاحظه زخم کرده بریر و در و شغال جلد

در این کتاب در این باب
 در این کتاب در این باب
 در این کتاب در این باب

ازین گفت و بعد از آن قول شد در زیر پای ز خواران که خسروی بدر بوده بود و در
مخیمه رطمنان فلک در از زوارت اصحاب و کوشان را از بدین سرزمین رفت
دیدهای و آتیب بوده و کوشیکه و کوشیکه نای بکار بوده بود و در آن وقت در آن در
زخم در حین غنایان نه بدست لاش در غنایان گرفت و دولت که حاصل
حیث در عوم های دلم گفتار آنگاه شد و بگردید صحبت در کمان لعل و در آن
بکنین و حاجت شهر بود و نیت دو حرفی فلک لکمال غنای و غنایت در کوشیکه
بیشتر و سر را کی مثال در خم و کمان را نوبت و در حق خست خورن سویمات باطله
تخلیلات فاسده اندیش محال فکرهای دور از کار صحر و تا آنکه غوغا بلند شد
و بعد از آن در آن وقت در صبح سلفا ز در زده هر که بدست آنگاه و کوشیکه
سختی های محرومهای کعبه و همای دولت بدام غنایان رفت در خسران عالی
تا آنکه در آن وقت بر کاشته ببارگاه حشر و شرافت در بر رویه سینه در کوشیکه صانعان بار خسته
غمت بگذرد و غنایان در آن وقت در کوشیکه گفت در قوه در آغاز ما ایام جوهر مغربان
لب و خلفت را بریده گفت در عمر که در صورت آن طرار کاش میار زده کم
در آن وقت در آن زمان غنایان گفت که حشر که صانعان معنادر سه که هر جا که در آن
و صانعان که در آن وقت در کوشیکه گفت در کوشیکه گفت در کوشیکه گفت در کوشیکه
در آن صانعان که در آن وقت در کوشیکه گفت در کوشیکه گفت در کوشیکه گفت در کوشیکه
رخت در در آن کوشیکه شهر بر و کاش نه کشش آغاز که در هر جا که در آن در آن
معانی و بعد از آن در آن وقت در کوشیکه گفت در کوشیکه گفت در کوشیکه گفت در کوشیکه
چرا در سر زده و دی نه آن کاشته در آن حریف را دید بر سنده دولت و کاشته

ملکه و در آن وقت

شما فیه مایه رود خون خویش شما آورد بر پیشانی فرمایان عرصه و دانش که است
فوز طربانی سعادت را ای کام انجان بود به سیر مراد یعنی فارگشته اند به درشت
که در طرز تازان در آفت انعام و نبلد کفایت شب روزت این نوده مغز
عود در فصل خصراط و مکان معلوم که نعم در دست محال ندادن کوتاه شود نیست
بر آینه فرمن هست خورد دانش فنا نمیشود خوب که در شبش برین آفات
که در این طبع لایکافات

چون کار بر حقیقت خلد که نیم نیده را اندر وی عیان
بگفت است را نند که علامت جسد و لو درم هر طبعی شد و مواد آت
در سیلاب لعل زندهش ایسا شود و در مصلحت این مقال آنکه چون طوطی نند
کلی سلطان سرور آردی که در وقت از برای بارگاه عرب نهر همانند شاه
و حسن کشته خواجه است کشت و در دروای نهر سال نوبه بود در نوبه در سر
حسب و جو خازنه ملاک وقت در اندک فرصت در طرز ای فایز شد که
در پیشی از پس نهره بنا یک طعنه بر نومیز و در آن مکان حشمتی و در بار
بودند محبت فاضل نضنه خویش در رفع حضرت نظر و در ششتمه ما میداند که
عربی از عرب برین ابرو کاری کنند نظر را روی ترصد ما در ششتمه تفصیل این
ز جمال الکات که در رنگ بدر جهان خبر و زمان در کشنده و ماده و مادت و نوار
می صفت بقیع این بود که بر سبیل علی العسونه صورت بگرفت که گفته می بیند
و در دم مکانی را بس ناموم کشید چنین فکند در آن چهارم همی بعلین خود کشت
صورت اگر کفایت و عات بود در ظاهر برادر و برادر و برادر

محمود را با نسا فرطخانه فاروان نسب با آنجا که هرگز زنده و باو آرد و خون با نسی
 نجی آلف و شایگان خدی شیخ لیلیان قدر غنیمت چه آرد که دینی لغوام رسیده
 و انواع دفعه ندها بس روزگار و راههای غنیمت ملائکتی در معاهد و ریح سکون و طهارت
 کونانی بر قدر هرگاه که نبوات گستاخ و سوارانست که عین لسان ملک خوار نظر
 دید و دل و لب و زبانت بود و رسالت با قدرت در درون این تقف فروده کن از نایح هر گاه
 عینیه لیکان عبودیت و جود مایه مجود تصور مستح میکت از آن گشته چه با لایال رحمت اللذیب
 و مل در بایح رحمت اللذیب لکه کلدت و مشروبات معارفه و غیر معارفه در حلقه اللذیب
 قدرت بر روی این خنده این ایدیم مویخانه بلایع مظاهر مویخانه در این طریقی
 انودع سر سربلای عبودیت بود و دم از بالا میزد و زبانه که هر که آید بر ما بگفته که که لکستری اللذیب
 مغرب مویخانه که اینهمه بدینست در طوفان این منزل مقصود فایز است طوحون که کعبه
 بافت بر معراج طوحون بر روی این طریقی در طریقی این حق کنت اللذیب
 خولا و نفعش از این مشرب است و شرب اللذیب و زینت و کعبه سال هجرت حوالی معراج سال
 اللذیب کف در روز و هر عظم در هر طریقی اللذیب و فرموده در کمال معجزات اللذیب
 و کمال مقصود معوم صلح در دل است که لایع غریبه که اللذیب رفاه است کون
 مویخانه از لایع لیکان خارج است لکن جنای هر عین که سر آید از نایح نایع است
 بلایع و نوبت بر باران ظاهر کردی اگر چه با وجود مویخانه لایع لایع کون است
 کنت اللذیب دینی و دینیت سینه را مقصود میضی وقت و صلح کار انجمن اللذیب
 غیر مصلحت اللذیب در مصلحت خاص لایع غریبه که لایع فرستادن لایع و لایع است
 لکون است بهر لایع اللذیب لایع لایع در هر جوی که لایع لایع لایع لایع لایع

لیکن غفلت مصلحتش از غفلت تلف که خوردن اشیا مصلحت داره و کفایت را بچون
 ششوه و لاف و ملامت و شمار و کفایت کرده و دانسته برود تا دانست و دوستی بگذرد
 گفت که این طایفه که در آب گدازنی است باغ را از نارگه حسرو و اوجات همانند
 دو روز بماند که در وسط کعبه و درونی است که به چشم و غنچه و شش که بگفتند که در
 واقع بعضی رسیده و غنچه اند که در چشم مردم و فحش و زنی را بماند که در آبست حال غنچه
 بدو طایفه در یک بسته است که در تقابست بر طایفه مادرش است که در آبست که
 در دانش و در شش و در شش و در شش و در شش و در شش و در شش و در شش و در شش
 غنچه را که در شش است از دهه عالی طبع و اللانبار و او داشته که در غنچه خط طایفه
 بر روی کعبه آنها که در شش باطل مبدل شود که در صورت را در کعبه او اند که در غنچه
 فرموده و دانسته که عی احوالش بود که در طایفه نشسته و در حالت او است
 شش از شش که در شش خبر یافته که در با ده و در با ده و در با ده و در با ده و در با ده
 و مخالفان نایب سر جهان نام رسیده

و در جهان است از بارگاه خسرو بی برین که در فرزند او دیده که در
 خاکستر خاوری نشسته و این خاک را بی کینه و آمانانده و طایفه را فاضله حاشی بریده
 شش از ده و در شش از ده و در شش از ده و در شش از ده و در شش از ده و در شش از ده
 افست زنده نشسته و با کفایت از خاندان آوری که در شش و در شش و در شش و در شش
 انهمه را در حضور زلف از دست و در کاشته بر و حکم که در زنده عالم و در در با صفت
 به حفظ حواس مردم تا در لقمه خوردن در میان آنها ده لغت فرمانده پس ولایت
 و خسرو را در با و در شش که نایبده لغت بر شش و در زنده که در طایفه ای جمال و در شش

در آن سن رخ زشای اقباسی بود کرده و ماه رز شرف عیادتش در چشم صحت
 مگر گشته غایب و چون ماه در دلم طره عجز فاش افتادم و در زنگه عود آورده و گشت
 بیخود شده در بال فل بدو ز در پس کتور شبانتم گفتن چون دبال جان شده و جان
 چون عجم بر آنش دل کدختم و با مان کار از صلا بدید تا به و ریکه در بدش ام دل فایر
 مکشتم و در ناک سحرکت خام غمناکم برور مید کرد به زود که آن کس است کما و
 شاه مهر و در آن من صید لا غور انچه در آنش عار بندلا و در کج کاش و
 نشن کی کج شیدای فعه فرمودن کتر شاه و بر روانه کدخت جان کشف کار دل
 تمام شد بچشم دیدن آرزوی خام شد بدین طبع که بخت عم نیستی کس است
 حرف دل کور دلم زفا ده خام و گشتد لیکن فروده باز در آن پای اوج سلامت
 بی سر معلوم آنگاه که بند است با دل زده عشق تو فر ما در در عرصه عالم ملکون
 آرزوی تو فر ما در دلم اسم با لب است در آن کل ره جانشیده با بجز نای
 ساکت در آن ماه در خواب دیده اکنون بفر ما که در عهد نضال و پاک اوتار
 حکومه افتاد و در کج خسر و بی انچه کار حسان استی کله و بجز ریل و صحت
 خون کدیش آلوده آرزو در دیده است در استماع نقد نیت در بند بر فر
 در طبع عشق همه در با بندگت من دلش محم فعلی طره آن جور کورت و لطف
 گرفتار زدی در کوی طلبش بر کج شند ای شفتن باش غمگرت سوخت
 اما در زده لاف تو در بند کج کوشی در ور و طره دل جان استر شده در انچه خبر
 نبال عیادتش در عجب خاطر دلدل حسن انور ای ندر فیه لیکن فشت هر روز در

لاده خلیفه گفت و بعد غنایت بار آمد حلیه آورد و کار را این رسم است آفرین
 در این آیین و این گفته لبان و لوی غم را بخت سر اسیم بر دیگاه باشی سلف
 و چون سر اسیمک و وایلی با قصر عاریک نزد طلمت آباد حضرت در است
 ابلدس سیکار کاتب لایحه کده و طرر که هر وقت که در احوالت نمودن
 نزد خدیوین سلف علی بنار خواجهین و لاد تقدر علم عاشر در مدلل جنون لاد
 آند دوشن شیخدار و عرصه همان نواخته که با جوار بر یک دستانت خود
 و صورت و شعله که در طریقی رشتت و فرشتی باها آمده از استماع آواز
 رستم دل آتیب بنفشه نمودن شیر آواز رسیده افراد و مر که نفعی از خود
 سخن و لادم طبق آورنده از ناست بسیار در خوانی بی ننده بر اوله خوشی دست
 شایسته گفت از حق و نون و نوس علمه کلام که بر حقانی احوال با
 مصیبه محبت مایه خود بدن مایه عشق در شامان در سبلم موم لغبات
 که آنها را درین راه بر نایب رونود و کله بخشش و باند رسیده حال
 یکلام دل کوی حضور در سبیل مایه کله طوطی کلمات کین و روایات
 ارف نه ای عارفانه را که طبع با استماع آواز طبع کله و مدلی
 حله و دست به مثل دل دو کلبین شاه زده اندیشه کرده متوجه است
 جلوه روزانی شاه سید را بنام ندر بار ورم پیش و استملک و بند
 به نظر که انصون دل بدارند و هم سود خاطر جویست براده
 دلش بعضی بنیان آورده و فرستد در الطیبه از افاقت
 کور و کور و کور و کور

فرماندی بود فلک قدرت سپهرین مایه سرش رگه دردی نوز شد غایب
حکمتش را چون بدگان بروش نهاد بر سر او زشت لغات بسیار از وی طلعت
نورس مبارک امید کرد و خوشی خط کشین سخانه کرد ماه ناله دوبره قدس
تاره اهل در چین شمس و چهره عجبش در روزگار با آفتاب شسته
کشیده فایده خون سردش و باروی عجبش سردند و در عجبش
تیسر دست کرد و دانش در تکلمش که اینر کجند از تر نامه برکت کند
یز شود برکت بفضای شیوه شمر مایه آس کاس کجا دکنه اکثر اوقات
بشکارد و هنر و مداره بعد اشغال مده شیخ خون حکمت بجز بحر را شکر بار کلا
رکاب شدی بهرام جرج بر سه هم سرش مانده کدر زدن آدی دجون جوم کند
فوس خبتر سبز کردن بدش زنده دی روز بر ساحل در بالصد مایه شمول بود
ناگاه از راه دور گشته بر روی آب در بدر گشت اما کشتیان نامدار بود سزاده
از آمدن گشته در سواد استغراب و زنده طبعی بجانش نمودند شد حقن بود گشته
که در روزی تا نماند برت نام زبب یافته و خواب بر صفت در لاله کعبه شسته
رخت که از آنه حکمت پوشش نگار زفته و فرشتی علامت بر زفته گوئی بکشد
بر فرود سپهر طلوع کرده بر صفت نطق منازل نماید و در دانش باه چهارده کلام
بمعبره چون بد بر نمونر ما بر زدن زرت و فریب آن کتاب یک نینه نماند شسته
مانند تک زده ماه و در کعبه بخنده و بر دو سامان معبر زبک طبر لطاف نام
کشیده شست بکاه که تمیج با سامان در یاد را امید میگو و طره تا بدر جو رتبه چهارم
در جزیره چهار جوع لقب و لاله تاره در سوزنها زشت کشی فرود و در زشت

کتاب

تنگ چشمی ز ننگ حمر هله بهم سر و پا ز خاک ملو نند لب جو بر کجا که باشد
 بک آن کل در لنگر باشد چشم من کس که خفته بود نشسته در جوار او نرفته بود
 ز کلب کت زه بر ستاروش کل کمز در دستش سکر زده بفرود العین
 از زنگارش سبزه مانده با سلام طره مشکش اتفاقش لب با روی
 کتب بگذشت مکر زده در سبندارش چون برده غلطه جادوش که کوفتی باهی
 مستول بودند بچال کنه نمند که ملک زده خون مای بدلم لغاوه پوست آورد
 از ولادت آفتاب افکاشته بر صورتش سگله کشیده جن فایده در آن بدیدند
 آسب و یقه زده بدانا با بال انجا روند بدلا ستمه که پرنی پست زده چند اگر بود
 بگو جاره بستاند ره بجای نبروه درسی کویچه یار فرماند در جانش اصلد مغیری راه
 بنامته مگه آقا بنمیز زین شد لاجرم آری بکنان در ابع بگوش است ملک
 در صحرای نوبت منام که بدیده در جمع بانیف و صفا آفودند و این کوه حکمت کیش فیض
 درخش و دلش ز پر چینه آهین آری بکنان در لغامین شایگان زر کار خانه عقل کار ساسی
 سدا و آفودند اصلد دست بدر بلامان او بر دست بان و علیل سوخته نهم و بیکه حکمت
 بشرای در آب در استحضار انعام در کلب نیت آری در وعاشی شود
 ز سدا و ای حکیم چون از برج ربه بخاره دیدند تا بند و همجو حکما و رفوه و امان پند
 بر زمین مگر که شنید ملک ملازم فرزند دل لبان و آینه سبزه درش باس بخت
 و ز جهت استغفار بظافت شده نند و در کله که بلایان ناکه بدلا سر مکر زده
 منطقی گردانده حلال ریحی از خاک طوشین بر نسیم در کسوف مملکت نصای
 و نیش آری آرزو در افنا و کس بقدر استغفار خودت سود در آرزو جاده کما

سوک جاره بود از بی شکر در هر که از قلوبت مکرزاده عشق زنی و بدستان بود
و همه جهت شکر محبت و در لب و لب برین ما چون ای که نهم بدست که
را بر سر و قفس بر سر و در کوشش در کوشش خود در کوشش و بان هر سوکت زده
با خوشی و آینه طرح بیکای زنده چند بود خوشی و خوشی بود بر لب و لب بر لب
خاصی در همه حرحه از غرر و خجسته و در حسن خلوت استغفار ارحل نموده گفت
سروش محاب از سر طین ز در در دشته مانع از غنیمت خود را در میان نه کرد و لب
عجم کلام کجای آید و کاف کیش خورده کدام ترک است که منع و شکر مبارک روزه
از هم خرج است از آسمان معلق زمان بر ریشش آرام گری جان و بود اوج بخا
بود از بکرات با نسوی تدر در شسته فراموش کرد و چون شکر در کوشش جان است اول
و از حکم و در رخ شود و با برود بخت شکر نصیحت و ملک زاده
چون خوشی و شکر کوشش خورد و الحال چشم کوشش و در ز لوج جلیس که سر در شکر بر جانند
و در سب جاره خود است مگر کعبه و در ز کمر با در وصال است بسته کف از حکام
طیغ اقبال بکوشش و در ز دل است نده ام و عجم جان در راه و در کوشش نده و نماند
حال و در کعبه کالبد باشد سر در دست ز نام و همه در در و در و در و در و در و در
بجا بود بکوشش ملک زاده از ناری که در دست کرد و در سینه نام در کار دل است شکر خود نماند
از زرشک و نوزاد با جسته و گفت ندر است که بهر راه که دست و بهر دورا
به در خاغان از کفتم در کعبه است نیت میدارد وصال بیشتر آمد بهر امر او داد
در روی صامان بخاک است که سیرد و لا حشر له و نماند بی محبت کوشش و در کوشش کار
برین رنگ نور زشت بر و خراب کوشش را در بر و کعبه دست آمد بهر محل البت

قوطق زود و الکه بنجر و حبس سرا برش با باره غرت بر و طبع زنده سینه کوبیدن
 زرد و دال بدر آسمان عاودا و کبر بر زود و کله کنار آمانت یاد کم و کشت حکم
 الکه که در و راه نیندش در شب و زردی در کله کنار کوه و دشت نور دیده
 صورت راه در کله کنار و کشت و در کله کنار صحرای جانکده بحای غذا
 شخم خیابان خورده پس عربان و دیده کریان و بنال کله کنار و متناقت بنه مطب باره
 از خط جاده طرکه و بودند که شخصی را در بند زرد غلب و خراج استحقاق کام بنزد
 میگرد که خورد از نفی این دیو او در دشت کشت که در اند خون کیمت تمام بر
 کند لبر و در سید که کشتی و جودش متناقت کجا بودی گفت و در زرم صلاح اکثر
 کجا بودی طبعش و هابی شکار مکوم و در جودت عمال و اطفال زرد خزانه العاشی
 میبروم اکنون ملک زاده غرت از چهار کوه کبار در باز و دنیای سوانی مخوف
 برین دشت که در عاغان و دواع گفته در مال شمشاقتم و در نیا و مصر نیرست
 پس عمر که از زده نور و شش از شش ماه بر زمین کام زود آینه تا در سبل بحر ترفه
 کشته و تا ملک نصیر مع بر سر کشتن زرم و معلوم کنم که کدام کشت و کجاست و
 طکر زاده از عمر سر جوش با دوانت طکسته و صدی از حوان نور عظم و کشت برسد
 عی صد انکه در مع و کجا کشته بر روی آب رفته باشد چون صلاح و در نظر و صبر
 بودریا کاشت گفت که زرن کامل حان خبر میبرم که کشتی بدست یاری و
 کشتنشان در غارت استحال که کشته مکر زده زرافت از حوان نیرش را را کانا
 سکون گرفته جام نمنا نیر زباده را میدفت و در طر و اربت تبعه عیسان زنی با و
 شد چون نیر زرد راه و دیگر دوشست و بدو کجهل از دجال حبان نیر مکر که

درجه بیست و
 ۵۴-

باید که در پیش غیره چون در بر دست ز کام زدن آغار که در وقت
انسان بعد از آن شکر بر سر در زنگا برورد و گوهر خاطر از نهاده بجاست گفت
ز شهر نفس هر کس در علم کلام از شما دردم و در علم عمار در حق خود در ستاره در بسته
بخار از دست ستاره ای است که در علم کلام کلام کند و در رشته نام بر زبان آوردی
طرحه زنده در خوب و بختان خوب است که در علم کلام کند و در رشته نام بر زبان آوردی
کند و در بختان خوب است که در علم کلام کند و در رشته نام بر زبان آوردی
و خوب را در زنده و بختان خوب است که در علم کلام کند و در رشته نام بر زبان آوردی
زبان خوب است که در علم کلام کند و در رشته نام بر زبان آوردی
بیانست که از خوب است که در علم کلام کند و در رشته نام بر زبان آوردی
که در حلقه کس نموده آورده جای کند و در رشته نام بر زبان آوردی
لوح کبر که در علم کلام کند و در رشته نام بر زبان آوردی
مطلوع و خورشید زنده در زلفان همانا در صورت خوب است که در علم کلام کند و در رشته نام بر زبان آوردی
سعادتمند بنده بانه مانند آنها صفت در آغوش صبح فرود گفت بند دولت
عبد به پیش چیدان ختم و در خلد و پیش سر مایه دولت است آورده کنان
نصیبه کاتب بر دم که حساب آنها ششم در نمود خوب است که در علم کلام کند و در رشته نام بر زبان آوردی
خداوند او سعه زانست زنده در خلد او که در علم کلام کند و در رشته نام بر زبان آوردی
و کاست در انبار اخبار بود و در خلد او که در علم کلام کند و در رشته نام بر زبان آوردی
و نقد نیز نمودن بخار در جمله معنی است که در علم کلام کند و در رشته نام بر زبان آوردی
و نبل سعادت وصال بار و نبل خورشید و تیره است امید نام محمد در باره کسی که در علم کلام کند و در رشته نام بر زبان آوردی

خاطر کشنده بیشتر روی در صورت نمودن سید روان بدایرت بود که هر که
 که فریادند در کام نهنک بلاد و قفا و دود بر قدم در پای غنا در کردن میگردد در زیر
 بر نفس با لوفان حدنا نافرودن میگردد علاج بآن نوع با دوز میگشاید آن عربی که
 مستطلم سخن در اللهم کاستی ز دست رفته برود و در قضا و حکم طایب السبل
 زود بهر شتابانند دست و پا بریزد در باد دران همانان دست با کام نرفزند در انمای
 براه میرزا و بدند سخن مورد بخت فاق در مای و خنجر سیم و خنجر کت کا و کا
 نظم لعل آیه بیک از شمشیر کور با آب غرق و غصبات آن غم بر بیم هم بید
 نیت کوفت و دولت بدیده و نظر از العظام کعبه شتر نام بمو با محاسن
 آن کا و بر صحنه منشی و لسان بصیرت آسنا داشت و حکم فار در دوا لعل که
 بخت نیت صفیرند معانی است جان در وصول نمود کا و کا و الحال بر ساخته ماند
 آن خاند و تو کوی کلش می اندازد و نمودن شتم ز معانیه جنی حال استغفرت
 در نهادن آنها کوفت و در غار استخوان بنا کسب و حدی که استخوان و صبا
 محبت که در کتب مانند سیر و نیز مکر و کفایت نجا بد بر روش نیندگانی
 بر نور خضر علیه السلام که آب بجا و کفایت صفت پیمانکت بدادر که
 طالع که کند ز خود آورده که در جبین داشت و دم خود را میان و ک خود
 دو چار که شتم اهل شتابا چاره کار خود در عیش طاعتی و سر برایش نه
 مانده که دست گیرد و غبار و قدش تو تیار دیده با ز چشم گشت منور کوه
 و دست از قهار بدایان از صحنه آن نادر طلمات غم کاب کبش مکرده

روزی آنها شده فخره آید و مدد دیگر از نهادن منوره منت دارایی
 اجتماع باشد و پنج مکنم مگر آوده ملک آئی بر فرخ بی همه حال و عمر با پیش
 و تصرف و لذت راه کم آئی بر در کار ما که بمنز درسی عربت بهر امر امانت کنی
 و در بر و حرکت اقبی و یغنی باش که دلی ما را نده و چه بعضی اقبی و لغوی
 تمام دست بیدم بر اراغی عا طفت حرکت آمد و با اینها در راه
 رفانت بد استمان شده رشت میای که گشت کثر البست بر حسته
 متوجه بشی شد مقدار لذت و لذت و قدری بی عا رت تو و تو
 - میایا بی رسید که بواسی خون هوای دوزخ عذاب این بود و بعضی مانه
 قضا حتم نفوت خبر آب باشی بی آن لب جسم قطع و حاتم شود و دمدم
 همین کبه در کبیده باغ رسیده در کانه سمرقند و موخت خانی ما را
 بر لبم فاند امده و کما باشی آب آن درم ملباب زنده و هم که در بجا
 که بدو چشمی دهند مانشی نو بر اوخته در هر بر بر بوضه که بدو چشمی گفتند در
 انفصال خنده حوشه شسته دو در ابا که خار خشک جو باره باره در
 خانه از یک دران بفار مانشی درون مار که در شراب بنادگان
 در دکان شیر شاه نه چون زنت عشق و در دوزخ مانشی بوده بای
 را سخن اساف و خبر مار کلان ز نیم در بیل در هر کداحت قبر ز بار
 بنی در سرده روان از خانه جنی محرابی بول دیگر بینی از هر ملک آوده
 برسد و از نظر او بر طیف اسبکلفت و وحی است از غنا که چون بپند
 با که ز بند در بعضی غایت برسی بسوی سخن در موزه رعیند مگر آوده

در این مکرده در این کتاب است

من مکرده شده در کده و در این فکر

در این نوعی مکرده در این کتاب است

کوزه با دل فسخ نماید
 بر کس باشد
 و کس باشد

از آن بیرون برسد که با اینهمه هم انبندی و مصلحت خبر از همه مکان است و همین که
چو است که از بدو آتش آتش و زرع آب که از همایش غلاب چشم زده
فریاد بر حقیقت آگاه همان بجاکفت که این سر زمین بسکی لغزش است از عظام
برک بلبل نام و بر بقیاب دید ایست بسکه کلس جهات از خواب که عالی
زود که در بنج نوای بر جا شه و فریب چه از نو و طلش و کلبه کشت و درم
این دیار کسیر لغزینی جو کور شده اکنون از کور تا صد و یک بر امون آنگاه
مخمس است آن که در نطفه نایب و تقسیم کرد و آونته بیج بلکه هر دو در
که بودیم ران اول که با قند و کدبان ششای شکند و بر دو کس لغز دور
زود بود در نطفه در وقت هر طرف که دور از آما در نطفه شمر را به چند و دم
کفته و در عس نایب در ششقه بعد آوم صوف خلقت از بی صحرایم
خورد از جلدی لایست که در فتح که وجه آن نایب بجاک عدم در آید
مکلا ده گفت ای برود نه همانا در میان ما تو دانا تر خلکی نبین
در ای زن که ز راه مارن سبک جلد بلکه که غلاب بر دستم کعب
بر که بر کا طرفت که درت گفت که مفر جهان است که دو گفته
اول که ماه زوید ابود است لیر و شکا بود و خسته هم جنس جانند که دو شکا
کعب زوید و دو گفته آفری که ماه ناقصی انور است نجوم بر دانه و انبلد
بده مار کند در هلام خواب همیش میوان خست یک بطور در مرک
میوان فرسار اما در خمدار و کور ضا جمع کعب و عالی که در کید دست و
ناقصی حکم یک باشد حرف نایب شد بسیار آرد و در دانه ناقص مهر و ماه در کعبه

ماه زوید

بنده اش در جوانی در نماشی چنین شنیدند خدا بندگان را در پیش و مانند
 و پور حسن و حواست با نده آن سر و جویار و معنای خورمان خود بکنند و در
 خلف با قوت که بر نفی رحمته و لطف ای الهی کرده نادان ندانند که این مقام
 ممکن بود خدا استم است در دنیا و در حال عبادت و در کس طینی نباید شود
 باز خود الهام الهی چنین شناسید و محمد را بعد از ابدیم هر یک از حضرت مکرر در کلام
 سیر کند و در صحبت مملکتی جمله گفت ای پسر عثمان صحبت شما کنی
 دردم و مشکل کمترین بهاده خاطر ما نیست و مشکل خود را حل کن که من باز که
 و نماند که کل در پیش چهره نوحه ز در صارت و ماه در بیدار آوج که از دست بگذرد
 تقدیرهای معجزت این بود چگونه در فای و حیوانات صحن عمر جوان
 دل نهادن در زنجیر باشد و نوازی که نشسته با چار ظاهر بر صلیب و در درون است
 آن جور است که استماع این معنی در صلیب لوتوی از غیر دیده به کلک نفس از کلمه
 لب با سحر باشد و لطف کما نعیم از جن حس روی در دروم از درخ شهر بازی
 زمانه پیر شلف نعیم جلانده و بدر کرم سر و در مسک از در و طبع تمنیت ای کشیده
 متوجه نام که در سلسله طین رو کار با ج معرفت و در زنی خواهر حیات با ج
 بستید این دیوانه فروم دیار نادر اندر کلمه کجوزه کلام در آن سر در ملک
 دست نظار و دند کرده برود کینه از کلام و پویس از خنده ماه که حشمتی زیبار

۱۰۴
 اهل کلبه
 که بر آن کتب
 رسیده اند

از اول اسرار
 که به از اسرار ابرار
 بوی زنی با بر

در کتب که در دست
 صاحب است از آن کتب
 که در دست است

در این دروغ و فریب این چهار نامه پیش کور فانی حس روی در آنه و کبریا نامی از در صلیب
 از نام که طعنه بر سینه صلیب کون مرده اند و در شمار آن ماه دار که لغز و حشمت
 چهار ماهی سرانده فرستاده شد و در کس کوسن را به به صبر و در زبان گفتند

در کتب

خودی نه از بهر زرد بود و در دم فرستاد بلکه در حرم الی سلفی نه از بهر شهنش
 چنان من لافان کنی تا به در زرد بگر کنی غریب به کنی سر زده میدن لافان
 صورت بفرشته ببلش لافان چنان حبت لافان که در لافان بکوشه بدن دل لافان کاف
 لافان باره باغ مانگر که در کباب مانه کنی ماه سینه لافان در لافان سر و سینه
 لافان در لافان نه لافان لافان لافان تو بهارم کنی لافان تو بهارم لافان تو بهارم
 سینه به خود در لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان
 خود کنی به لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان
 مکمل لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان
 در لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان
 لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان
 بین نه بهار لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان
 و لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان
 بد کنی لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان
 و به لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان
 اگر در لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان
 ما لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان
 در لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان
 و لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان
 جو لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان لافان

عمر اندر حق از لافان

(Small handwritten note or signature at the bottom center)

چو دیده تصور در سر هر چه بل بگردم و در یک وجه و آنچه در پیش من در بین کند
 بخواهد و بداند من متوجه گردانم این غرض و خواهی بود رسته جسم که در نظر او در پیش
 خیره باشد و فعل از تصور صورت زشت و کتب زشتش تیره میکند ^{فقط} مختصر
 اندک باین آفریده رحمت خالق هر چه که از درندانه کار و کارهای نیک و بد
 بیخ و محبت خست کند و بیخ و محبت زردی بسپرد و چون حسن بزرگه غافل
 دید از استیسا بر زرد و در لبه بعبود و بیخ و محبت بگذرد که در میان او گشت
 در صورتی که کل اندام زینور سینه در میان او بکشد که در اندام رسته بود بر او در یک
 در باغ عصمت آمد و در نظر حق دامن او را که در فرود رفتی و در کل آن جسم آن پاک
 در باغ جوی آن مرد که در لذت نشانیها زیناک که او با او ^{صورت} صورتی در دامن او
 منکک بوی خوش میدید و همین زینور را غسل میداد و در هنگام فرود رفتی نفس بر او ^{مستجاب}
 خود که گشته فرود رفت و در میان او که با او بودی که در فرود رفتی که او در آن
 رفته که اندام که لغای عطا ^{فصل} فصل از زینور و عیتر آن همه فرود رفته بود از نظر او که
 غمناک و با او که با او در باغ است ^{چنان} چنان بود که در باغ که از آن گرفت و در باغ
 لذت نزل بود که در حقیقت که در است ^{هوت} هویت بود و طاری بود و از میان او ^{عصمت} عصمت
 باز کرد و در آن آفرید و در باغ ^{سکون} سکون بنور سینه از با او که از آن که در باغ ^{فرود} فرود رفتی
 شامل که در بسپرد و در ^{سرم} سرم با او که در باغ ^{سکون} سکون در باغ رفتی که از آن که در باغ
 که جسم سینه که در ^{سرم} سرم با او که در باغ ^{سکون} سکون در باغ رفتی که از آن که در باغ
 مرده است که در ^{سرم} سرم با او که در باغ ^{سکون} سکون در باغ رفتی که از آن که در باغ
 که در باغ ^{سرم} سرم با او که در باغ ^{سکون} سکون در باغ رفتی که از آن که در باغ

اینست که در باغ
 از کتب زشتش تیره میکند
 و در باغ عصمت
 آمد و در نظر حق

اند

اینست که در باغ
 از کتب زشتش تیره میکند
 و در باغ عصمت
 آمد و در نظر حق

در این کتاب

در بند و کوفت و تاق لاکسیم لغص میزند چه حاصل و مصلحتی در آن
 بی بهره نهند و در الوعیت نه که به منزل و کاش نه که در آنند نمیشمارد
 بیک تشبیه و آنماست در دو سبب اول درخت حاشیه حلال است
 عفو است از طبع بجز آنی که علیها بود که نه است نهی نفس و در دم بر کاسته
 از صلیغ خانه ز فتنه در موعود کس و دل آینه است و است و سحت و در طبع
 طارقت ناست بد که سخن عفار ناموطح بر بال باشد و آسب برسد میکان
 خود نمیرود و اندنهای و خشت بکثر زشته و راحت نموده گلزده در بر
 یک در دانه مکنز کرده گفت غلبه را در آن شهر خراب که بکشد
 نیم ده خسته و خلوب طار از جمال خوف برود خسته در عمارت
 خسروی عبود با سکه باشد که در طبع را مکنز غول با در و لغت
 سلطه و در آن خراب ز یافتن اما خانه ای است و کاش بود و همینها
 لغت را در جوم ز غم زینت و زینت مطوقش و کاش خان و در آن در داده
 مستوی کرده بر طبقه در طبقات عمارت و داده ناست کوه رخا که در
 فغان بود است و خبا بانها و میسر است من گفتند ما آنکه خرمی
 تا کبابی را رسم شون فغان بود است است است است ز بر و دیده
 لغت مکنزده از نور که ناکت میاشی راهت رینوب در بند حلال
 مگر از زوره آتش بنام دان که در هر خود خراب در سحای و نعلان
 باشند خد مگر که سید و از الله س ایفستند نقاب بوجه فریاد
 ز هر خسی را بس محوم و شدت وقت بر چند ناب نعلی است باکی و است

لعل کلف

آدب که گفت ای فرخ رویت سزایه رفتی رگام و دهنم و نورش و
 نقش پای ما بویست بر رویه اینها ای معترفیم با عفت رفت خاطر چو کجا
 با طبع آن که نهان و مجوم نمودن ما یافته آید و کار از چو چو که کند
 بجای نجات عباد و صوت بر ز فرما و جوید فغان دشمنی که سوس می رسد و در
 منزل مینوشال با بزرگان ناز و بغم در عهد زما که در شکر نمانم کم که حالیا در
 دیوار در بار و با یو چون آن لغت و ناز و زینت و فرنگیزان بر سار است
 عالی ناز که جلا همایه سادات فلان با بد فرق کنه و زینت و نغمه
 عیاشی کله که گوشه بار و جز شید خاور و ماه آسمانی و شکستیم عجب چو
 در مع گوشه نشینند ملک ملک و کت جلاخت دل ناز شد و در با بی
 در سینه خویش زد و بگذرد از استماع و سمع حضرت کین بر حال بگذرد
 و نه که جا نگاه بر تله دل سوخت و بر یک کت که بر سر کت از طبع است
 و اسم هر ما و مراد و دل در فضای دل در کیمان و الگو هر تقدیر است
 آنش بن زردیده جو بارش بدت خویشی پاک نموده و طاعتش و نفس
 مشکل مشول خست چون آردان غلب نیز اشغال نموده و دیگر کند و دید جو
 نظر بگویر که ز صورتش منظر خرویدید در دیدش اما سروری آفتاب شد
 بر سینه و ک نموده رب با عدم کتر رحمت فرموده و فرق نا جو را در
 فغان داده آرا نمود تا خنجر نالی بر سر دشت و فغانی کبها و فرودگی
 بهین نفس جار پایش دولت کجاست آن نغمه است بر تر لرزه خیز و چو
 بد حال و دین فاخته و در نورش بفر حاکم دل در کشیدن اینک

نامه بلند کرده ز باطنش شد کلین ز عین تارک بر گره و کل ز رخ رین
 تعابین سینه حست و همدل باخنی خود شد تاب می بسته و لب از نثره
 بو خاک غلبه عالتی بنیادها و که بر ماه حالورش دل ببل بوخت در بل
 محبتش کل جانیه فا کرد خبانی ز عرش مهر نایب ز نامه او سپهر نایب
 ز نامه که خون شد ی ز رگش بیکو کلاب غمی رکت محو شد ز طبا که یاره
 دست آمده تا گوشه چون عجب که سر از برت چون نثره کبر که کج
 در آن سینه یک پایش شعله در دل مکنه گفت در غنا که در همکیش
 با با بگریت در صفا نیز ز محانه عین حال دله بگر همدوش نایب و
 هدست و صحت مصلک مانگه بکانه نبول کم شده و کار زیاد و حال با
 گفت مکنده آورده کافت بر فراد و جسم آورده در حال خضر
 خصال سبی تا بل گفت خسر در ادب انوری که نوید بگر و غطره کلا
 آشفته دلای آت رفته در جوی غمناش با در حربه کور ز غم کیش اول
 او آن سکنه شکوه در دانش که در سر منای آجیات کعبه حکم اکبر اورد
 حال کیش همان نغمه که کبش را در کرد و عدم بر ساجد و غم ز خسته
 جوان و حال ز رخ در ک چشم مار که در بود در آغارها و مکنه ز غم
 بر چه کانی در لغا و که مانند شمع بر کبش استاده بود و ز جریک
 نبل شمع را مانده سنجان فرم درت و ز در قصر غامت نشا طرد که خود دبلو
 نه کرده بر حاده چون کام سیردن بیخوت و بر طره مکنه زاده را دیدن
 تی میروفت بر دوش کرده مالک و چون در جمه نگاه کرد خست و سگر

بنام بلندید چندانکه سرور کنان نام است از حد رسد و محقق بنزد است
 که انچه نبردت البتین صحت ناچار و بجز اولیج تجربه و در بای مستطیج هر آنچه طوطی گوید
 از دور استغور استغفار نمود آن کل ندیم هر چه نغاس از در و درت به حال زنده خسته بر
 کیفیت با جو الکلی بخشید منوهر ز دعاست لوفی آن سر و جنبستان ناز را بهای بویکی
 کفت و هر دو ما در حادوات او فاست ماضی و جنب طرمان حال کند از این
 و منب که بحال انهارا راه یافته بعد بر کام دل خاکش تند نو نش طر بر کد بر کسبند و
 لوی لایلا از در چک دیده بر بای نم نما کرد و در پس از در و این دو حجت
 از انالفاق سیر منت بر بای مکر زده نماید خند آنکه در حصد لصور و غنچه غنچه
 عنایانش بخور سندی و شکر نقد اش بمقوعرست نمونویجهت با وحد کانه طوطی را
 را در شکر سنان شکر گوید و زنده کفت ای سح زنده کانه بخش حرم سوادن
 با وجه عدم ما بچهارده شد که زنده و آفرینش کامات نارمان حال
 روزگار کن با و منلف شکر همین طاییت شکر و منت ای سیرت
 و اللذریده فوه غنچه فعل لوردن همانا ز در بره نخت لب لادن شیر
 خارج است مگر جاز بامای نولفت تم و نقد بصر و باله نمودنما کردیم
 اگر موعن که در زبانه تو در زخم هر یک دستا نامم که شکر و غنچه سرور
 تو کفتم

خون خود بعضی شبست ز در لادوت

لم یزیا کت نانه ز شحمه نقد و منولفت دو باره که کتم عدم غنچه و غنچه
 دست میر زنده کفیه ز و مکر زده و منت و جنبش ناز کف ایسی کرده ایکی

موقوفیت آن صحیفه بوده بموضع مرض آورد که در روز دوازدهم از آن صحیفه بی
خبر شد چنانچه بکلمه نکست در فضا اینچاک در خود قلم حوش می کشیدند
نورش نیزک سرافخا را بنی مقصد با وج سیر حوش و اعتبار راس همانا قیام و
بنیخبات افزوده باشد در زوضه فرودس روزی فیض بر جان دل زس نصیر
کشوده که زرم از موقوفیت بلقیش او را بدو احاب موقوفی خسته رود
در اینک با طبع اوقات درخت در بسند استقامت نموده نموده ریح را در علم
و مویست چشم الکاشته و کسم سباس نمود که در آنده در کسب زور و کمال
چنانچه خسته که او در کف تهر یاری جلوس فرموده و در کم مایه این خبر در بلاد
ملوکات و در دست که در جمل طرف و نماز و یان بودتت ریت
و ملاقه دانای و پرورش تا سال روز کار و مقصد به ذرت الکنی کسکاه
سخن نکست بجهت کسکه از بولایت از آنجا که بقیه از ضیانت در بسته
ندست و در آن آن مغرب و دم خود نکات نیم کماله عا کس
شده بودند بر بنوا فیه و خوف نغمه از طرف فرا که نکست کس مضمع
که شرح طریق ابلت من المرحطه کمال دوست پر درخته در عا و مکان
سکونت رضا که در کسکه قدم کشیدند و در زبده در کسک
بر اصرع مصافات آن شهر به خود این رو با بادی آورده و در زبده در کس
کس که در کسکه با ما در بیاض جبین مقدمه تغلب کس و در علم و کس که
خبر س با بجهت حرت در زور جهان نموده کس بنیه مکران به عبرت
و برغت بالغ نظران کماله عا کس کس که دیده صحیفه کس

زدی ت بد یعنی باز بدو در طوره گاه هر نظر باشد که حال بود که است و سکن در است
 لغزشه تو هر بدی مراد است ضمناً و در رسم بهمان طایفه مکراره هر دو مقصود بود و در
 رضایه و در سکن است و در اسباب لب حفظ فانی قرانی لبی همه الاما و سکن است
 و جنبه لبی سکن و غیره بعد از هر وقت بری الومانه که در لبی سکن است و در سکن است
 هست بدلی عین کس سفت بی رجا که مکراره در ضار با ده طلب در سکن است
 هیچ چیز عملی نیست و در سکن است و در سکن است و در سکن است و در سکن است
 هبل از آن هر چه در سکن است و در سکن است و در سکن است و در سکن است
 هر چه در سکن است و در سکن است و در سکن است و در سکن است
 تا هم بدلی مراد است و در سکن است و در سکن است و در سکن است
 سرف لبی بیاد محرض کلام مکراره بدلی که مکراره تو به ضار با ده زمان لبی با جوی است
 بری کلو جی در جرم اجابت یافت بدو لوی او نیست و کف با جوی که در سکن است
 کل در سکن است و در سکن است و در سکن است و در سکن است
 برسته انده لایع هم در سکن است و در سکن است و در سکن است
 که کجاست سکن است و اسف ای کجاست و در سکن است و در سکن است
 و بی که فرزندت با بی سرفه چون الله در سکن است و در سکن است
 به کفیف سکن است و کفیف سکن است و کفیف سکن است و کفیف سکن است
 که سکن است و کفیف سکن است و کفیف سکن است و کفیف سکن است
 عموم و الله به کفیف سکن است و کفیف سکن است و کفیف سکن است
 بیاسخ سنی سکن است و کفیف سکن است و کفیف سکن است و کفیف سکن است

سناد

کفیف

شهر باری دور شد آسمان جهانند بخت و مهر از نام و لعل در بکه توج شمشک لغاوه
 تنها گوشه نشیند و چون جور شد آسمان جهانند بخت نزل بخت کرد از ان بکند
 لغاب جهان از نور زلف و زرع ماه و شمس آبی از قبضاس نوز کینه و کار و ملک
 کوز زدها حسن عارض آن حار و مرکب کف دیو نماید بیزن بیدارت خورش
 کارشاس زهنونه عقلمت که موز در غبار ناز ز شهر دو کال کلک و شمس نوزت داده
 در کم مایه رود کار با جبین بر از نه که پرشام و سحر جی بکلیب هر روانی است
 ساخته در خدمت آن نرس نبال کلستان رعنا یعنی میرا بود در طرح بخت
 انداخت نفال آن نوان عقده خوار منضوط خشت و در آب محفنه پدایا
 بر سنبل و درام او را چون منت گردانیده بر رشته لکای بخت آذروه
 و بکامه دوستی کم کرده چون دانست که بر رشته مالدت است نظام فرشت
 و سلسله انجام در نظام یافته روزی که طبعی که آتش فروش از در عرض است ده
 برآید بدو بقلب نمود که در خدمت مهر ناز زهنونه کوز و در اصدارت لبه
 رحمن مودکی گرداند ز بار جان آن و در مبد زخم زشت و لغو فعال
 زنجیر کرده و بسببه سید لاری مالدت آن سحر و جوا حسن بودین ضمیمه کینه
 کار در اول صحبت نفاهاست که در کلمه نرس حماد و این طرد که نهمها
 با جوشد کدزنده آن نازده دست ز ششانی جوش و دم زدا و این
 علس رکاب شمشک که نیست عیس روز سده که زده کسان تقیب کلک سینه
 معصوم دست آذوره و دراک و اجوت نمودن حسابک پیر شده و در کد
 لایم خود را بیدارت مکرزده فایر ضمه از بزرده حال عیش شام و شش

۲۴۱۳۱۳۱۳۱۳۱۳

را از کف دست طوطی که در آنده از خاکستری است طوطی است و مانند
عقبای این مصحف بدین بوده که خاکستری است که بویک بویک
صافی رفتم فزوده بر آن نماند

در کوه سگ زده در آنجا که جابر زاده و طرب و دست سبوت که مال است
بر عفت با زبانه اولم کرده **عین کشت** عایش قطره زن ماده زود کرد و در
بیت کف ابوای حسن آبا و کورنگا در او با بر نماند در آن روز بعد که کشت
در کداب در طرب جلد نخل ز کرده مفرجات که چشمش صبح زده بود
مترال مضمون که در آن طوطی زده است کورنگا نام با خیال انجم و کله سبوتی در در
خبر الوفق و زنده خوار کلک با در جلد در حسن خدمت کف با آن بزنی که بدیم
و در در سبای کله مضمون وصال کن طغی و بدید آرد در تمام فرمود و کله
حکمت اگر که نافرین بونس روز بلیس طایه خوب در کله شفاست بعد
ماهی بر دست و قصار با ولین است طایه بزرگ بدیم انفا و طبع کلک
از زبان صید بزرگ طرب الکی کشته فرمود تا کماش کشته و طایه ماده در میان آرد
که کتاب نام در عالم کتب خوشتر است طایه حلا شکر جاک کله از دوروی طایه
وضع که ماله دور و حیدر در آن با آن بویان نبرخشان زود حوت
بلکه کلک زود فرود رفت که حوت این بوی طرب مای حلا طایه است
والده مضمون مای خوار بیدارش شکر کله دست کله بوی و دست از در
توق مای در دنیا کتب طایه آن کله و در کله حوت نام جان نبرخشان

که کف است

آرد از خاک است الحمد لله و الله که در وقت سبدمت رسید که فرما باشد
 نذر در رک ملازمت للذم المهرت عابد و خبره اندوز سوات کعدو
 والذو و عجت رانقص ملاذمال اشرف کدر بنده و راجعت بر بار
 خویش نامه محمد پسر زین العابدین نام کرد تا در شب زنا صبه سینه
 بیدار که در غایت کفایت خویش که در وقت آورده با همه استعجاب
 و راحت ملازده بر بار خویش از هر جهت بر گوشه اندان بیدار میگردید
 نسبت که از همین مهن نظرت و کاملت را که خلفت خلفت
 همانا است باین روزندت طرز نامورس خشن و ندر راه و ندر جاده
 سماوی عرب که در اندل با آنکه در خبرش او را خطر زین پشته در کارخانه
 آردت زمان آن عبت اشرف بقاعی نموند و در پیش را بوزن تمام بر پا
 در کمال تصفیه طهر و تکلیف که در آن حضرت علی السلام آمده در سبب زین
 بر زبان آن طهر در آب قره پاره خلعت و غز و غزه ضمه عصمت که در
 کعبه المغنله در کوه است لدر کلاسته و لدر جبهه جلال علی السلام
 نه لکن که در سبب که گوهر لکه مکرره از درج شهر بار است و لدر در زمان
 مهر لکن در وقت عدل نمودن گوهر پاک نرسد که در وقت م این گوهر لکن
 سبب در کف مکرره لدر این مفرق است که در لک علی طبع و در قطرت و کمال
 لدر این سبب لدر بعضی که در طریقت است لدر این است لدر این
 شریف آقا بان بجز بقا جاره کلمه و کلام الفصه سبب در هر کس است و در
 که در این مفرده لدر این م کلام لدر این مفرده است و در هر کس سبب بار بی خبر

عفت ۱۲

جهاندار بخش نشا طاعت خود کرده و مخلص زنت طاعتی کرده و اول انقلاب
بر کوس دولت زنده و بقو خصال و مذهب اسلام سرور با تمت و بوند مقهور کشید

این دانا بزم مباح و خالی شمسان حریفش زین و در بارگاه دولت ب ط
سرت اشباح مهند کرده اند و اسباب طریقه ای که مواد است و کاوی
مهیاس حخته غفلت کوس لغایب در زردین کشید بی همه بنمید و آواز زده جوش
و فزاع با فضایی عالم رسد موده نشا ط در جام نینت جوش زرد و نغمه می
از نار طرب و از طنبور حسته اینک برده گوش کوی جوی ملک و سسته زنگ
بهر گوشه ایکن بکشد و نامه نافه مشک او فرستاده تمامه عنبر زرد گشت م
از دوزخی خفته نیست ایس بام آینه نزاره سبحان عا و ذوق قرین
نشاید خود سر کوزند و در استکان مهر انگ برده که در زعفران سرای سرور
کشید ساقای سخن غنچه شراب لعل کش بزم طریقه آب در دست
مختص بد و چین سرایان غنچه دلایل ریگین او و او دلهار از بدام سلسل که بوی بند
بیا مجلس دولت زرد و دیر که بنویز شرفش بر آورده خوش نشسته بر نشانی
کشور غزله ستاد و در شکر زراب رضا جنان کن شکر و نغالی
نور زان بر آورده و وف بر ششم نور زان شوی سرور بلور بلورده آواز
چون عروس بچین از زور کس رونق زواری جمله انویست شد با او از بارانی
ز روز نیست بر سر زلف نظر عیار که و نه در صلح از وی سعادت رسد

و ملک زنده را چون مدت دو هفته بکوت نذر در استم با فرزند
 و شکوه کبغاد و در شکور انفال آفریده بکوت خسرو با جود حاد و خیال
 هم جلوس کرده ماه دوم شهید را در بیخ حرارت نظر است کسی عجمه کرده
 کلبه بکوت تهنیت از زم طرز ان خط کف کوشی کجس از زبان و فعلک رسیده
 و صدای ماله و ملک نت ط لند این جهان بکوش زمین و دماغ زبانی
 مجید از پیش کبیر نار از نار کوان مار بر کبوت کا و دینی مید آمد و اکثریت
 کلبه نذر عین عین دست کار نامه بهار محرابی غنی شد چون حرارت هم
 طرز ای و و اسم جلوه افزونی بفرخند کوش بنسنت انجام نیت بود و عیان
 تحف طیاران محرابی بود کرده کفش از کف با تمام ملک و کاشی
 س خنده مراد می مانند بنسنت سر کوشی س غنایا و نذر دل بر دل طلع و
 شمع ملذذ دارد بده با فرم عشرت حتم سر کوش و شراب میاثریت
 در کمالین و مانع بکوزده کوشی که در لاق چهار روی آن دلیر با چون دلنه شبنم
 بدک سمن بد کوشت نیگامه نبار و بازر مار کام شد که در شتر و زور حاکم
 اوقی و راج گفت نا اید او از زود و او را کاشایه نین مراد است که کلبه کجس
 با ده تند فی جاکش ده در انوشی ملک شست و عجمه سمن آمانه با شرار سیم
 کا و ز کبیر و زربان مضمون در وقت کوش سبات کوش خود کبیر
 کبیر و در آن کوشی از کوزده و عجمه بوسه با زرب کوشی کلبه کوشی سماع
 عجمه و در کوش شماع در شماع اضافده کوشی و کفارین اندر نفعی از شهاب کوشی
 ملک الله کبیر در کوش کوشی لاجت بدت زورده دس از عین مشمار
 با تمام دل کبیر و چون سلطان زبانی کباب از کوشی کوشی کوشی

لغات کوشی

نفاستند بر ما شتم سر ز منظر صبح آید و در ده رسم که بان اهل عالم جلدی
 نوز داده بر لفاق جهان نوز افشاید که در ملک ندهد بکنند و رشیدند
 مشکوی نصرت و جویم گفت باده نفاون شهر بادن زونی دانی صد
 یار عام شد حسره و بهار و درم و در بار بر جلدی تار که لب لبان
 به برده نامه بخارنگ و خلعهها رنگ مانده بزم آید بان حیرت و حیرت
 سخنه ویزنی را که این تیرههاش طلسم غنا از سر کج تصور درخت در
 خلد و حسرت بن حدت سترک و هم سگوف بر رو جوهر کشیده آودزه
 و بنام مبراهات و در میرانه سایه از رو بود که می تو مگر می راسته چون یار
 کعبه کعبه آودنده و لیس ز الصفا می آید از مضمعه که اوفات در که
 نش طالب بر کعبه لب و راحت بدار ملک خویش است که نه نغمه
 استرحاص سبغ سلطان رسیده و حک استنبله بر بان و لبس رو سلطان با نوز بایز
 احوال بار داده به ستورگان خویش فرسعت ذر ز خالی کم ناخته بر ران طبله که
 و طبله کوهر خوردن ناز و شک و قطار کشته و شتر زاده بود افش و شمای ناورد
 کتور و پر شماران و رشید و پدر و علیان علان شفا که غلبت نهدس الی انکس

مفضل السلام بیس که غزنی تصور چنین آودده بر سبیل جبهه نذر الی دست

کنج ز روز و رطل و در پهنایت سبلان کجمنه بر نرسک ناری بس مارا
 ز غم و غم خوردن ما زجاج و وضع زیانوت لعل ز ناز بر سندان فولادند
 ز جام زو و زوایان غرض زو هر که در جوهر زنجی در جنت غلامان حلقه گوش
 زمد و بزبان ربیقت این آردان جیش مار و کس در ضمیر مبدل عودت

بهای بگوبت و زراشتنم را به جهانش سکه رز در حدیثش برده بهر حال
 در سایه شفاست نهجا درده فرمود ما دراری چنین کرد و بنزد دست نهادن کرد
 از زمان و فتنی کوتاه سزده مکرده گفت ای مهر ما و مسلح به سجای ای شیخ
 مش به سکنیم سبلد بلاد و نورش حوش است و فتنه ما در زرشش نهان
 جانی کسی را در طر حاشیت عا دون ما در آسین و کنگ نعل در شش است مهر
 آلت کزنی فتنه که را در و بران و کرا و در فلان اقباب مانندی که نمی
 شرا و اصدالمی بستم مهر گفت که ای سر آردی اقباب رجس ثورت برده
 حانت و بنا بود که فاشش زجر ملک جمل اهل دو باست چه عالی هم ملک
 آنها خواه دادت زور سینه زدن و در مانده تمهید نصهار را سیه زنی زبر
 بازگفتی این از ما بر و روت سینه نه المله شاد استیکر لقب بر بنوه کردی در
 برده ندر خود بدیند و مکر زاده در اندم مهر نامش رضا در دله نصهار زوری مهر
 در سر زنی و امع شد جلکه طر اوت افزو بهره تراست میرا دست در کت
 بود و نصهارت کبابی مبارک سر خوشی را عامت با کوه عام بد لیا راه است
 وضوح و کیرت و مانا و غیر بر در چند ملک زرده به تکلف آت و موای آن
 کله رینی طر افراب غر حینه در جمن حوض و مانع رس بنده به کلکول صبا
 کت بود رتبه نیست همه اقله زده می روت منعطف خست بر در آن که کوست
 فرصد و فتن و مطرف است و بعد در جولا نفقت ملک ناله سوزنکار
 ز جمله معصات را گشته سوسنگ را بنجالی که ملک آت میل مخوفش
 که نقد حال در راه و حال مهوره در کف دست نوت و سر را در موای است

نسیم کرده خون و در زورت موراد در العود بلای باری جهان سمای زور
 را که کشیده نمویست و در دل ملک زاده آمد و جسته کلکون کام ضمایر بر
 سب طری ناز فرستاده بر زن با عطر رب زنده روی بر اوقات سلطه
 آمده مهر با بوی گشت که ملک زاده خون بهرام بگفت خانم در استیاد کردی
 بر زمین و در خسته به بنام کلکون آن مودع فرودس برین است بر من است طرب
 دلخواه از آنجا که در نور جهان افوریت بکنه در حتمش تره نماید و سیمان کلک
 در موع شرح رخت زدی نملف نام بر ما خاورد و در صرح استعمل الطرب
 آمده ماسه ما و بیای زهر نو مملو کرده بر در خستاده بلاء بر خردناب دیدار
 خود استی زبانی رش را مطلق کنی مهر ما و در کلوی سرد نموده و در رشته در صحن ط
 افوریت در ده بده گشت و بر چه ماه و شش بر مع فروخته شده تصدیان در و
 بر ستار از شش زنده خون شرح کلان کلکون نسیم است بگوشه و
 عاقبت ندرای که در کار دور است فرمادشته را شش سرد و گشت
 را حسر و گدشته دو اسید کوشش خست آن بیل عنق دیده که ملک کاش گشته
 و در نلند زلفان جام بگشتش زلفان با در کم بگشت و با یک
 مهر با و را با خود همچنان حمله شده در رسم نلند با آنکه در درمای منقطع که در معبر
 عبور از آن مامکس بود گشت و گشت فقدان و لغلام سراج گشته را در آب
 فرود برده دره در مای بویوشش گشت و در شب و زنده را در صدد
 هم نکرده بعل نمر کوه و دست و نمنی اعان که در سراج حرم گشته در طلب
 در آن که در کله زوهای چشم کک عنق قطع دره زنده در شمار نمی آورده
 دست طری زباده از قبای گشت آنار مای که در معاهد مهر ما و

بدید آمد و در نطق طاقی شد فریاد بلورده که ای ملک زرده بین شما کی
 می تازی ز ما سکت تو که ز فرط عمارت می مری بدو کنده پوشاک را چون نطقی
 ز خفا هر و میگرد بگوت بود خند و اصلاح با سحر است ده ز تو حیرت
 بر طبع میر با تو ستور شده هر کسی در دل بدید آمده نشاید که غول فریضه در پیک
 و ک جز آورده باشد ز تو رفیع زوشت دلبو عورتش نگاه کرد تا در
 پس دلباب کراهت و محال صفت عین حیرت هم لغا و صورت
 مکانه در نظر حلوه کوه در درختان ز نیت ز نیت ناماست که سکت
 سنبلیلی است زده دم کرده شایخ گلش عرافه های نایب شود مینه
 بدو خود لرزید ز رعایت نیم درنگ آفتاب شد در در شک بر سید
 جبهت راه جلاند که ز غلامت تو سحر ز غمت بودم بدید آمده سکت
 که طایر روح در کشیمانه غنچه ز غنچه نام پوشاک گفت نیم ننگ جنه در دم نا
 خورده تو نایب صبر و خرد و مینمای وصال خفته در کوی محاسن از سر تا
 دل بر کسند و سکت ز بر جهان نداری کینه و در حیرت از شرم ماری کس
 رسیده غبار را دست زوهای دیده حال بازم و فرق با خودی چون
 زه ز زبانت هر زردم از که ششام بغلام نور صفا میکنم و کجاست حسرت زردم
 دمی ز زبید تو دمای محویم نقش غمت سر نوشتیم جوهر قنوت در دستم
 سر نامه سینه و لغ و لغم غنچه است کفایت باغ غم غم غم که ز نهار دوم
 صبر و دل فیه لکار بر دم کرده بدم روی خنده ز غم می نویسد تو هم سیر با چنین حال ندیم
 قدرت حبیبی حیرت و حیرت سینه ز زبانه سکت محض قبول مژده زردم

هر با وجودی که بخت حال در طبع نیت شکنجها و کشت و دو نیت را پیش آمده
 گفت ای تاج سرور آرزوی و نفس های آنست که خنده بنا بر جانت
 بسیم و خود را تا زنگت کنم جو درایت که تا وقت در صحرایم
 و آنش بهرت در سینه خون شاهان کجاست می کشند و بدید جسم نامه و شنند
 من با همه را در دوشتم و نام نگر بود علی نفس لبم کسکه می کشد سر کلده احوال
 منی که در دنیا جبار لاله دار و در علی و طبع این غنای بود و مانند سبیل حاکم سر ما برت
 و درت نهانی سکه باور کرد و ملک بکام که چشم از جبهت تو رفت
 و دلم از باوه و صالت سرور گرفت شکر خدا که برده طلب کوم ز رعد
 بر شهر عت غمگاران را بشکلی قدم که ز راجعت دل ناست و ط
 در اطرار عتی ماضی که حاکم معشوران و بریم جرات و درت از رور
 عهد بسته ام که اگر باور بخت و مددگاری زعفران زمین زمد کمال کنیم
 و نظر حال جهان آردی فول کنیم از دل ما تا چهار ماه در عوالم بهما
 شنیم و در آن جلوت زین کلاف کنیم و در صبح زمین نوم دم
 و برت ام در حکام و نظار سبکین و غره ماران کله در فصل این بودت
 عظمی و عظمی که با طعناهای لیدند و تقویای الطوبی ز ران کنیم ترسم که در عهد و نامه
 باوری کنی و در زیر نیم اعانت تو مای و در بندت بر عهد عدم صحیح مناسبت
 خاور ده زوشنمان ز حالمان نایدک چندین شور و طمان حاکم را جلوت بهما
 مالدی و در رکنده بغض جان که در ملت ره می وقت حطی در اسن کاج
 دیدند که و بکلی بر شنید و نام باکی که در رشته و لکه که در دلان با زمین شی و دعا
 صبحی بدت که با بارک در عجب ز رفقه از شرح دل بد شکفته بر و بدت

که در این سلسله

که اینجست بسبل در ششم زون بسر آمد نگاه اوقات و در در کماهی است
 و با بس بر کوبید و پشند آنگون که شخ رح رسید که کوه کلان را با بار حواله آورد
 چه یکی شش خلود داشت و شش جان بین رنگ سخنان مهر بکنیز در زمان مهر ما شنید
 از عاشر دبی بر خود مالد و بان کله در نیم صبا کت گفت شایه نماز ک
 نت نماید و بعد شکر بد نگاه بخود تقدیر است نما گفت ای دل عالم قدر
 سخنان دل آرو برت ملک و عالم نار کلام مهر بکرت بعد شش بکرم
 و زمان کیش و آنگون نوزدها حرف در مع نم و نوزدها زمان نو کوه بکرف و در دم دم
 تو رحان و لم رکوت و روح و در دم بر خاک رده و زمان عاشر در از خود کلام
 ما یکم آنگه وفای عهد تو باشد از ما موری او که زمان تو باشد آن کنند در عین
 از صلا ملل در بل رده ده حکم آنگه وفای عهد مگو باشد از ما موری با لغا
 که هر چه آرزوی است بشد همما کوردم و بد ایچه زمان که کونایم لغصه مهر با نور باد بار حق
 بر دوز شهر با صله نم فرسنگ معضای عیاشی همما در صورت است بد و استاب
 ضیافت و اللت نطرح همما عیبت می کین سر ایام دله و ز رستار خند کار و
 به شمشیر خندش بعضی فرموده جمع را بکورد و موهک است ناد و او حرکت و
 محافظت آیین کوشمار لکار برید و مکنده رند که طایر روز هملای آن موهو نو اندیل
 کش و خود جابر رنعم زرمای دل کشیده است و ما همما کوه و دویخانه نرم طریقت
 در ده جلدی در کله شها فرموده تا سیر آمدن دست محمود و این جهان در این سیر کار
 مشغول شد اما کوی دل در مویان زلف به با و درت وضع عاشی صید کلن
 بار آردی آماه آسمان بکوز بود و زرهاست شوق به خضر معبد شد در عیبت

چون ننگ زده بر گشته است از شمار گشته غمناک آید بر کیفیت حال حسرت
 و کفایت که خیال سنگین بخیر بشیر شده در طواس طواس بیم بسیار گشته است
 گشتی غم بر آبش گرفت و شعله جنون در عیش مجد و انیس عثمانی حسی سزده است
 علی بن و بان کله طایفه بنین برید و زده از آن بپوشد کله بر بریم و زده
 در بار و آت کون بکسبت کاه و بولانه و شش بلفش پای زماه سر سر مایه کله
 لبان محضی باد لبیا خوش نموده جاندار و مایه کله از بیم بر لادن در و در کستان
 روز نایم بر نوبت و کله بدست با و بفر و او ان عجز و زبا و سیر محمد نام بدست
 خورد و در مدانش زنده و حلقه است خواب زده ما شش زنده ز بجز هر لحظه جا فر
 از احوال مبر با و خبر محبت که آن دفع سلسل تنگش حکونه ماب دلف و عظیم
 و بان مایه شش جبهان کتب سیم بکشت بد و آن کس هم تنگش نمانش ای
 که دیده باز دلف و آن خال غم ز بزرگ ماه کونسی لبر که دانه در درم و نند خند
 ای سیم در کجویی جان گذر در موضعه بکار حزن و طبعه شمعش بسیار که کسبت
 در آرزوی در دست ز کت شمر ما در بخت خوار زلف ده و کله ای حسی کسبت
 خاکستر و ز کرده و نافع شای از شمش زفته بر نفس مانت نهاد که در یاد
 نهمه کده اکنون طاق فر باد نذلف چند ننگه کس و حرم کوه دیده که بار زنده
 نامه بان بر کس ای هم کلف محض بر آبش در دهنه شمش از کس نملک و دلف
 و اکنون که مفر شش نیت شام در باب و لالی از بجز هر کوه کسبت زده ای

باید کرد

۳
 علی بن و بان کله طایفه بنین برید و زده از آن بپوشد کله بر بریم و زده
 ۱۱۱

باد بود و دیده در هر که انداخته ای محو میکند بوی جوم تبار هم نو با که گویم
 فرماد که دورم از تو فریاد فریاد رسد نه خور باد قرابۀ نام نیست دست
 از فاد و شکست بر سرک از بای فاده آمه خرد و بدست ما و دست بر سر
 الفصه چون از پیشانی خوفت نه بد بخونی و طبیعتت ستم که در بد ز درت نه حاصل
 برت آن کفن آمار که دل عاقلی و حکایت بر عوارز فاش لوح حسنه دور و کفن
 از هم دلش کاشک لب بر روز و شمش کوفت زدم خون حریفیت بد و بی
 فراد و فغان جلوه میدهد دل فرور در فغان به معسر از دست شده در مغالم کون فری
 کس مع حلاوت و طبعه خوار زن آدم کس را بکده سنا در کار و لغو
 فراد آن حاو شمش فر که در کوشش سیر بود مملکت فداست بار سینه درم کرد
 صبح خیزند بر کف نغمه دارم داده درون معارک استغفل که ستمکمال مرید
 نفس کوشیده و مانند کوه بای حال در در کس نیاشسته هیچ جز از غار بود از است
 که هنگام وصول معایت ببول فوات خود را مع خبر ما بعد سیر و معسر در کس
 آورده ز کوه صد مان کنار غایت و امان رسد جو کبر و آفت خور رسیدن
 نایب و نگاه از غار برون نه آن است که در کوشش بای ب آن که پشت بای بر جا
 بصیر اندر باران شود بصیر ز در کوه کمان شود بصیر ز در کوه کمان شود بصیر ز در کوه کمان شود
 شود نه ماه راه چنان با العجا می خورد که باور کم کرده در مان کوه جوی
 رهنمون بکوه و آن مبلغ که در دست ز راهی بشود کام شناسه کتابت بکیر باور
 حکم کرده درم سیر کند که سراسر منزل خلع نعل رود چون بوقی آن عدل سیرانی
 ناز تو کم هر یک که سوف نقاشانند نمودمان ندو نام معصوم است عم نکلاد

شته مات گشته آمد نکند زاده چون نام جانان کوش گو بکار از نهوش نهر شد
 و بن سایه رکب ز بن نقش کشت میرد ز کشت آنکه صرف زنده و زنده
 اعدان نقش نه بند فراسخ بکار برده به الفوق معدار کونه نسبت بوج کلید
 طرکیده بر روی بکار زده نادان ز فقه گفت ایاد ز به به بنه دنه که باشد که طرح
 انجمن ز زبک کلید و بیخ کهنه ای بمقدوس کوه در روز جمعه ایلی در بر سید که
 که مهر با کبیت و در بن صورتین را بگرد باضت شانه در داده چون ماه
 عجایب کاستن جبر استی داشت انجمن حلاله اللهم نصیم حاسن زرد اغانا کام
 ناز گفت مکر زده هند استماع کی گفت که سوز سخن ناموشن با این
 همه هرج و مرج ز دست نظا دل روزگار مصلحت کالای سخنش در پیش
 و سبزه زین و هر مردوس است جانانه نازه قیمت و ز سر کسمه روی و بند
 نو میدرجات بنه دست بقدر رسید ز سر سخن بکارش بدرگاه انفو
 کار از بر کت منت نهاده مطر آن شد که لطف آن کند کار پیش
 فروده رحیم بر اند مردوس تنه جد آن مهات مهانجا نه بس ز العفای و ام
 ضحافت و ز دای لوط میر ناله حقیقت جوانان نازه رسیده را
 بر فاعده مستره لویا طجر مان حرم نفسی عویص میر با تورا بندد آن استرد
 عصمت ز ناله ساده لوح کشت دو جنبی را بعضی فرموده ناز دست
 جوانان شهنه بر آداب و کات و سکنت و فاعده محمود فیم ام
 کلام و طرز ناول شوم و سکون مضاجبت و مشیت با بکدی و فوفت
 و نه زیاده کم عویص مکره عصمت قباب رخ آلا عورت بر گفت میکان اسما

مطلع شسته بوی رسیده که بخش آنکه شخص اتفاق را بمنزله حواس حسه و از آن بعد
 بگویم حال اینش در معلقه خود را در راه را با صفت مسلم که در آن سخن بر می آید
 با هم که در سبک معاش طایفه و است سلوک سید را در آنکه در خلوت
 یک آرد آنکه مکنس و وفار شسته و لعل با حشر که با صفت بمریدان ^{العرفه} روح
 مان چهار دیگر سلوک منما به فرمانو را چون که در وضع و لفظ خود مان ^{اطلاعه} حشر
 حاصل شده که بگویم آشنایی کرده و دانست که آن بود که عاقبت خود را بر سر
 روزه دیگر که است و در آن صفا با به از اول که در خواب زینب و لعل که
 از مقصد خود که ملک زاده آنکه دیده بود با به که بر و در خواب زینب
 و بیست مان عورت س و ده نفس بود و آن فرستاد مقصد را و دید جای که از
 بود برین دیده بر کنعان نور یافته بود در سر نوجوان یافت و بی ایضا سید
 شریک از چشم خون مالل و ملک که لیس و زور و لغو جای که کلهای را بپای
 لطافت هر چه تا فرست که او که شسته را که نداده در دوران تعبیه نموده
 و در آنکه عورت را تو نظار و بد و تعویض که و در عذر بگردد که در آن
 خبر از این دست به تو بخیم که از غلند رنبره و در حواس موز فبول ^{حکایت}
 و این جای است که در عین سعود و سعادت معینه که نظرات مطلع در حال
 سعادت بوی خند لبم و و عا تا بر که در آن عوشی لغامر مقلعه ^{مکنه}
 دیده آیم بر کالها نهندید و در درگاه آنکه مستعد عمارت شوند هر با تو شریک
 که نداده از زعامت ثوق حرکت که چون بپای در حاتم حدقه حشر است
 در آنکه زفت کالی بود ز عهده صراط حشرش بر نیامده بگویند و رفت

و باها برکت

از نشین بکشد جان بر نوازده شد در پیش خود جانمند در بدین خلد هر کردان
بازده او با نیش بدیم و با نهمه سیه بکنه و در سیه حال را لوی میوزد سبزه
نشستم بکف زدی که با ما فضا و قدر در میانشستند عمر و در بر شگایت
بودن عفت حاصله شتاس خود نمیزد همه جسمی درم کبک است شکایت
روز نماز خواند دل بس نزله بود اکنون دل فویده و در میدم شرط لطف
خدا اسس تا نذر کرده غیب چه بصریم ظهور بر ما نوحی در کل نامه را لوی
چرا ما بودیم زده از رفقای خود جوان کار را طلبید شسته لقت
فزع مفر بر این صغیرت و خطر شداید عوالمی که بشمار و ستان روداده زیاد
در جو صله در صفت و یار احسان عمر زنی است هم خم خسته کسکه در میک
ماوری و بگو که مخصوص ذات شریف است آن که بکنه بدین خاصیت
که سر را سیمان در هوا شیبانان شود بر عبت هر چه تا قرب بر بدن کلین
بس آن گشته نوع از مع طغان حدیثان که بر معصود فایر کردانه کار لغت
از بکند زده ما هم که در درخت از خاتمان دل روسته کمر زبانت
بر میان حال بسته ایم تا بک بولدن منداش شود و فالت استوار
از هم باشد در حدت بگویم بکنه زبیر یک لغت در زمین عوالم
کودک بر سده بلوی حور اشیا بان شود و در یاد لوی طلب عوالم
بان با دشمنان آغا که فایر رسیده در خمر که از خویش بکنه نظر آن
آید نودن سخت اما در سبزه زده خمر تقدم بسیم بکند زده به
نیمه آن عینه بجا فظت و جرات می رود جت بجا حمد آن و ما را
حوکمت درخت و درختن بجز ما و بس با در زبان مدح و بپاش کبک

مادر بقال آمد لکن سحر و جادو و جادو کرده بخار لعاب و افقه مکرم زیاد باز
 گفت و در اسحاق و ایجاب حجت از او استملا نموده مار بقرمان آورد
 که در بارگاه جلالتش مار و مور یک پایه فایم در زیر دهنه درخت را کرده
 بپوشه فرارفت و اجارت دلفنا بقدر اجتناب شخ فر لذلک و حجت
 بریده و پشته سحر بر دلزار کار فرموده نختی در کمال زینت از یک کیمسایه
 عریض عریضه تو انداختند بر او و در آنک فرمودند که در حین رخسار درخت
 بگذر از او آوند الفیفا در او بگذرد و هر با تو یک روز ریاض بود مگر از او در اظهار
 حال پیشین چشم اظهار در راه کار باز در شب و در عادت علم بر نفس
 نفس و این منبشم و در رسیدن بخار و آوندون طریسی بیانات طواریک که
 نپاده همه نارین فاکت سوده خوار کردمانه در جلد و حسن حد سحر یک کار
 در بیخام فرمود و در وی آن روز چون سلطان اکرم بر او یک فروزه رنگ سحر حکلی
 فرموده جشن جهان از روز زینت داده که شکست دمانه وصال میر با تو بر
 زینتی که بکس فرودس را از تابش حیرت و ترقق منعقد گردانده و در سحر
 ناملا جوانی کامکار و دولت خود را اسند عانوس بر کسانست طو فرمود
 سرت کش با این جشن مادرش آن باشد همسار گرداننده صلح عام در دلف
 است که بجز و روشنا عیشد فرد که دولت شده مهر در کعبه بر دست
 و بختش زرد و قرمز همان زرد و کرم کوشش عام کنادش حجت سحر
 غارت بکوشی شود و نعمت طو آفرین چون نواز غمیر حال نزاری و فرود
 هر کوشش طبان و در خم خوشی فرود و در حرم بر حرمی بطور کوشش بر کوشش

مسرت انبراهه خمر مزدر که المثل عم در آن مجلس منوط کرد که در هر روز
با ده بش طشت در آن نشد چون ملک زاده رطلدغ قیمت که پیشکش
از بهوشه معور کار خمر بود مانند عاقل منشا است جام و همون است
ولقد و لکن راما و نوش در خمره کوشش پوشش بان سر سینه بنده مصلحت الله
فرصت غنیمت داشته بطلب عمارت سجایه در آن دروان توکل که وسیله
رفتحاج بود بر مفعول است بر او ششم آنکه کت بنشینت و چار یا در
که چهار دکن دولتس بودند و شخص نقاشی را بر هر چه چار عاقل منشا
حکیم اینجه مال آن عرش بود که مای روح سعادت بود بان سر سینه
به بود زاده در خمره کوشش طکان نو این کار صبا کرد در کعبه لیلی و سبیل علی
نقد و حصار جهرا بود و خسته و آن مهر آسمان غنیمت و دلال را مانند مارسان هزار
همه هفت کرده پسند دولت مملکت گرداننده بودند و جامایک است
حرورید کردش آدکته و خمر دست از خا خون خمر فرمان ملکول است خسته
و آن بر زن که مهر با نورا بزرگ فریخته بود در پیش آستانه مایه مهنی بر
میکردند عمارت این طبا مکتوفت و لغت عروس معجانه در صحنه
فروز آمد پرستان و خادمان از معاینه انجیل غیر نمیکشتم بان سینه
از هم پاشیده و مشایخ استغوفت که خبر شده چون بگرد دور خا موش مانند
جهرا بود خوب نگاه بر حال جهان دوری مکر زده خمره سبک روح زرسند بر خسته است
آن دیدند که آتش خسته از زبورش استخوان زده بود یکایک کوفت و آن
کست انجیل که بر بر زن خمره که مدم مایه نفس رفحان شده بود و زده کوشش

چون طار فرج فلک روح بگرد کرده که در نمود عرش زنده در گرفت و ناما
 در بوی محاسن بوشنگ نبره افتر که در زینت طبعال کفایت شسته از لوق
 و صاهر بالو بیه که در بزم کعبه کطرات داشته مامد کله در عرش سیرت و در بزم
 سلفنگینا فرمود کشت و در مجلس آواز دیده از رسع عرش هم آنگون
 خیرت کشته تا آنکه سیر وزیر بر آن خوزه نایک صدر خسته خون جگر آن در آسمان
 بر زمین آنگار و در است بر صورت بوشنگ خورشید در در کله مجلس از با و بی
 از آمد بکشته نه لغور و بغور از آنها دند و بند آرزو آب طبره شسته بکوشه و از بند
 و ساند که در بند نه بغیر نازده راجه نودان فصور کرد بوشنگ نرهای با در دست
 استعمال بیرون کرده از کت بر آرد و سیمک شسته در انجای ایحال در با
 صومعه مطرب مصوا آمدند و هم بپوشیدن نایب نظلم بلند کرده بر خورای معی ملکه
 دادند که بیخ نتر از وز طشان کاکستر پوش بر نخت جوین شسته بالبان
 از بوالصومعه فرور آمدند و هم مالور با بان بر زن و فایکش آن کت شسته باز
 بر بوالصومعه نمودند و صومعه کت چون لمعان بقی و طره للعین واقع شده که در
 اصل در آن اکای جنبند که مصلحت نهم کار از دست شده بود بوشنگ از رسانع
 زنجیر مهبت انگر و لو بکشته و قرمان دله که برق اندازان برق شسته و نامدار
 صبا کرد از زهر چهار طرف بدوند و میادان لغات خب را از نمود بر زمین
 فرور آمدند خون کت مانده بر از دست فضا بسته از دست رفته بود جسد آنکه
 سح کوزد بشکری فضا و فایده بر آن میریت کشت نایبار سر کب جلال و کعبه
 ناکشت حسرت خار بندند در بزم سر و فایده تا تم بدل کشت کجای لو از نغمه فرید

نوجو برجات و کبابی باوه درین خود دیده بوشک فوندل عوشن رو در فرقی
کم در دوس صد و بلع هر فونسی در درجه ای جریده بکتی در زمین
موی دیده بکتی بنیختن تا به میسای جران لکها به میسای ملکه افه
بک میای دکا و فرخی و فروری به میسای فای کرده خورشید و در بوقدم
سرفتی تا چون تم ملک در الکی خشت و اصی رله و حمله در اوله و خشت
نوزاد فری و هر کفوم با ندر آرتیبیت فریزه حال اوله و در درجه بوقلم و حرکت
موضع آهوند

طول انطی برای ان بنی غنی و علامت ناره ازین کس خلی و اوست
در درجه بکله که انکه الی الی مالک و تحت انکه است اول جنفت ان
در درجه انکه فونکی و خردی و خجی بر کس به موزن لکس مانده چون برای
بفصل شیخ تم را مع فتاده ما بعد و سیه در اطاق و بعد است
ما وضع و سرفی و طبعه در اسکوک حی لری تا به ارام نام در کال
نسکو نظی از سار و در حجت معلم و ان فون تر نه کسب کرد و علوم غیره
تخل می بود و خرد فریزه نام با بهرام هم دبستان بوده بمقصود
حیث تن و وراج طفلی سرکاه از انکه در س فرانس هال بنی برای میل
مسکو و سیه ملک است سید ان استاس سر کناری می خود نماند
کسر توانست و حجت و درام سیم حجت در و ابط و بلاد فیما
لعمام نیت چون ملی برین و تیره نیت اتفاقش را مطلع
حال سر بر زد و نحو از ان بر او نه دل نیت و تنی می ایست

موقع دیده بک فونسی

و نفع گردید و بعد تقصیر این بود از این حکیم الله که حق در وقت از توانایی
 بر دستان اعدا و فرستگشت تا قدم بر لب طویح نهاد و بود و صحنه از حال از دم
 بعد و طایر و صفت سازه بود چون دولت نام و این طر که در هر صد و سیصد
 از هر طرف سخی کویان بر جانند و نهان از لایب نفع و مورط موقوف و چند
 در ای که از طایر طبع از شسته کجاست که دنیا حال هم نمیده بود و داده عشق در
 قبل خواننده در عشر موطاقت بنور کوش از کشت و نجا را کردن با رنگ
 پنهان و نه باندک ربا در کجکوی فردم صفت کعبه چشم با کردن آثار که در شسته
 عشق چون طره دلدار از روز روز مایل شد تا گفت و در بر صفت که در کوه کوه
 شبیه کنگر ناموس است اما کشته زهره در چون کوه در صدف کجاست
 و در ریش و دندان که در الحففت و در ریشهای بگردان عشق بود و بکلمه عشق
 که در بعد پر دم که بوسه که در بکبت نسبت در کج عشق با دو کوه از کوه در درازند
 مضمون کشف فراموش که در علم جمع است و اظهار طایفه نمون کجاست
 برده جبر دریده لغاتون چون حکم و در این اظهار زو از در آسمان اظهار
 و زمین اظهار رخ داده روزی فرصت لاله ای امان و در کوه کجاست
 و از این مع پیر جهان گفته نمون پر دم آمده سینی تون از سر خواند پر دم جهان که
 از عمر مفارقتش دیده بود با کفست هر دو میل از خوش طر کجاست و در کج
 گفته بر خور ای دل که بستند چشمه چشم رود و کجاست روزان که در آمد زنده
 کعبه کجاست و شمع معال آنها سیم و در زینت و زو از نمون است و در چشمه کجاست
 کجاست که در روز و در کعبه زهره در در کعبت طلعه شسته در کجاست و زو از روزی
 و در دوش با بیدار و کجاست تا کجاست و کجاست و کجاست در کجاست و کجاست

خونی تا که در حاکم کجاست و زمانی خلق کند در یکدیگر شربت است
و سیر با این شکر ریح که در نزد و در هیچ رو و فتح و قاریش نمید و محمد در دعا کذاب
بر یک جا رو تا بار کجاست و در لوله در آینه در بار و در است عوفی کرده است
خون انار طلاست آفات که در است بزنا صیه و زور از یکدیگر است و از
ترانه کله خورش و کلین و دل ناز بر سید و زلفه کله کله است همان کوبه
سوز بوسیده هم و در است که در یکدیگر و در است همه حضرت جهنما با این
که معمار عدالت همان خور کسبه نعم کرده و در است خلفت از بار در کسبه
صو که در خلفت است همان میگرد و زور از یکدیگر کله مورخ و در است
ش از زده رخته و لوای در زور تا خوش حسد است که در در است با
و دل کوشیده که لوای مدت و لوای قدوم تمنع این ذات سر و زور
دین با شربت و القاف است از زده بر این بقیر را در ایام شربت است
شماخت و فایده این قیامت است در در است که در در کار خف
که در در کنم بسیار ختمه حکم در در است این القاف است و بار در زلفه در در
بیت و زور است با همی در است در یابی خلف خوش بود و اما که
در بعضی این روحی بود قول و زور را القاف است که در در اب از خراج بر در حکم
ناظمی و فرمان مافیه و نفاد است نه بر در حکم قضا می عدول قضا
و که در است با او به نه آسمان زور که بود چینه قدم ما در به یک سیر و
و با این دل شود در دست دید ز زبان گفته بر زلفه زلفه فایده است
از دیده بر سید و در به که بر در ایام طهارت و در در است فایده بود بر خلفت
شده فاودا در کنایه کشف خلق فایده و در ایام سکام و در در گفت که ای

مهربان من اگر چه بد بجه ملک فضا در دیوان ازل بر معجزه ماهی بین رو می کشیده
 حکم لنگه خدارا بدانت طاعت کند که با محبت روزی ز غایت بود
 پس جویندم در هر بقام که در دولت تو روح در جنت نفع بدادیم ز کس نه در
 موع و جود رسمی آن دانسته بعضی بن نمون کراخ نیت آمد و در کس حکم
 نسبت مگر عمر که انبیا خدا کند از محس از پنج را برز متکانت هم از الطیف
 جنان موقع دلدم که یکا بز زهر دور و از کوازه مام و اید و رسالت که محبت تو
 بدین رو دم نیت نه اکنون هر جا که هست بد عثمان شد در نفس بن اعتبار مودود
 در بای نندک درخت سورا که با و را که دعوت م جان رسالت و سلم شمار از کوی تو
 کشم دل فاکر در آمد نوقف انصا کنیم و خود در سر ما بان نیم و در کوه و دشت
 بیاد تو عدم ناله خاکند را ششم اگر چه بفرمان بدر که لازم حکم کرد دل و نفاقت
 نمانده آورده دشت عورت هم اما تو مبدل که از تر نیم سر لغت و نور و الهی
 هر بر گشتی چون کوسن زبان کرد گشته تر نه شیخ فو نام نو آورد و در حرکت زنده گانه
 از قبر تو کز بر ندرم در ز صحرای کز عثمان که مرا محنون دیدر لعل عشق در سر پای
 کرفتی و در فنون جنون و اوان از زرقه در کس که بار هم معوانا کشید ناموسک
 پیر نگاه بدالو و دیوانه و رگوا بی نهما و ابلند و از عشق شر شمار بر ک حال زنده
 محروم ز راهی بلد در جب که بر بنویش نسما که در نیت که والد ما رفتم
 نودا و دل غمخورمانست بر ناگما بر دلتی خور ما در یه بیروم را کعبه ایله سیر و ده
 و رجعت نمود و مظهر را وسیله حمته کانه در آینه ذبیر را جوع بیروم سادها
 کوه بهره را از حبس جوع فرموده بود در یه را در کمال است به محبت راه

و تمام بلام دل سخت کدرش قیمت زهره گفت نه نذر در که مرا جان در
 غالب باشد و ز زخاب جلد و تا خون عثمان را خنبار در فتنه افند در سبب
 عجز در آنکه لورم و لب رم جاره نذر دم قابلیم ایست جان در کور در
 خلق را در آنکه حال در فالت عاقبت جان نذر ره جانان کنم و بهر خط خود را
 بدور ستم لایبی و دیده از تو چشم یک یا در دردم که بر سبب ما در آن
 شتاب بجای هر چه تا شرم و در ظاهر کینه نا در برای ام از تو سولت انتر
 حالت نظر نمانده و تا گفت انتظار در ده تقصیر کنم در به اقبال زعفران
 نفع برکت و در سبب که خون زره آفتاب ز زشتی ناموت تک علیل
 برده خاک بگذاشت و مانند تک زره بگدم سفت کینه نمنهور
 جهان نور در که لوروش از زره بکنز بعالمیت رساید که اندر در دست
 بر درگاه و زره عاقبت زهره در آن سبب من خبر لطف و زره شتر کشتی
 نردانش در صحن زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت زهرت
 و نذر در زره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره
 در بر و داشت زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره
 کلام کوی آن مبدل که دوش زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره
 روزن شده نذر دم که در آن شب و زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره
 بکیا ای سیاه انتظار شمت دوشش بر دما و زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره
 زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره
 خون در لطف شمت لورم زره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره
 مصلحتم ترهای دل را کور زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره زهره

ناره یکبار

باده که براند و برآم را بخار کشید برآم با وجه آلوده که غرمت روار است
 چنان نشاط نموده مرمت کج گشت که گوی بر ملک سکنند و حاه جم کاشته
 و اینکه دو اینست از فسلم بمش زرد لعله لردی زرم و بر جون صبا و کمال
 کم مخالف گشته تا سه شمار روز یک جزه آسمان مکنون نزلد و چند روز
 چهارم سحر لایمان کنف جوج ملکوب زرز بنج کوشی کوشی زحلست
 بر حتمه ساری رسیده که در میان سبزه مبارک است با چشمه هر دو گشت نیمه کشید
 چون آینه دل بکشان زد کدورت پاک چون بسم و شمس لبان شریک
 فی المثل از حور کشید خاوری و زرد گوی از اثر و دولتش بلنزه افندی
 و بیشتر از ریشک عدد و بیست نیز آید گشته در بنده حیرت ماندر

منور و چشم ترسان معفا چون دل جلوه شیمان رسیده حق آن ماکا و طی
 نموده محو طیف در سیاهی کب لطافت انجمن در گشته خود در دره
 چون آثار ماند که در اقصای عالم آگاه بر این سبزه پدید آمده بود ناچار
 از خانه زید بر آید یعنی آن سبزه فرامید و چون کلام دم آید در آن چشمه
 خوش گوار گوز و در مانده هر ۵۰۰۰ باده و بیشتر در پنج حال در آن مکان منبو
 نشان ما هم قول زدند ز این زرنسیم و اعتدال هوا و طراوت
 گویا آن کوفه را می رسد احت بد آمده و کوش چشم در مانده غمگین بسته
 سر مالش برسان نهاد برآم او را از جواب شرمین بدور خضی و از
 از اثر احت بار و شش نه کشیده آمده است بزرگ است و زرم و ناله و دل
 و آب لوار شده بار از خطاط قدر چند بس آید و بیشتر بر این سیاهه با است

اگر کسی از زمان که او از این صفت گذراند غفلت نماید که ملک است و مطا کفای
 گوید و فها در زرد و گردی برکت از زمان که او در بدیهه بهر دم چون بهر دم را
 دید از بهر آنکه در زردی کار داشت که با راه راه شتر رفت و اتفاقاً
 بود در حد این که آن روز که در کفایت نفی زهره هر کوی خسته بود و در حد این که
 بدین طرف ملاحظه بود و زرد و بهر دم را ششاحت و تقدس در می
 از این صفت و ما که در آن که ای اختیار بدید در زردان ماه خیره و در آن حال که
 در بهر شک جو کوار ستارم و یا خاک ره ما بدیم بهر دم را در این صفت ناز غصبت
 تا شغال آید یکجا هر سه تا بر عیان خست عفت است از این صفت که
 بدلیل رگای در رسید و منع روند و غفرت خصال در سر آن زهره از خیره زور
 آورده که چون خطه زین در چشم زدن از جاس که شسته و فرستندش در آن
 فینا سوخت و در پیش خون خانه زلف خانه عبد اقلب و در در زلف
 بدوش آن بله که در اجبار نمود بهر دم زردی که جمیع کار ختم را انجام می آید
 خاص زهره متوجه شد از آنکه بهر مشجد از زردی که ملکن جوشش از شش بانی
 دیگر بدون آنکه هر لحظه خنده بر چهره اش شده تازه را بکنه و ما بزردی که در کارش
 بطله مشغول زمانه نفع عا رطله طنه

در چشم که بهر دم متوجه ملکا ختم تره روز کار بود بری روح بعد از شده بهر لوکاه
 که در زنده غفلت در وقت و از زهره بهر دم را در زهره و در کدای بدید و در کار

تمام می نه بنی در آمد و یک نظر بر طرف روای که زود زود در بیدار
 بودم تصور کرده از زمانه خست چون نبود که از بیدار او را شهادت
 قدم برده بود قایم سیر و چشمناگشته همین را بر چنین خست گفت که
 که هم در زود زودی بر نو کانه او در دم در وضو منجی طول شدی افرو که چون
 در چنین صحرای بیدارم سیر بر دنا و بیکار از کوی مهر و وفا بپوشید گفت آنست
 جوان میشی رو صدای سم آیس شده و بس نگاه که زهره را چون روش
 دید و بر استنشاشش ز رسید ناچار بچمال با لوسه و کیمه سر بازی است
 صمیمه مرا حوت نبودم سیه گشت که در نظر در چشمه آمده ماه کور در محل
 که در راه که زهره اندامم خیال کرده بود زود زود دیدن می ماند است برق
 شب تاب یکم غمناک رفته دنبال روزان شد و زهره سپاسم که شماره
 طالعوش در رخت بعد در انامی راه به ماه در چشم گذر شده و با برام
 نماند خست و بر چشمه رسد ما گشت بد و جا رگشت و چنان
 مغزانی و جنون زدگان که چشمه بختی بویه آغا که وفر ما در زمانه
 از بیخ کوه صدای لیدر گوش رسید از زمانه اول که گشت در خست و
 مانده زلف خوبش آن صطرا گشته راهی که زمرل مقصود بگردان بود
 از دبر با سبیل خورشید و در زود زود دل خال نماند که در وقت و در راه
 چون در همان بلخ با زردان که دلفناک و در و سیاره که معرفت ما
 با وی فریغ می خست زود شد و شب برده طلانه که در آن فریغ
 رود کار بعد در طره تیره ز شد و در آن به مهر بر سبیل گفت که در

در در حاکم از نظرش در و کید آنگاه ماه کلب زیدم که در بر کلب برین
رسیدی در سبی نازک نیلوفری گودی از سمنه ناز جبار باش لیلیا بر چاشته
وز خانمال لاداره کشته و ز خادمان و بر ستاران جبار مانده در آن محل کلب
بیکانه شده به بدم و بمراد میل و جاره ساز در شب ناز محل البقره میان
بلد جوش و کب خیر اسیم بر و سر گردان سر طرف نغان و حردل میوف تا اتم
از رخ مفارقت مطلق خون دل ز با چه چشم چکیده و بر کاله چکر برده دیده
بمکن کر دیده در شتم عشق با بر زدن نور در کفن حال مجده تاه آکشن
جگر کردن فرسگافت و آتش خون جگر کلمه ز سر باش شعله زرد
گاه با بر ارم نوبه حالگاه بیدار است که رهنمای غمزه خود در کعبه
از دیده و آفت ناز در قره آتک است بر کب هر کد زینت بگرد
خوشی بخودانه برکت برکت دانه دانه بخت شمار و بر بدنی دوزه
ساخت بعد و راه دوز که جنی لطف همه نوره و دیگر بر رخ بوی کوزه
اینگه که صبح نماند از جود دور کار استم کیش که کلبش حکم ترتم در پشت
نسخ چهار بره نفسی شمر د کوا به شهر که نماند عالی و حمارت رفیع در
رسید و لاد دینا نوره ۲ الحمد صغوه دلش در صود و روح عموم فرقت کبار
رو و بار رفت و اللالبش بخار ره در جده ششم بخت که کعبه کمان
لا و کوی کلدشی آره کشای نیش شماره روی نوا شده چون بولقن
در کد شهنزنده آن فر و بوم که بخت صبا و عقید او در صوم اجز و جبتا
دشت تا کما شسته با چند ز در حواصی میوف تا کف دو چاشته و در کاب

از بدن مختبرش تر جوش شکاف مرگان بر دل خورده بنوعی بسبب و بعد
 خفیه شده بود صیادی از مر برون لیه مانند مغذان سلسله جنون از حرکت
 ساکت ماند و دندان بیدل رسیده که بدنی شکل و شامباب که در جابه رگدانت
 بود کفای آثار و زردانی بنفشه درش خال نمد و برت عروق صری خط مکتب
 می د ب ب ن لغاب علی کلید یک بنه نمونای میتازی و بدین حسن و کورت
 لطافت که بهار در برابر جبهه نگار بنیت حکم این چمول و لاله کردم حر راه
 خبر مر سی زهره نذ لاه خرد مندی اصل لیب با سح بشت و مفعای اسطویه
 ضمیر دل جوش نمای زلف که بر که که خواهر نولنه نمود و لکن جو بدالتف رند مرد
 بگوشش ت بدینان باز لوه درش و دروان رند هاشم نده شهن لوه که شفته
 حسن کلونور شس بود آب رخ ز سر در انت دست استبداد بدمانش در نظر
 چون خود را در دست و زرد در جابه فتنه و دنیا جبار کلکون زبان را در میدان با سح
 حللن فلد و به نغم کفاری و شتر سحی سر کرد که ازی حسره و عهد جوازیل عظمه کرم
 و عزم مکانه و لدم فضا را در زانای راه بدینال صیدی بنیم و زدن و بار کف جدا
 لغا و ده بزر نقانه بنوشتم گفتی بر ضاع استعمال و طبع قسیم ما باشد که کهور
 بمنزل مفعول حکم ش زرده گفت بهر نفر یک کلمه از قبل از ششمان را زود
 قدم سمیت از دم خود منور را زود عیال کفان ما حفر نوز زهره و فون دست
 که دل جلان زهرا و دست و لده در جابه رند در شس خور شد و طره و چمن کند
 لک شس کند کون جان رو سسته نده شتاب لک شس زهرا نولان دست
 در ساع ناموس هر دم و لغات عصمت جوشش بدون عمانت جمع لیه

جوانه ام

کتابت

سالی بتوان بر دنیا چاره نمودن خود مصلحتش است بزاده در راه مصلحت
 من بمطاعت در قلعه آردی فرغ بزرگ فوی بدلم از فقه محمدی است
 شت بزاده این معجزه بود و بر اثر اشک گشته در لبتی نه و اجبت فرموده
 شت نام او بود بر اکام آسمان و مصلحت همانند از بخت و زود خورد
 در خوردش نهامی و شکر در ایجا بلکه نزد الهی مصلحت و دل را مصلحت باشد ایضا
 با جندی از محمدی بر راه مهاجران دست از در حلقوت مانده هر طریقی صحت
 از دست برسد که این حسن دل بود که در پیش گشت شت هلی این
 و چنگ از پیش خیرت چون سرو پای در ملک آید نه با فریره در تمام
 کوشش خود را برده و بر نام و مصلحت بقوت این عمرم زاده با خود
 حکم آید بر عکس بند نام که کافر خود نمند پس از آنکه با طرطوم
 در یور و بیرونش استراحت نمیدانست خود نمند بجمع فزایان استراحت
 دست بزاده حکیم جوینت در بیافیه در آنکه محرم حرم سرای در راه طلبیده
 زار دل در میان آنها در رسیدن آرد نمند خوشی کلوزش معقول شدن فقه
 بر چهار وجه که و گفت اگر چه در ظاهر ملیاست مذکور در کتب است
 حکایت سکناتش مضامین و مضامین و مخالف و در آن است غالب از زعفر
 اما شت شد در کوچه کبکی در شب او را برینتر ما شرت گشته و دل
 نشسته بر کعبه است زلالی و حالش سرگردانم و مصلحت ایضا
 بر داری باشند که بنمودند رخ زاده سوره نورس از درش خوانده و ناره
 بر لب طویح قدم از رکعت کمالت و لطافت بدن و جوک است

الهام بر باران

آفتاب بر زبان باشد یا مبرت معجبت نعلان و خواران ناظران
 طبیعت که در فعل فعل تعجب است و آفتاب می دره و دیگر تعجب
 لغات کند نسبت به که در دوزخ فردان خارج باشد در صورت تعجب
 حال بسیار همچنان کرده و سراج بر کوی تعجب با نروده قدم جاودت
 بر لب طباشرت نعلانی تعجب معانی هم در مع حال خود کند که در آن حال
 بر حلقه قصود لغوی بود و در وجه در و لغتش در ادب است نه در آن
 محالست انفعال با آله و در کم مایه فرصت جنس فعل مکرر
 روزگار است را فتنه بگفته که در او وسیله سخن که طبع لغوی است که در آن
 عزیز در راه سیاحت بی ناز و در لغت بسیار و در شعر و شعر با زیادت
 بود و در کان حکایت با آنکه در در ایام زلف نه خوانان و اسما در در
 در حضرت سلطان و ملوک با نایب تفکرت است نه در حکایت
 از مع داوود هر که در طب بر لغت که در کرده خوانان است در در بزرگ و در
 لغت معنی است در کان ساخری می خورد که نام ملکوتان بی نام بود
 نه که در آن حکایت غمخیز که در خاطر آورده که لغت است
 شاره گفت ای دایه اگر چه همه در هر لغت که ملکوتی است
 قابل چنین را چون کنم که دل من بر طره شده مناع و صبر و شرم نازد که کما
 گشته دله گفت اگر ضبط دل محال باشد و جمع لغت میوانی با که
 محبت در روی دانش و لغت در غریبه دانش نفهم می نامت گوش
 و در معرعه بی آنگاه از ملکوت حرف زده تا محالست

تا آنکه جای قدم استوار بماند و در طلبین کار در همه کاری که در آنست
رضه بیرون شد پس کس در دست نشاند زنده بقیع بدست لکن در نه بره
گشته بیرون آمد و با خود سینه خوب دو زن کان سخن با او صحبتی نماند
در میان نهاده و یک از بر ساران بر چهره را که جن عزال متکین دو دست
و ببری تجت عمره سخته بجن خلوت استخراج که خود منگفت
ای شایسته ازده زید و فرج را که مطلق شکر و میوه در پیش است با وجود
که بت غیرت و ایمان عصمت را مطورت عیال نباللم و بدرگاه حکمت
از لغات بمعنی کنیم چون از سر تدر کاری نتواند سر رشته در مصوبه بدست
نقد حالتش را از راه دیگر بر یک انشای زول و عیار تحقیق در حق
آدمش که وقت از مدد مال بسبب ایمان اشاره فرمود و بسبب استیلا
حاضر آورد و بخود منگفت که در دو استخوانه خسروی هر که ریت
دانش در نهایت لطیف و سرود کور است و این را زیم و سبوت
یا و وحشی چون طره هوش آن سلسله گشته در معرفت لغت آنها که از
شدت نمود لغات آنها در حارت در عوام بدست از حد در حدت
خسرو و بغیل و شمانچه که در آید خاله از لطف محمد به خود منگفت
که ای زینب با عفت از دانش بیرون و استخراج طبع را چون حد شمار در ^{بدنصال}
در ما دیده نموده تاخته آم حور است عزیزی در خوشی است در کثرت حور است
سپار اعضا و معاهد عرفا لکوه در حضور است بیکبار خود در آب
زول از این حکمت باشد که زینب عدد گفته از این تکلف نماند را که از

مدد کند کما بیش و العین را بکفایت و مانند عای و دویج برکت مشاهده
 را تماشای ذوق و دستم روز کرده در باب صاحب مبالغه را از هر چه در سحر
 در نیت که کرده است بمعنای صلیت خود در الحال که نیت قبول بر دیده
 نباشد و خود را در بر بالسی زده گفت مهربانها سرش را خند بود روزگار که زیاد
 از حوصله تو رفع و بیا به دفع نده است انجان فرقی که ظاهر دل مسکام تصور است
 از دلم که انجباب دولت بر دال را دایال جان فریند لعل در علقه در جمال
 و انفعال مانده حال و مملوده جوانی درین سعادت بجز مزونه مرگ و زنا است
 از این اشیا طرح نیکو اندر انداختم شازده از مجموع بیانت است طالع
 کشته مقورش که بسکام و شترادون از شش خاور و زودش بر زده مانده
 خود من عیان و در شکار شیر موقوف ساخته هر دو در مکره شراکعی در نیت
 کبش بندش بگردن بهور بخت از روزگار آن سوزال رخا بر افتد و یک در
 طرد است بدون زنده خون فرودل صبح از سینه دم کرده دم بود عقده است
 از جسم در سجده نیت بخت شترادون عیان و در مکره خود من زنده از راه
 خود مندی نیتش از شازده بکارگاه رفته فرادلان معلوم صید اول
 خود کرد تا شتر را بوشال رو باه کشته چون نیت شتر در سر آن مکان سراجام
 نیت خود مندی هر کوشش و دشمنی بریده مکره کما نیت و فرادلان
 معلوم که تا بنوشهراده شرافته مانند ظلم و بیگانان نامک انظلم زنده که خود
 نیتش از طلوع آفتاب بی جانان کما رگاه حاصه خسرو در زنده ناکاه شدم
 شتر را بنوشتر مایک عدم ادوات جایک او در فرود کار از آن جوان بخند

نه بویستم و در برنج غریب دولت مکتب دستهای مسته لوند لکن امیدارند
 اتفاقا لندی کم در منزل فوج جادوچ و با مفید عزت مرهون منت کدلی
 لقبه عمر کردن جان بر بار بست و خله بقران با کف و معزز رکف سال کله کوی
 لایحه بجانب مخطوط شده مانند کل سرخ شده و با کل کله رو فتح کت و
 کف الزمرب لندی لطف یا رنگ من نه مردم ولد در دیده شمس عین بو
 در کل و نور در چشم کله نخی رطلی نظر چشم من تنه است کم نادر فوکی
 خانه خانه است لقصه خرمند و کاش کله درش آسمان کرده بنوی لایله
 تجارت برت آرد و بودلی لکه باشد که هر دم در تنگی بد کله در جاری
 مرصوم کانی نرنیبلو رودنه دیده با درش هزاره لصد ما ز بلا نسته سرایه عود راه
 انتظارش می نهال و شبیه بر برگ جاره بر در تقصیر لطف عا مس و رسم کس دل
 است نیاجات بره خه آرد و ستر و کمال نانه در حواس لای مرصوم لول است
 سیمو دنگ مانه حضرت از حسن همان کس هر کوی گانه کله و در حال جمله
 در کوی او نهال تر بر در با هم و خرمه ای کن کوه بی بکر نام در تک جود بی لوف
 و صاب جهان از درش بر هم معنه طغنه نیز در کف حال حسن کله با غیاب
 از غیبش است در خوسه بر باغ بر نه لای از خد رقد با غش درم طرک
 جوش لوف کله و سلا و سیدر صنه نبورنه در کت م صبار سه نه پنهان لکله لاس
 کل نظر ره بچید و چون معجزه لک صبار بلام لافند دل بلا نسته بر خیره خم لدرم
 او کرده تمنای برت ریش حال میدو و مو ستر و صو کا جانش دیده لکله در هم رت
 میخت رفتی با لث عنان لوفه خنک آینه سیم نغم صبه لکله لکله لکله لکله

کرانی

سنتی

مجال گذارش بیام جبات دل نایافته بزبان حال بدین سبب گفته اند گوئی
 منتظر در راه او اینک سید مردی باید که ایجاب در راه آورد و بدین انباری بکشد
 که بزوانه وار کرد و علی شمع خوش کتن آرزو داشت آنگاه گشته سر از غره بر آورد و آتشی
 می عشق با دوش را ندیده نظر بر چهره آما منتظر و دخت زبان را بنگار این ایبات سپید
 مهر رخصت داد و اما آنکه نک کل حسن نوبسار بکچین سهار نور زمان کله داد
 در بزم وصال تو نهنگام است نظاره ز چندان مرکان کله دارد با دوش چون سر در فنج
 نگاه کرد و شمع حیا در شستمان حاش مرده بافت و بنیای ناموس بر سبک بنیای بخورده
 فی الحال خردمند را دواع کرده بدبران ملک مرقدیان دولت را طلبه آینه آینه دیده بود
 بپوسته حجاب در میان ^{سپه نهاد} شور و شبنان سبنا بس از زمانی سر از جیب تامل بر آورده
 بچرخ خسرو رس بندند که آینه اصلاح قرین و بصواب اقریب بنیاد است که ناز این
 آتش در کانون دل کوهر کان خلافت شعله زنت دودی بر تگاسته این دود سودا
 که در سر راه بوستان صدارت سجده است آتش سر بر یک سجده سخن با سر و کینار
 چو باره موافقت با بدنت اندر آنکه عشق با تحمل بر نمی باید و نوق تاب در ملک ندارد
 مجال صورت ایوان نیز حسن امحیی دلیل است بنه اند بود که گوهرش از کان بخار باشد
 هر لغت بر و جبر تا غیر آفتهاست هر خید اینهم بیون رود تر حسن انجام کبر و در سبک
 خرد کا فهم حسن سخن جوابد بود با دوش هو ابدید و زرا تحمل استخوان خرد و زرد
 فرمان داد تا خردمند را بر فرورده کنی و بیدار آخری او آگاهی و فهد و کوبید که
 چون منجم غایب شدن مستانه طالعش با دج سرف نجات نزد کتب رود
 بر تبه اسباب دولت کوش و خود را آماده این سعادت سزگ کرد

خردمند سببش استماع بنجام دست زد بر سینه میبانی زو با سبب داده الحاج ابن امر
 استغاف خود یاد شاه از سبب استغاب و زو دیده یکی را الحامات تا در باید که و سبب استغاف
 و تقویت او از جنین دولت که غیر مترصد و حجت اما نظر است از بلند می افتادن
 باز داشته به شب او بار بار می اندازد و با امری می که سرب می باشد و سبب استغاف
 این سعادت عطی میگرد و فرشته در ساعت زود خردمند نشانه باعث مقهور
 فخرش از جنین دولت خدا داد که در حوصله نوع سلاطین عالی تبار میگذرند تنه کرد
 خردمند پس از فاعل سر از انوی نظر کرد و استه لب بیاسج بکفت و کفت است
 که در بارگاه عزت و جلال بر گزیده ای در کا اهی بسبب مصاهره صرف با اهل
 و با کارها به گوهر و زبای خلافت در ملک مواصلت مشکک استن بسبب سبب لطف
 سبحانی و در مهنونی بخت سعادت برده صورت نه بند و لیکن با وجود فهم این
 مدارج علی سرت قول از سرای اقبال تا این دست که انجام استن گوی می
 راهی سترک و منطقی پس بزرگ استن نهاد و حجت است که باعث انفکاک از فاعل
 و پذیره شدن با و ارکی خردان و سر در نهادن بکوه و بنجایان غیر از ان نسبت و مشکک
 انکه بحر عالم القیوت و مشیج می ارشادند کان عرضه می کرده از روی سن با این
 نتوان بر دست چون برت ناگانی باشد او که بد و صورت انظار از اینه اندال
 که منت و حشیه بر آمال خرد و خاشاک نو میدی بکبار انارسته کنت دل
 ادر راه بهیجری و نیک حوصله کی چون عربی که از عمر انقلاب و در کرد و استغاف
 با خود عهد است و با خدا بجهان نمود که تا بنجام برور میکالید امید و افشح الوا
 مقصود سایر طریق کارائی و در مای سمرت است و مانی بر خود مسدود و استه

از سواد استغاف

از مستندات جسمانی اصلا بهره نگویید و از شهرت نفسانی محبت بوده متنبای
 این تخیل خود را نه در میانجی و نامسخنی و نش طراز خردمند را نشناخته خرد پاد
 آمد و گفت با معروضت یادش سرخس داشته و مان و او که بالفعل همه اطفائی ناز
 اضطراب بری بگرام وصلت با این سبب است که ترا دار دولت و شکوه سلطانی باشد
 با نصرام رستم و ناظران دست کمال خردمند را مطلق العیان داشته هیچ وجه پاد
 تکلیف کند یعنی روابطه بکمال خردمند بری بگوشه ایامی روزگار لاله در واقع
 طعن مردان ایامی خردمند سپید و این امر سگ و کفت نیست بر سینه تفریح دل و مصلحت
 خاطرش کند بر سینه ان و اسرار و کمال ان که سینه تر با این شهرت و او را این
 در شکوهی معالی الحسن است طرز سبب داده بزم طوی را او این نیست سینه و گوهر با با
 در خانه مراد وصل ساخته شریک با حضور بقای عده مزوج موزا انصراج کشید خردمند جوان
 دولت با بری بگوشه است جلوه دامادی از بزرگ کاری خرج بخند و ماری شهرت
 فرزند و بدل کف سبب ان ابد آنچه عفت که معارف قدرت در کارها اوقات رنج
 انچه نفس است که در م فضا در کارها سبب سینه یعنی بهره داماد او بری بگوشه
 بری بگرام از جانب ان طب ان کل کف و از سبب این بخت خردمند با و کلام
 بنمودن گرفت و خردمند انهم سبب آمدن ایام موعود و عدت معهود بر اقدان را
 بر وجه تباراج رفتن کنج عصمت من پدید آمده است انظار را بر بدن اضطراب را از
 و با و هم دل بجهت داده سینه بر ما حسرت کوهن آثار را

عصمتش

دشمنی غیر بارکک بدیع نگار و در صدمه کفیب طراری این بحرانی
که نش بطلب از آبی و مانع خاطر سخن روداران است چنان توان گنبد که این گنبد
زهره عطارد و تدبیر که هنوز بخردند سو سو است از بوجهای رود کار اورنگ آری
خانه گنبد آبی گشته کلاه و اما دی بر بارکک حال گنبد و پری بگر از فرسنگ گنبد
جو فرودش ساحل سرب زرف به زلال انجاشته دل گشته لب خود را بوی
سیراب بخت نشین ماه که تمبه از اقام میبود و باقی بود عده حیات با دین بی سر
و کاشه عرش البربر با دینه زنده کی آمد ناچار بقدر جان از کلبه کلبه بعضی اصل سر
بسکرو می بود جهان عاودان گشته و چون خلق از او نماز آری که و اما در حکم فرزند
بعضی عجب کار بهای دیگر که واسطه عبرت و ابوالباب است از خلاف برزخ
کرد احکام ایزدی آن در بار لغزان او نافذ گشت زهره چون قدر خود بالاتر از گشت
کیوان بخت بد رنگ سر عرد و اقتضای رخسار زینهاره دست صاحب بدر گام او
علی الاطلاق بر وقت و بر زمان تصریح و اسمعال گفت ای جانبداری که ما به خطبه صفات
بتر از غیر عقول و او نام است تو سکو صدانی که زهره شایسته اورنگ شایسته سر او کلاه
و آری بخت و این قضای است که آن آواره و دست طلار است می آید اگر شش از سو
این گزشت بودم که آن جای اوج سعادت ظل افعال بر هم آمده رخسار ملک حرمان
الملك

بریدند اکنون که چنان از خطر و قبضه اندام سپرده بلفین دایم که امانت آن در حجابی
 که برین جهت مصلحت ندگان خود انتظام سلسله سنجائی نیست رسد این مرز و بوم که در و باج
 نوازند و ترسان و بن سکره ان باو پیه حرمان را اینر لطیف منبذای مفعول در کاغذ کوی
 مفسود قانز کردن الهی بی مای اقبالش تحت ارجندی ندارد و بی فرقی دروش این مای
 بلندی نیارد و چون بدین منظر سیر آمد تیر دعائی بسی و ناله سحری او به هدف اجنب
 رسید و اثر نهجیات پرورش بدیدار گشت و تسمیه قبول بر طوطی و عایش و بزغ از نهاده
 ایدیش روگفتن آورده روزی نجاعده و دام ما برعام فرموده بجان او سیر ماری کس
 بر دایم جهت خلافتی بی بردش ما گرفت بسوی درختی که در آن گل زمین و آن بود ب
 ظل نیت بر خلق گسترده و با وجود رفتن آن نواد بر درگاه نواضع ز کرون فرارال گو
 که اگر نواضع کند عوی استیاب سرفرد آورده ستاده در مقام استعانت
 فکند و بر زمین ظل گزانت نگاهداری مطبوع سکن بل چون سکنان حرم احرار سبنا
 بر این در بر کرده و فساد او در راه نمودن دلیل گشته صالح مرغی خوانده فاموش
 همچون صیغاشد سپه پوش همچون زلف نیان سیاه و دلنبد بادل جو جگر گرفته بودند
 نیز خوش نشسته مایک و مانی بگردان حاجت نون بدو حفا کرده اجمع مایون بل طای
 هما خصال که طوطیان مایه جو تو مرغ سکنی استعمال نذیده اند و ببلان روزگار مثل نوجوان
 مطبوع سکنی شده کرده من ایماک فرخنده تو فال اقبال بریم و از فعال خسته تو فرود حال
 جانان بخوام اگر ماه من مرده در از مطیع عب طالع گشته عالیبات بحال را نوجوان نمود
 ساخته رنگ دور عهد و نوزده کرده اند برین سحره طوی پیونده از بر او آستین مرغ سترام

هم در آن آستانه دامن دامن تو که و خیره کنم تا بگام اول نهادن و تا آرام نام را بگامی
کنی درین لعلکوبه که بک نگاهم طلب اسفند خاک را آن و کسوت در نوره گران رسیده است با
سخت سینه سر زده در آید اما غافل ار آنکه ما پیش شاه ابن کورست و تاج سرش حسب حاجت
و چون نزد بگذراند و بیادش مار بنیان ریخت جلوس فرموده در نور عارض فرستید فرود خود چنان
شور سخته بهرام را حیرت از فراتر بود و بادل گفت صورت ابن سپهر آرا ایچره زهره بد آن غایت
بماند که بنیاد هم آن است و این بصورت از بر زبان ماند ای کل هرستمم نوبوی کسی داری
ولی اخبار در کار تو نش بر آن نوبی سر زده اما سگوه شهر باری مانع شد که بواسطه آن
و در سینه برانی برده رجب از زبان برد از در زهره نیز سخن گاه اورا اینجا نوشت آورد که
از باب آفتاب و گرفت غربت کل رخسارش پنهان و تحول گشته بود اما بخردم و پنهان
و اجماع با هم تا خسته و در کسوف باطل جویش و خروش انداخته آفر زهره قدم بر سطح ساقی سر
برسد که ای سلیمان از کدام انبیا میرسی که شهر باری را سزاوار منیای و جهانی که اردش
در سرم کوزی بدیده بهرام چون آواز آستانه شنید بجای پاسخ اردبیده که بر این زهره بجای کسی
ارخت فرود آمده بهرام را در کنار گرفت برود بیدل کبک که بجایهای که رسید و از نوبی باطن
کوهرش بهر آراستگ بر باری بدگوشا کرده اند از آنجا که کی بگردد شفته علی زخم دور کاری رحمت
اعتبار غافل به شمس تند و از رخ ایام مفارقت و اندوه و سکام مهاجرت و پنهان گشته
و حکایتها شنیدند همه حوش و تنی و خورم دور کاری که باری ریخورد و اصل ماری
برافروزد و چراغ آستنی را می باید از دواع جلویی زهره ماندازه طافت بشری مراد کسب
بدر گاه آید و چاره بخش بودی خسته و شکوی خسروی رفت و پنهانی دستنی خفت آری
طلبیده شسته فرود رسد که زلف عنبرین ابر عارض غصه فغان تاب داد و کس هم رسد زهره

نار آورده که برین

نارا آود سپه است ساخت و دوسمه بر اروي طايبي كشيده ناي ساس دلبري و با هميولي را
 بر طاق استخوان كده است و بسان خادوس طنار ما هزاران كرسفته نارا از غلوكا خروني
 پري بيگر خون او را بدین آئين در كسوت عروسكي آراسته و بد از بوش رفت همچون كسي
 بد بوش نماند و بر ستاران همه در كرواب حيرت افشاندند و همچو كسي بي بكنار حقيقت نبردند
 كه ما هيست با دشت بيگ مانگه چه قسم نيز داشت و نواح و اما دي را بمقتضه عروسكي سيد است
 از ساحل رجوليت بترق كاه الوهيت چون در افتاد زهره دست بري بيگر گرفت و گفت
 باعث اينچه حيرت و استعجاب است من نه هزار بارم ملكه زهره ام و كسي كه نزار او را بر بار
 دشت ليسته و اما دي است در خلوت بر چار باش شايي نكن دارد من تو هر دو بعروسكي
 او ش و نامم باد با د انگه از بد تو همچنين خواستم و ظاهر كردم كه مطلب بيگر در مشن دارم
 و آن مطلب بيگر او در قبول بويت و آراستن انتظار ديده من دل سوخته را ناي
 بافت عرق پرده از رويي كار برداشته او را بر سر او خود كهاي اگا هي كشيده و ما جري حال
 از بد اب كفت نهان سنده دارا آري نده مخصوصا بخت و تر كنداري عا جز
 تا كلي باز گفت و از انجا نزار بهرام آورده گوهرش را مطابق دهن و آئين در كشته او در اوج
 كشيده بري بيگر كه در نهدت از بخت زهره بجز از نظاره جمالش نصيب بخت و در مشن
 نزار رنگ و نواز نمره مراد بهره و در نود تن برضا و دراد چشم بر حال جهان آراي بهرام كفت و
 فلک را بجام خود درسته دل برسم لبيري او نهاد و از مجلس رطب كام در كام سني خود با همه
 جيات چاشني بيگرفت و زهره بزدولت وصال فاگر كشته لقبه عودا عيش و كامراني
 از رور كار زندگاني بسند و بهرام لبيل از حدوت هزاران نوابت بر كنج مقصود داشت
 و از باديه بنواحي فراز سر سرفران فرمايي فاگر كشته از عمر و افعال و آفاني و انال مشغ و افني و بهره كاري

آورده اند که در شهرهای از بلاد هند

که خاکش خرمایه حسن عالم افروست و نسیمش که کندی غمخوار خرد کوزهر طرف توپان
مکنان عقل فریب نرم آرای حسن مفاخر گشته مهر کوزهر آینه نوبستان سزنگ مکانه بدلی
شیدایی آرا گشته همدت و هزار عالم عشق نهدت و جهان جهان غم عشق خاکش همه
فوره فوره مهر است بر فوره چون نهد سپهر است سوداگر سببری بود حسن نام من غمناک
و نایمیدان بدانت رحمانی در عشق تو آن سبب در جان جوانی بند بران کوشش کرده صلح
تین بر دان ز غم و سعادت کوشش و فتنه شد او کیش و صلحش بیعت و حقیقت
جمع مشرب در کوشش کرده بر در دل حلقه آراوت زد ما که کثرت رحمت و در آن
در کت القاس منبر که انان که راه گشتان کوی وحدت انداز بر منمات فانی و مسکلتی
که واسطه القطع گشته آمال انانی اند جهان جاود است بر جسته بصفه دل و در کت کوشش
و علقه حب احباب با و عشق اصحاب بر در کار که باعث از دنیا و استیاد با است از عا
گشته مردانه و در قدم است در راه مجرب دنیا دو با این مجرب است ان نهان کت من کوشش
و حدت کتین از همان کد گشته در عالم کد دان با غم و فرار کت ان کد اوقات نشاند
ارباب سلوک سیر بر او حتی در خلاف مافردگان دل بطریق اهل مقامات در دنیا بر
و مزارات سبب گشته و گشتی روزی بعضی می خورد به سببی که دانان دل از عا
منزه گشته و عرضه عقیده بیسان بر کار خرج میزد و بر امون هر کار آردی و ایزه کردار
بی ضروری کت از آبادی بر آمده رویه میان نهاد و از راه جبری از خط استواری

عاده اند

چاده انحراف کرده بخوبنسان در افتاد خندانکه بوجه زود سر بر او راه نجی یافت زیرا که در آن
 مرگ خبر که همه سواریک بوده بان البرز می نمود چاده راه چون منقا و کبب نام بی نشت ان بود
 مانکه روز سمبت الراس رسیده زهدت تمور افتاد نشت ان بشن مهر که سر کرم مهری بود
 ریک توده، چون کوزه آنگه خنده زن شد از حرارت در مزاج مسکن بدید آمد و از استغلابی
 عفتان با وجود آراوه روی بان کوسن بان بر آورده از بی ابی ول بر پاک سپاده
 و مانکه از مانع عباری در نهادنش غش لی بقینی نمود از نشتانی و زمانه انبش غش کرده مانه
 در آن کوهیهای ریک نشانی بر افتاد در انسانی جنین حال مگر آهوی شکین هوی کوه برین سم
 چون آهوی حسیان سر سر بدلداری آهسته بان باک رشتان سر با از آهوی خشتان
 کوه در طره کرفان سبکس بسیار روش زبیر از ساعد سم و شان لاله عذار مستغن سگوبی بسیار
 عادت سببی جو چشم دلبران مردم فریبی جو آهوی نظیر صحرانوردی جو سگدستان دو
 نهادی هر یک با چو چالاک و مبدی با ذنک و خاک با حال حسن لطافت دو
 جنین و جکل و رغبت از لان فرخار و خنق ارگوشه بل جهان جهان در رسید و انش دو
 که شتیرا متنی که شت بد طنار بستی ناز در من جن خزانده که قدم سمنون گرفت دو
 بیطرفی روان شد و در حالت رفتار به بجه جسم بر و باری کلبت آن خاک نرفتن
 بادل کف اگر چه دلالت ابن آهوی سبک و دو حال است جنین از زمان مرگ با جفت دو
 بهر تقدیر بدینال ستانن اولیت هر حکمی که فضا را در نضض مسطور است بقا و رسد هر دو
 که قدر را در میان مسطور بموقع سنبه و آید هر چند بالسن از رکاب سستی هر وی زنده بویکبه
 بر شست کردن در بی آهوی بویک گرفت آهوی چون با دم زنت چون آهوی نظیر بر گوش نشت
 انسان و جنرال گام میزد و چون دوسه فرسنگ راه تقیاس در روز و در لیل از زمین باید پند

و زخمی چند از سانس بعید بیدار گشت جوان بکار گفته تصدیحی دام اصل کنده خود را بدین مقام
 مینویسند و فایز ساحت العاقباتی بود لغات مطبوع و دولکت و در خان نوخیزش مانند
 قامت سدان سبی لادول آوزر و پوشش چون موسم شیب است افزا و شوق انگر و خاطر
 طریقتش سینه نورس لبان خط بر عارض دلبران دمیده و غنچه نکر لب لاله اش ^{مطلع}
 از سپان و این نامه شیر لطف خورج سبیل تر و برکت شقایق کرد و اطریقه رکازی بر برج قش
 کون با زخم اندر ختم گشته و نونینال سینه قبا چون چله کونان خلد بر جایش لطف به دلجوی
 نشسته و در وسط خیابان که چون سانی سکی کاشک ده بود بهر سی سبیل لب اینسته دل قدبان
 مصفا از سر جویشی است بدیند و سانی منبای سر و سبز بر زبان سر کینا غلطان مبرفت
 کل سرخس جو خیابان ناز برورد بر یک عشقان روی کل زرد و زخانش کشیده شاخ در شاخ
 بینک آغوشی هم نیک شاخ نشسته کل غنچه در غاری لغزش نارون و در غاری
 سر بالا و ریحان هم آغوش زمین از سبزه غز بر زبانش زنده سبزه کاش لوح تسلیم
 کشیده جوی آب از جدول سیم حسن شاهی آن سینه کده رضوان خراب لبان کل
 بکفت و از آن نهر که بغدوست و لطافت کرد و از سیم و کوشی برد آب زلال خورده آب زفته
 بجوی جیات خود بار آورد و در ادای جین آلابی بو تر حده جبل ند که سنج زبان را بر حصار
 شکو ستم ساخت و از انجا بار آوده آنگه در کجی بنابه لب پسر روی برده زبانی سر لباس
 سهرجت بنده قدمی چند فرس رفت خانه تو لطر ز تو این خرتیب یافته منظرش در آمد
 و در پیش آن آنتی که با داز نواح ابراهیم میداد و فرود خدایا معنی و از انجا توقف اخبار کرد و با آنگه
 که خدای انجا کیست و طبل آل الشریک است خید آنگه نامی رفت از آن فی صدی و از آن
 و دودی و از خانه خدایان بدید بناید ناچار از انجا که نشسته و از آن کشند و پس از کامی خدای چو بر آید

نغم

مستن در میان چهار جن که هشت باغ خلد اسودش در سر بود و بر آن چو شوره بری بگره کرد و بر سرش خور
 جوی دایره بر آسمان لفظه بگفت و گشت خا ساری و با این خاک ستری مرغ نشسته بود ماه و دو هفتاد از
 رخ مهر فرشی بر رخ حافی آفاق و سنگی طره بر غار فغص بگشت جویج بر شنبه هر جلوه داود فانس سببی
 از حسرت بالایش چون شب تفتنه خم گرفته و بزک ز کس نم منشی شمع جبار تا درک دل هوشندان بود
 لیک حسن کلج سوره دانت سمن حج بن سینه برایش رخسارش مبر بخت و فرغ جن جوان بر دانه کوشش
 بر دو سرش مگشت با طبات از شرف تابش خود را در بیای مصری عسیر نکند و بر آن
 خاک لغزت هم عوسش بر بند چینی خوار می آگاشت سلطان نکرلبان آفاق آن کز
 مشکین کیست ق کردن زن قنات فروشان نشوینده صلیح کوشان منسل
 کس آفتاب نجسم دلوایکن بر می مردم از سوخته شم و بوسنه نسج مشتکامانگنه
 فرمون کلان را سواری دان مژده را اصلاح داری سزایفیم گشته و مار هم کوشش در
 هم سزادار آن اهو می مشکین نفس صبا کام گزای حی گشته از آن چو تان با جوشش
 باغ حبت فریاد و بر شش با سده چمن در جین مانند دل غنق بر لطف مجده و لبر آن
 دست بنگوان با هزار آن حسن کلاه کوشه دلبری بر ما سپهر یک گشته نسبت آج چندی و عرا
 به تبارک می برود در به بولوش زلی بر در بهان کبرس و سفایمی بند آشتی روش
 خال چهره لیل است با خود باره البت از شنبه بخور نامه بجای زلف رخسارش آج
 در جین سخنه و بنا به ابرو فاشش را مقوس کرد ایند و دستان جوی و دو خاک رفته
 ز زانو دور و ازین نابینه سنگی ابرو بسز در هم فغان و دانش را اسکیم جهان
 چون طرز کج و خار با کل نشسته بود حسن فالی الدین نزد یک گشته از آن دو پیش نا حسن و
 دو در صاحب غیر کوا سعبا مکر دو ضنه های رنگ رنگ و رنگ آمیزی بو طلمون مصور

صفحه

چون حرا ناسکفت و غافل اران بود که و میدم برق بلا در خرمن جانش منزه و خرد فحاش
 را سبیل فیه بود تا آنکه ما برک غم مست آن جا و نظر دو جار سنده بر شیبی نایل ملک نا چون
 ترک زان سکر بر آن دروش ملا کوش ناخت آورد و منع صبر و جوش ناراج برود و طردین
 خرمن دل و پیش ناکش عشق داده چون بر سا بی صنفا زار امر اط مستقیم صد رشتی او آوره کنی
 صنم خست بجا رحمت در آن ارحامی بجای شد و بر میان طایه باره کرده تکلیف عشق جهان کفیه
 مجاہدین و آمد و در میدان بلا طبعی کشیدستی زود ما سز علم برابر باه اسباب و دعا میل را
 بدین نژاد منعم گردانید پیچ زود عشق و لباس با سبایی باره شد طاعت ساد امام ناراج
 کاب نظاره شد غار کز جوش جوی آن سکین را بجز حال کز تار دام طره عنبرین خوش بود
 لفرعان جیا بر نال آمو بر شد و ماه گردار بسجا نقاب در سنح حسرتی نور جانش جهان
 ناریک وین خون از چشم باریدن گرفت و سیزه است بر خاک غلط بد کفطه را با دای این
 بر این نضایت رومی بنام و هر که دل از جان بر گیر مست شمع آتش بر دایه بجان
 بدین نماند و مدار آب و ربع بر سر کشته خوش آبی و ز خاکش بر گیر

جزان عنبرین جبر جوش

را از اینج غایت بر گران وید از و بر سید که جوش شد این نغمه در ری تازه و گرم بر نیایار
 کرد گفت ای مهربان منش جوان غریبم و ناکبایان ما وک بلا بر سلوی دل خورد ام خدا را
 بر یکسرم رحم آرد و باب عیاره کار من دل سوخته کبی محبت بر طهار و بدان ترک سکر که کز آن
 صید زخم حورده را یک زخم و بگر نوار و در چنین در خاک خون نیم لعل کد آرد و سید جرد گفت
 ای دل داده سودا شئی اگر مرغ غلت اسیر دام طره عنبر نام این کل رحمت رسته و کل
 لصد عشق از رخسار و ناع رکنه اما متبوا لی جبهه کن که خود از این در طه ما میداند حل

جزان طایه

تسمیه سینه لواز و شیخ سحر و است و در سینه عروه حسن لاد و در معده منت کتیده
تا در ویس سده نوع المخلوذه افشان در کوهان کند در ویس جمل تسمیه

قبول در است از دید محی دلس لایزال ط بخردید و در این امید از سبوت اولی
بیب ط در فرط بیاید و از این بدت بخت مبلدی بای طریک لک است سینه
باید سینه کت فوین بل یک سینه بجم از چهار خور و مولا حوی و سینه

بفخر علی و فرخنده است با یو میندی قریک خسته بوزیر لاد و در ملک
از دوزخ حرکت سینه تی تورین دل از وصل المخلو کلکات کفین تبارک است ط
در معنی لک عین مال کفین است از ویس و لایح کفین کفین زبان لاد کفین

طریک و فاضله خلقه کفین بر لوزخ کلکون نزل کوفت کفین نفا نوقت
صرفه بدل متون و فرحال عین لک و دو بادی متعاح سروحن دار و کفین

و تسمیه از سینه لوز سینه بقاعده و تسمیه لک عروه جنبان کفین مخلو کفین
سینه لک عین به بیان رسید و وضع لک بیان باغ سینه مالین استراحت لک سینه و کفین

باید عین است محکم از کفین بی سینه مالین کفین و لاد کفین لاد کفین
و عروه سینه لاد کفین کفین باغ در خنده سینه لک سینه لک سینه لک سینه

عنه در لای خسته و مسکن از سینه سینه قوه کفین کفین کفین کفین کفین
تا لک متفا بله است به کفین سینه فرستد و عوه سینه حله کفین کفین کفین

یعنی بنوع لک سینه کفین کفین کفین و سینه لاد کفین کفین کفین

بر حاشیه کردار باب ن مانی از زمین بکار میدان فولاد نهاد بر وجهی حمید را در دست
 که از سر کسب و سپاس ننگ بر روی سبکی و روز قمری بیگیت داز
 حضرت کلکوت کس کلکوت با دو صورت سبکیت نقیست ببلبل از اظهار ان
 کار نامه تیغ فریبت مویش کسته راه مکن فرار برش میگو و کلکوت و سن پمار
 از مشاهده رنگ برش چون لقب بند همین فوق تصویر شد خط خطا بر تل
 جرح خود می کشید چون مرتضی حسن ان کله سته از فریب کرد مبارز بر و
 حد از وجهش شریایه میشت بگو او دوه سده راه رفق سز و هس فیاض کار
 تماشای کلکوتی بار طرز نو این نقش کرد اندرونق بارارش فرودند و از محوم
 ستریان نرغش بلخاچ کیوان رسید تا آنکه تبعیدان اخبار نرو وزیر انصار نمودند
 بغریانش حسن بان کردار این جعفر آوردند درین آری که از اناناس نسبت
 یاز یا نیال و در مسکو گفتگو کس بر و لوک الله و شمس که از نجات تصنع
 گلدوزی و رنگ میرتس مخطوط است با او نادین به کس عیاشی که دو مع آری
 نفا معقاص کوفه این خوبت هر لوزان خود کس بر مار هلال که قران حرس
 بجم سرقه منتم ختمه میان کوفه ختمه کوفه در کله کوفه مد خون کوفه
 لغات بر نهم کس در حق لک بیکه خود کوفه در کوفه کوفه خزان زلفه خرد زلفه
 منت چمد که کله خرف و میان خرف کس در حق لک بیکه کوفه کوفه کوفه خزان زلفه خرد زلفه

صال

۵۰
۵۱

ستمها دست سرانجام لایق فرموده گوهر لایق و جویای که میده و یا که نهایی
 خبر از راهی که حیرت بر دل کشید و بقدری که در قبضه فرستد لایق خسته با آن
 همه با نوحه دلان حالت لایق و بیستاری موش که نموده در سگ خالی کند
 و بنگاه فرزند در دست جویای طریقت است با نوحه که آن غایت که حال خالی
 رختند رینه یا مویک لایق بی نه وزی و در فرخندوس محوس خسته
 هر که آنک و موه خالی بی لایق لایق در لایق فرخندوس خالی در لایق
 و بیدار لغت را در دست فرخندوس حال لایق ظهور رختندوس است حیرت لایق
 کردی در سخن لایق در زبان لایق و لایق که لایق لایق لایق لایق لایق
 یاکت است ستمها دست بوجه لایق گوهر لایق میده و یا که نهایی لایق لایق
 حیرت لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق
 و نوحه خالی لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق
 حیرت لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق
 سرد و لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق
 مستی بیای بی دلانه که نموده بیکره کاف و نوحه لایق لایق لایق لایق لایق
 لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق
 لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق
 لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق

کاف لایق

چون رخت از رخ مشکوبی سرودی نیست چون قدت از جو با حسن اکرایی
 از دروه فلک بر خاک زمین چون افتادی و در کلبی باغ بصنی راغ جز آمدی طیلت را
 چسند که بدین رنگ ترا بشمار و او داشته مگر از نمود مهرت در سحله آواز خود سوخت و عبا
 چه پیش آید که بنوعی دولت منقبض است مگر از آن توانی صاحب فرانس گشت کو هر شسته از احوال
 کعبه از جلال خود بمهرض نیان آورد کنی سوار را عرق حسان و کرم حرکت آمد و کوهر از زمین
 رنگ بر داشته با خود ردیف ساخت و بجای کوه بگردان بان بادوست بر فرار براند کوهر را
 بلنجی نیکی که بیایم ای لهی که دانای منبر بندگان است کرده گفت ای مصدق اندیش کار آوارگان
 و دانای راز دل بجاره کان سخن صحرا لوردان راه بهرت و تنهاروان باوید غنفت که دانان
 جو لیده صحبت نامحمان کن و ما بزبون کوهرم در رشته حضرت آن زندانی متحرکه شکسته کرد آن مالجه بگونه
 مناجات میگردد از بیم جملان حمایه تا رنگ بر رویش می نیست و آن ستر دل که چون آن مجلس غول
 کوهر را باوید به بلا انداخته از بیم ستر سوار رو باه کرد و در سوراخ خفا و خریده بود و چون سبکی کار میگوید
 غبار آت از دل بر فاسته با یک برشته سواد زد و جوان آن کریمت را در میدان سنجی علم کرد
 ستر با حقی نسیم رفتار چنان خست و آن بسیت فطرت مانه کرد و دره همان در بین ایشا و در سنجی
 از بیستان بر سر آن شایق محمود در رسید و از راه کام بسنجی سراغ کوبی فاش برده و ستمش از
 جنبه ساخت و ما بزخواست کوهر در بیان آورد آن تره طالع ادراسی که زمین نمایی سرگشته
 چون سرتوشت رشت خود باز خواند و اربکباری فلک مکانه سازدی نصیبی خود سخاکت کرد و در سنجی
 آن همچو کوبی مقصود را همراه گرفته دنبال کنی سوار ساخت و از ولایت فکرم و مانده خود بر آمد
 او رنگ ای دیگر و جل سفار امیر آن سر زمین در آن باجه ملکون غرم لوجه سحر بازی خنده
 سنجی سوار بس کریمه نظر بود امیر کوهر را با شسته مسلک دبع بر پیش احوال نمود و بر کعبت اکتی چو نیست

بگم سزعت حلال است بنبو امیر فرزند زبیر پیش میبخت که وزیر با آن جوان شبانه ^{در شب}
در سبیل پنهان معرود شد که ملوک من است اراغی که صغی مال امیطا ناصفه از نظر ارفا
بی نصیبت با جوان کنی سوار جوید محبت در پله مهر درست کرده بهنگام فرضت از فرار فرج
آمده و به کالی ابن نره اجزراه فرار سر کرد و اکنون بهر قه بدست امیر داد افصای فرماید و زیناب حکم
بنفادرسد در ضمن جوانش تار که در دست غار مان وزیر اسپر بود بانگ نظم زد و گفت ای
جهنم است که ایچر بونف عرض آورده بلکه ابن زن سکود من است ابن انصاف کوشن که در آن
کشور بر گشته مفتونان حسن ابن هوا گشته باغواي سلطان قدم در راه غوا بر سپاده نمید
و عفت بخانه خود برده بر برجی محوس کرد بند چون دستم از دبل این سنگر کوه ماه نو ناما چار در
لب بدنان تحمل کرده بهنگام شب با خود از ان نام فلک فرسافزود آورده اراغی سبکتر دم
و با بی جیدستان گشتم تا خود را سیر حد مملکت امر که از غایت اسن و آرام کوشه از ان ^{خود}
است رسم اراغی که ابن زن در مدت عمر کای بچین روز سه که رفتار شده بود تا نزد یاد
درین راه لبان غبار بر زمین گشت چون کوشه ^{محل} مستی خود در باد به عدم است
اجازه روز با زین جهانل خورشید از او بی سرفر دیده آمد این نامه سوار بر سرف با سبک
در رسید من ار ساد و نوحی صالح سلوکا زفر گرفته به و التا آوردم نافر سکی راه سوار شری
مدوناید از ان تبه جانجات و هر شتر سوار در آنوقت چون اهل که مهاجک کرده فی الحال زن
را بر شتر سوار کرد و دم در زمان حسنه اب سیدل ساخته ناقه فرودت را بی زرد و از راه
حق هزار فرسنگ دور رسند حماده را پنهان شد برانکه من تاب بهما پیش نیاده و حال
سینه کنی افتادم حالبا عدل آل است که تو کوشی و انصاف آن است که تو فرمای امیر است
تعارف بر نفا و انچه بیان که اب زمانی مناسبت فروره گوهر را چون در در و ج مویق نیت

لطایفی

مستبکوی معنی برودن آن هر سه ناراست رو کج نهاد در احوال مختلفه نماند آشفته و در هنگام
 فرست که از صید کاهرا جفت فرموده صد خلوت را شرف کن بکن خویش را کوشش نگاه
 خور سباحت کوه را خاک کوش حضور رتور آب تازه یافته کوش و کردن است بدما جرای خود
 بدر آرای بی ابدار بیان بر آیه رب صدق و سدا داد و کبقت زندانی بودن حسن چون
 یوسف در لوا خانه بلاد امتداد و آشفته استم و خجای فزبر کرک سار سیک سیرت
 و منرف کشتن از صراط سقیم و بابت و دین آن دو احوال استیاطین بر فصل بیوفت
 عرض رسانید است تقصد و ترفن بر سر کوه که نم آس کاشتن کوی باس و حسرت بود
 مالمده از خجای زمان فروده امان جنبه چون کوه کبکی بی تعفت اختر حضرت ابرج مغرند
 و انجمن کتبی لغوی سید کا قور می ماه استبارت در بخت امیر زیم خسروی را البس جرای
 رنگ فرمای جرای عظیم ساخته پستباری جوس باید اعتبار عروس همه دن کتری کرد
 و کوه را که کنای جهان و لبری بود کلک شناخته و در رت عوار بر آیه زب و جمال افزوده
 و در جله خاص منزلت کتبه و هفت لغز بر ستار خود را که در چهار جهت عالم سنجی
 نوب حسن نبرد در هفت کرده فرموده تا فرود ترین مرتبه پستبند و آن عدل کدانب
 که در مادی ضلالت کلا و آشفته مره بعد از بی طلبه آشفته و ما نور خست که کوه را از اسلک
 یافت لبان که سبب سباده سلک بی دندان بنا بر الدین دندان بر ستار می سکر
 بانه دست منار کند اینها چون چندانی بجایان خط جبهه کوه بر آشفته نمودند
 بگرداب غلط و افساده و در جمل لغز و نبرد در کلام از روی بی لصری بخلاف کوه
 دست و عوی از آن حواری زده از کوی مطلب بیرون رفتند و بر غم فاسد حواری است
 مدعا کرده مترصد حکم کنند و هر یک از آن خود بخوار عاب جمل خود را بردارند

فرود بوده دندان طبع بیرون گوهر تر کرد چون صنف حال برابر انصاف کنش مکنوش
 مغبضای عدالت که لازمه جهان بنای است از آن محرف روان سلوک مصلحت
 و کج خرامان غرضه نوانت و وزن را بس از اجزای مراتب تشبیه و امضای و ضایع نیست
 سر او یکی از برزخه آخر پسند هیچ بر حال با سلسله و اعلاال مفید خسته نباش ازین بند بلا
 موقوف و مشروط بر احضارش باز آید و در بر وضع الحاقیت چون دیده که سیر کلام و حرج
 زود ناچار حسن از دربار خویش طلبیده بسته بارگاه امیر فرمودند میر پاک تر آید از سبب حسن
 سرخوش با حق طریقه گوهر را بدو تسلیم کرد و نقدی نمایان از خزانه سلطانی انعام فرمود
 مرخص گردید

از آنجا که چرخ کج و فتنه فرودش فلک که شبر و شش همه چون چشم توین کنهان و درین کج
 بی کینه کرد و خور بر اند همواره میت بند بر آید او که زندانهای شبر مقصوره بسته بس تر شود
 ستم از بختی بنا حصار خویش بر سر جیدن شد و در ویش مارین بود و لغوا چون آنگونه
 خورد و بسکند با حی سوسن میکنی دیگر بار بر سنگ بلا آمده و در طرش از ضرر حوادث روزگار
 چون بنای کیند کل و سر رشته کامل سنبل خراب و بر کنده کشت تفضیل این سینه بر افرا
 برین پنج است که در حسی که حسن گوهر را بسین معدلت آید ملک نظر بدست آورده است
 آفت ربابی به دست نیاختم مبطوره کت الارض سینه تفتت بود و عبارات سیر اهل
 ست رویی به طرف نماند زمانه ار کلاله لبلائی لیل ممنوع است در سر سودای سواد که هر چند
 زبان از سیه کرمی سب و حی چون فل لانه و نافت آید و طمک آگین ساجد حسن گوهر
 که در حسرت هر تار و هفت عشق نماند تبت و ناتار و نار و مار و میند و در رک سنج

بالکلیه

بالا لیسر خاطر و کل لبان دل صنوبر و حیدر متش و نماز مار سبکت در مکتبه ننگ و نارنگ
 چون که هر صدف نهان این از مهر آنکه چراغی بر افروزد لطلب نغمه میازار نشسته
 فضا را نند با دلا از هیت نقد بر بر فاست و چراغ جیش را در یک نفس خاموش ساخت
 همچو حسن اتفاق سوادی روغن باغفال افاد که دور در متصل هم غباری چراغ و و کال آن در
 کشته یکی نقد تلباش زنده ر بوده بود آن نره باطن نارنگ درون متر صد مقدم در دست
 در بند آن بود که است بر سرش کند در چنین هنگام که سگانه فتنه گرم بود حسن بر کتخت فارو
 سنده روغن کوه است ارای که فضا باوه کا تخت مهیا ساخته بود در وقت بر کشیدن
 شاپین مبران از جمله استی روانه بود در فور کار سبزه فلانی آسکار در و بند آن سبزه
 سنبه از نقد بر طافت عین تابوده به با بر سر کم و کلف در اقا و غافلانه دست بوی
 شاپین زده خواست که قداوت قلب میزان سابع نور سیرت بد اگر داند از انعامات
 قدر در اندامی کنکش ابر هوای استی حسن چراغ خاموش شد و بغال اورا همان عبار قدر از نته
 با یک درد بزر و وجهی از حب دست رسید آن یکباره را مگر فتنه و در نهش بر لب ضمیر
 ساخته ز دست بر و چون از مفر استغاثه بغال سابق منسخه کو تو ال شده بود مخزن
 اصلا به بر سر و چون بروخته و لب هد و مصداق حیات بدشته بجز و اراج چونکه از دلوان
 حسن اجزا بر فتنه بود ساز بانه و جو نیست و به بوی بچاره حسن خورد خنده یوسف آسی
 جرم بر نده آن در فرستاد در مکانی که چون دل زنده نهان ننگ در و در مظلوم مدایک و دانش
 لبان اصحاب جهنم بر پا کردن بار باری آنهاست بنجده سالانش چون گل شمع بر کوه
 و سر به تیغ سپردن جسم همی از چهار دهر برین موکل سخت لایمی جنه در وی مجا
 تیغ کوشی جنید در وی سناوه ننگ چون فارو زه قبر مناع سالک شعل و در کبره

در سن سینه لعل با آمدی ندین غره صبحش بقدی مفیدت حسن از حد
چنین جانده عاقبت سوزد سنج این سینه بلاندوز در ورطه بحر فرو رفت و بدل گفت
بار ملک مرالی بخت این ملا بر دوازده که صوره جانم گرفتار بخت هلاک انگر او شد
و بگرانچه با وقت روزید که جراح عاقبت در شبستان آمد منطفی گشت بنام کل حکم از رنگ تو می
بی نصبت و کوکب طالع از اوج می بی بهره خوان سالار و هر روزی مرا خبر ز تو کرد
حواله کرده و سانی سپهر در ساغر امیدم جز آب دیده من بزحمت فاطمه زهرا بی فلک سمانی
چون شب ساعت بوسه بخارم بر است و بهره از دم چون سپهر و مرا می همه اطهرت خوش
آسمان در گشتی غم کند باجم دو کار وقت شادی با دستانی کا اندوه لشکری که خیم
دان پس از غلبت گوید ز هر خند در بکر کم دان هر روز است گوید خون کرمی الفصه
حسن بگوینی که مردی بر آن حضور نماند در آن مقام محوس نموس بود ناچار سر بر افرا
در آرد و در ایضی مفرق فلک و دونا چون چیک بصرت یکسانی بالید و گوید در آن کلینیک
تا یک ترا از ندان بود شب در عقب انظار حسن در از تر از زلف خود دیده تا سحر کرده
چشم باز داشت در شسته طافت باره کرده از سلک صعبا بر آمده اما خدی که
اداب عصمت و خطرات با سینه کوچ کلمه را نگزیده و آتش اندوه مانند سینه در سانی
خوشش رون چون شمع در بهر امن سوخت گشت و از آن که در آن و با غریب بود احدی که شمشیر
مدت در از اندانی خود خبری باز یافت چون با ترصد بخت انداد زمان از حوضه
افروشد ناچار قدم در راه حب و جانش نهاده کرد و فصول بر آمد و بس از حیدر و بس بر آن
کند از کرده مسکن از دور دید که در رنگ حرمتان باطل در بحر در جکه بر می سینه خفته بود
بجز و خطه انجال شکلا سنگ از دین روان کرده در مس رفته بر سینه که بر دوزن فلک حسن
به الرزاق

چرا بر سر بنیخت با وجود پستی سپهر ترا در سینه غمگین از چه کشته دهرت ای سالفم
 در دایره ارباب محاسنی چون بد حسن چون چشم بر جمال کوهر ناز کرد و از زور مغنازت ضعیف
 زندان سبیل خون اردیده گشاده به با بهایی بگریست و ماجرای خویش بن بدو پاکت
 سر کلکان نواخته کیفیت حال صبح کونوال رسیده کونوال مضار کوهر فرمان داده بن
 سر آگهی جست چون غمی در میان کوشش کرد از اینجا که حسن بر سر آن حق فراموش
 از جاوده و بانگ برده بود از آن بلکه این مترصد تر دانی گشته خلاص حسن موقوف بر روی
 خویش داشت که برایش کونوال غوا کیشش مابوس تر گشته بدار القضا نشاند او را
 خود را بخت فاضلی بود قضا را دل فاضلی تر بفرستد چه بگریخت که هر گشت و درین احوال
 خال بر گشتش رخسارش سوخته از نار کوشش ز نار رسوایی برگردن جان بست و درین قضیه
 با کونوال مسامحت کردن بخت بجزای حسن را بصر کلام خویش که ناکامی کوشش گناه از آن
 مشروط گشت کوهر از زوداد چنین تقدیر نقل سوزناخی کرد اب عم فرود آمد و حال مصفا
 مصفی نقل و صواب بدختر و سر القبا و بر امر نافه فاضلی نهاد و بد آنجا رفت راه کرد در رضی شده کارگاه
 خود بدولت ان داد و نمیداد کاروانی در نهانهای شب موعود کرد و نه از آنجا نزول کونوال
 آمد و خیمه بدیوار عجز و کعبه مفتوح و آسته و غریب و یکسای رسیده نعمت خنده در باب
 اسحق حسن التماس نمود چون قبول نیافت ناچار راه عباری و بر کاری خود را قطع
 مدارد نسیم انداخته پای نیات در دامن القبا و گنبد و سر خط اطاعت نهاده موعود
 خود را در محله غیر مستقیم و داد و العقا و بزم مراد در خلوتگاه مشک آمد و شب معین ساخته
 تمناش مانعوشن امید ملاوت آگهی کرد و نه از آنجا در غایت یاس و حیرت لنگه از آن خود را
 موعود مترصد آن نشست که چون شب آید از سینه نقد بر چه زاید با آنکه مهربانی در
 ازین فرصت خورشید در کعبه محراب نهفته منت مراد بر بر جدین لب طبع سپهر با سینه پادشاه

مغفرت

عرصه را خالی بدین دو ال عوی بر کوس کامرانی زودنشان کاجوئوں و در فرستبان کشنده و سقی
 انقباض همت زودند و از هر سوره امید سر کرده آهنگ شکر منبرال مقصود نمودند و منبای نامی که سخن
 و جمال گوهر بر لطف مانتد رسته بودی چید و منبای و حاشی هر لجه باب اصی طراب فردین منبر
 و نیت منتم الحاکمته بهر نیت اسباب از روی دل و حصول مراد ظاهر از هر کمال برین
 و بر در نیت و نمود آرای نیت عمامه نمودی بر سر و مایه منشی در بر کردی سخن غیب چون
 نشانه آراسته چشم حق بین را بر سره سپید کردانند و عصبی انبوس و در دست کرد
 یکمال فروشان قدم نوحه به نیت خبر در راه سعادت نهاد و اقوام اطراف کعبه پدید
 درست کرده باز روی سبی بکین و چون بر روی کعبه کوه فارزند ماوار کوه آگاه ساخته نظر
 یکسانند که هر لوا را قانون انسان اهل بیت مراتب احترام و مرام کرم بقدر مرتبه است
 فرمودن قدم غدیر با نجاست و کف زبانه در ادای حق سکران نیت غیر هر صده که چون
 روشناس جهان بکعبه احزان من کلام لی سر و سامان نزول فرمودن بچندین مرتبه قلم است
 لطفی نمودن که اندام زبانه غدیر اسفند را حواله عطوبت بکنیم فاضلی از کرم جو شیبهای نذین
 چون ریش فاضلی برستان خود را اعتراف گناشته نزد ملک تا بشد که از آغوش بر این بدرود و در آیت
 نوشته روی راه تو اصعادت آرزو مندانه بر کرده گفت ای بدیده صحف جبارت که سوره بود آن
 مسطور است مفید جان ارزان بدان اسعدک العبد لعلی که ذات انسان که انان عین کاتب
 است جوهریت شریف که موصوفه کذب تکمیل آن بعد قدرت کاد و خویش برد اخذ و در هر ذات
 که از عظامی متراک و مواجیب بزرگ الهی است موجود چنانچه سعدی شمرای که کوشش کن
 معانی تو فرموده هر نفسی که فرود برود در حاضرت و چون برمی آید متعجب و در نفس بر می
 دو نیت موجود است و بر بر نفسی شکر واجب از دست در با نیکه بر آید که عجبده که در راه
 و منی سکران است که این نیت بصرف و موقوف کار رود با سحر و لحن سکر کم لارید کم بطور رسیده

حلالی لکون

خشک کسی که بر جاده صواب قدم نهاده از طریق اهل این سعادت باز نماندند
 زمان که از جمله سعادتان از دست گذشت این بنا بر سر درگاه الهی رسیده زیرا که خدا
 از فیض نماند و از اثرش نتیجه جسم بزور کار حسنه آن رت عابد کرده و گوهر استماع اجمع
 ارتقا و سیما کردن بر زبانست کرده خود را در خدمت قاضی سرالسلیم نمود و گفت
 ای که دیوان رضا فایم بدیوان شکست زباده برین نعمت در حوصله تصور که میکند و در
 از بند اولت در محلیه توقع که درمی آید که چون کرم رو باد به حقیقت و کجا جهان معروف و کلیه
 سکت مثل من بنوازول فرموده مصاحبت خود که بر اهلان سعادت و زمین است و
 است منار کرد اند زبان که باره لطم نیست چه بار که از عهد منت و سبب است
 تواند بر آمدن منظر خفا قاضی از سخنان خوش آمد آید که نازین تقاضای وقت و مصلحت کار
 بزبان روان از دلش سگدشت بغایت محظوظ گشته بمنتهای فتح الیاس است قائم المل
 خود را در محراب بویسن که خود آوردن ارفاق نمود فایز سخن نموده در مقام استماع
 آمد و در جبین حکام طرب آسود که اقصی الغایت الفصاحت بر چهار بن سعادت حسن مکن دانسته
 بنیسه مراتب و بیانت توابع علم سنج راسا بنیت می کشید که تو اول چون غم ناک جهان
 صفا در زد قاضی محرو اصغای این بویسن که امگ لاجول بر خاند و از عایب هر اس از فرار رسند
 ممتشی فرود آمده رنگ بر دست و دست که چون کند و چه سازد که از جنبین حکام
 محشر این سنگاری بنفشه لاکچ عاود رسد گوهر چون دباده کار خضاب است صورت
 تخم یافته از راه ارادت فرسین آید گفت اکنون که فلک غدا نالوان با من بر صحبت
 جان کرد در سبک برده میر ملا در لور نبره مرادین سبک کرده بر فدام حضرت راه سلاست در
 مینامد عابد و کعبه و بران همی است چون منت حضرت است و چون حوصله شریف فراخ

اگر کسی نماند و می نماند و در خم نشسته بخندد اجای هر اسم افلاطونی فرماید
که بر آینه آینه بصورت ازین است قاضی بفرمان ادا جای القصص علی البصر فی الحال تخم در
و آن پاکه این باب حکمت علی ایمن و یولین را در سینه کرده اگر شتر او این گشت زبان
عصمت خود را از لوت عصیان میرا داشته سر خرم فایم بسید و این است بر سحر بود و بر گشته
در باز کرد و مراب انفراد سجد بر سینه کونوال ابدون بار و او گفت ای سر و کونسان
رعنا بی و بیست که ناک عفت بر جگر دارم و صید ادا ای محبوبه توهام با غزل
جسم تو ز برت بر حسن ناک کنان آمو بکبر و در خط غفرین که او است و فضا در صفت عارض
لککوت کشیده بزانه خن خط خطا بکن در سگ و کسوت مسکینی چون بر کار کرد عالم آدم
برین مرکز خاکی در دایره رجال مثل تو جوان بزبانهای ام چشم بدور که خوش حالی و ام
خواهم که در کعب بلند تو کردم که مرا بدلت و صالت نبار خن و جسم جانون فال خود بخوسم
که جبره بابان دیده کونوال ازین نمانت جادو آمو بخود بالیده بکبار امیک کاسی نوا
مشوقی دل ساخت و بر جان محبوبی که نشسته از عتاب نوق دست طریک من
کرد و بوسه بر لب جام زد گوهر بوسه بر لب من از جبهه منمانت انکاسنه بگردار کارانه
کلبه را با ماب بر انواع نقد تنور سس کمانت و بدور بیابی و جام و مادوم آن خرابی
عقل را از و دارت و عقل مغرور خن چون است که در عالم آب نصیر دل او بر آب
عدم نشسته بیکار از روی اضطراب بر صفت و گفت ای سحر نشسته بهای خبر عیاره کار خود کن
که اینک دستور معظم آمده دستور بی با سحر موصی زده عقل را که در بنوف ازت در غر است
طالع بود این سحر زده بر اندام کسوت و از افضای جانب بجم راه امیدم کرده کف ضرارا
نوحی کن و آینه آن که دانی احسانی فرماید که این در طه طلب صلح است اعم کو کف

ای صلی اولم دارای

ای جان و دلم فدای هر نوبت در کائنات به سکنیم بخیر جوانی منت عالی مصداق آن است
 که در آن در آیی نادستور از جمله اسباب بیب فرا گرفته شود چه دان شود و بدین سبب
 از گزندش این پستی از آنجا که درین دار متعجب عالمها نیز نگاه از نسق مکر و عیبش در و بگویند
 در شد حسن از جمله معنیهاست مثنوی گوهر رشته مراد بدست آورده فی الحال سر حال است
 و سرش بر آیه بر خاک نهاده مراد منت حضرت ابزدی بودی ساخت چون پیش
 ماه کجوه که تحت الارض ستافت و افلاطون زور از هم مشرف بر آمد گوهر چشم در حال است
 حال بر بسته یار که خلافت بر دو بوسه عاقلان با به سر بر کیفیت باجر امور و صد است
 شهر بار بدستور آن محدث بزوده آن دو خسر والدنا و الاله را در هر دو عمل با پیش
 رسیده بر حال عصمت و رسایی فهم و اصابت تدبیر گوهر آفرین کفته حسن از کمال
 ز زان و وبال حسن نجات داده بزاوراه و واحد معاونت نمود تا بفر اغفال منبرل مقصود
 خود میبوسند و بوطن مالوف فایز کنند

خورد

نخبندان با طین اسما و چین مرابان صدانی اخبار ککسته دستن ابدین رنگ نخل سال آورده
 که در شهر و لکت می او چین حنت زنی قالب غضری و بیکر میولانی را با حرف در کت با
 سفر ملک نجا که برودان تنگ می زندگی با پادار و چاکلی خواران مایه حیات مسعار از آن
 گزیری نیست رخت وجود بر بارکی عدم بست جنز که از اسباب دنیا و اسل تنم برود
 زهن کد است که فیه فالبی بود در غایت اندر اس از بسیاری استعمال در اجزایش تحصیل
 یافته و کز کیش از نظام افاده بسیری دست در رنجان جوانی رنجان تازه بر کوش و میدیه بر
 برامون لادن ترش عبده اما گوهرش از آب نمر عاری بود و مهرش از حسن معنی فی نصبت و در کمالی

آمار بمی برودید آمد و بر روی فتنش در در کارتری آورد زانه راه مستب پنجه شیک
ساخت که صبح کردار بنمای مان جان در استیانت زوری ارنگ عیش و بیره کنی شود
سپش ما در بود که در کار برین بنجا اصرار نده و فلک روی مرا بر خون طره اله کرده از مایه نه
طبق استمان غضب من چون غنچه خون دست و از خرمن نور آنگن فخر بهره من کردار است
خست همه تیره کل از دور کنی ایام بیک منش موش را بنان برار کندم هست و من کن
به نبری و وزم و از سر کنی حرج جفا کار و به کس چون انکسین شرس است و من از کجای مانه موم
تا نش محضه مسوزم در ز بر این کار بن سیاهان برنگار شک عیش تر از من و بگری نیایی و روی
این چند لاین نطخ ساده کار و لغها تر از اس و بگری نه منی نهانم این دیار عی اسید مران
و این قلب کشته که در بهر ایش که نشسته خبر از خست مراد زوی نماید خواهیم که آینه کیم چون
اجزیه سندی از من بود و خرسند کردی با باد من بخت سپهری کشوری دیگر کشم و از بجم
را بی همه دیگر کشم باشد که بجا من سفر و مکارم غریب برده از چهره نشانه مقصود بر داشته
آید و از نغاب غیب منوّه مراد رخ نماید اما از موده ایم درین شهر کجایش بر و کسند با این
رخت خویش ما در از روی لغت درونی و توجهات باطنی لب سباح مکت دولالی آید
نصایح منبغ سفینه بملک بیاب در کشید که ای جان ما در این شجره سفر که تر از ان شمع محبت
معن سرا و ج فلک کشید و در نمره راحت مر کس حال آید و در باطن غریب از رخ کلین مل
که کونا کون خارتیب بر اولش را کرده عنقه مراد بر روی کسی گشت بد که اسبابش موجود بود
معدا سه شاد از جمله کنی مکت و نوز دست که بدان بکلیت فرادان ه شود و منافع دانی
دست و دعا عونه ارادت بر در گرداننده ما در صبات نفس و هر است نال نشین
جهام جزوی و یکی خویش احضار تجمل رحمت بر نغده و باعانت آنها بود احسن سرایم

باید و بهم در محافل ملوک و مجلیس سلاطین شرف یار مبرک کرده و مصاحبت اصحاب عزت و
 ناز و ارباب جاه اختصاص دست دهد و بکار استعدادهائی و نجابت کوه برست که بگاز
 بر چهار باش عزت و ناز و صحبت اصحاب حشمت و ارباب نجابت مخرج توانست و در نظر
 صد شیفتهان انجمن دولت و بزم اربابان محفل سعادت عزیز توانست و از آلائی ستوان
 کبکی و لغوی مشکون و بنا نصیبی کمال و بهره شامل توانی شود و از آنجا که در نجابتها فلان سال
 سرزنی جا بود حاصل توان کرده و بگزنه بافان آفتاب سخن و میلان حدائق معانی که از خطبه
 و خاطیغ شهر نوبه پسنباری عواصم فکر سلالی شاهوار سخن کعب آوردن و کعبه میزان باغیاز
 میان سخنچین بر کعبه انام انبار نمایند و ار کارگاه فردین فکر مانع کلها معانی غرابان اربابان
 رنگ و لویی لطافت و فراوان آفتاب خیرالت و کعبه شمشیر طبع و فن در آن است
 اساس و خرد و در آن فصاحت سرشت که سعادت صورت و دولت معنی فایزند
 معطر گردانند و آن معانی لطیف تر از جان چون روح در قالب عبارات روان تر
 از رو و صاف تر از چوآن در آورده منشور جاوید طراز بنام جاویدان نامور و ناموران صاحب
 بر جریه میلان نهار شب گردانند چون سخن خود بهر سواد که آید در بعضی من جاویدانند
 رسد مانند معنی روشن خویش در سواد چشم مردم بنهند و در هر هر که دارد و نتواند در کلام
 خود عزیز گردد زیرا که اینها اصلا نصیب نیست و در جمال صورت از محفل معنی بهره رسد که بر
 طوفت بندگی و در غربت تربیت پیوندمی چه اصحاب معنی هیچ صورت صورت است
 و ارباب منزاق صحبت بی نهران اجنبی نمیدانند عار که بزند مجردان طریقت تیم جو بخرند
 قیامی طلس آنکس که از فقر عار نیست تنها حسن ظاهر و جمال صورت نمودن و در این
 بر خود و نجان و مع و فخر بردن همانا از حق عقل باشد زیرا که خطی با همه حسن صورت چون

یا اینه

از معنی بی نصیب قدری ندارد و با وجود سبزی چون از مغزی است همین دارد
از کل کاغذین با همه شکاک و بکنشی نام را راحت بفرماید و بگویند تصور با چندین دست ظاهر حقیقت
رالت با سبزه که سبزه و حیاهت مویخ بود اصلا در موخفت را در کوش خانه داده که کوش نصیب
که والدۀ ماجده در ملک نطق کشیده بی غایب بر سبزه داران است که در درجک دل کشیده
و هر حرف از کلام حکمت انجام که بیان فرموده بر بیان معنی نگاشته شود لیکن چهره در آن
صورت نشانی در سامان کارنامه خرد که عبار حقایق عالم را با همی خاص و استه اند و حسن و قبح بود کار
بخشیم تجربه و بین لغایب آن از روی است به حقیقت چنان که پند اند که سفر مکالمه الالباب
و اول است و مقدمه فتح الالباب خبر و سعادت نقد کلام در تحت بحال بود و گویند
مرا در درشته بود و تحت طالع که همین نتیجه خورشید جهات است تا از مطهره کان بر روی
کنند و بر سبزه ارکان کتی حکم نیست برنج سلاطین فلک است که جابنف تا گویند
صفت برآمده بان بگرد عالم فطرت است بشرق سراسر سبزی خواندن که جوان برده
آید و نتوانست حاصل کرد صفا با وجود ناتوانی آن میسازد سفر منبجان چمن اختصاص یافته
و سپهر بر گوگ برکت حرکت از جوهر زود اهر انجم کجها انداخته سفر مری مرد و دنیا
خط سفر از ثبات داوست و غیر بشهر خویش درون محیط بود مردم بجان خویش
در دین سفر بود گویند درخت الکرم که بر بی زجای بجای نه جوراره کشیدی دینی
زجای تمبر بجرم خاک فلک در نگاه باید کرد که این کجاست ز آرام و آن کجاست
در بصورت خرد پندند که از سعادت سفر بازمانده مایان کرد و در خانه کرد با کرم
و کرد و از نظر بر در سوراخ موش و درم الفصه به کیف از خدمت مادر حقیقتند با توجه
بر بارکی غریب است و بر فاقه از باب تجارت متوجه و با خرسان کشته پس از چند
بولایت مانده ران پیوست و هر محنت ما بر کمان ز فول کرده در مسجدی سجاده است

کبوتر و در زکریا که زنده گشتی و بی خبری و عدم استعدا چشم توقع بردست کرم و اربابان
 دوخته تا بکوت در یوزه کرنی در داد و بوسلیت بنواستی و غزمت استخفاف خود بر اهل ملت
 خطا هر ساخت نایب چارچینی که قدم در راه خبری سپردند تهنه تمارا کرده مجتهد را کفایت
 تا آنکه بندی از روزگار کشی برین دستور سری گشت روزی دختر با جری که سر کرده است
 دول و سر کرده اصی گنبت بود پیشت نام بر آمده از کمال ابرو تا نوک فزکان هر کوکوشی
 و غزال چشم جاود خیال را در مزار دلبری چنین حضرت سدا و منعمم حسن کامل و نهار کبانی
 کند طره نماید از ستن استعمال می نمود و کرشمه او رسته سوزی و این نیکو سوزی دستور می نمود
 فضا را جوان غریب غافل از نیک ناری تقدیر و چاره بردانی حرج از کوشش سجد بر این نازک
 نظر محراب ابروان طالی آناه هر انداخت و در دم بتیغ ناز آن نهره چنین که هر آفاق
 سنان با همه خنجر کداری در دیده اش سری سپرد و سبب آن غنغای قاف حسن و شادمانی
 جبال اگر چه در حال غمت انجمن سکه تپه نال آنجه خوش نید بر فاک ملک انداخت اما از کد
 بهمت حسن چپش می بخون چنین صید لاغر و سکا محقر جنگ فرو برون در محضرت جمال
 انجمنه را یکان در کد است **شأن کم القفا جبال کد کند القصة آن نازین چنین**
 نگاه سبک از بلای ام فرو آمده بجلو مکنده خویش خرامید و عشق و ناع دل جوانان با سخن خون کجاید
 سوزش غیب وراقیم وجودش بدیده آمد و طره سو و ای جز و نوز سبش خاک گرفت و نایب ملا و کد
 همتی کفنه از نیمی سو خنجر کرد و لیکن از فر عدم سببست فی القور اطهارا سبب بدون چاده سوز
 و برون راه مصلحت بسته سفله بر آسمان بخورد باطن نهفت و نسیم دست لغزاک صبرزه
 بدیل نایب ابون ترانه فرغم ساخت آنچه سببست بارب انچه نادر مکنست کبر چرخم
 سنان است و حال آهست پس انصادی ایام و امتداد اوقات چون بنجام آن فرست که

سنازه طالعش از خصیصه باس با وج امید رسد و بخت غنوده اش چشم ازین
بکنت باز کرده هر چه شد بد دولت راست به کند نموی آن بری نیشال با کد سفینه
غنج و دلش بود بفرسی بر آشفست و بمقتضای رسم و عادتش فری از طرفین کلهکوی
که در این خسرو با قبول در و این محبت ناریا بود و میان آمد و از هر دو طرف در با
عصب که مستغنی جز جمل و عبد السی نباشند تقلا کشتم سر سبیلان آورد تا آنکه سبیلان
جبال بافته اش فتنه را بمنهای کام خویش که عین کامی آن دو مثنوی سوگن باخردی بود
برافروخت و شوهر سیکار عثمان عقل که اوی مواست از دست ران کرده بیادیه خطا
قدم سپرد و درین ناکستی بر زبان رانند خود را در حرم محبت آن فرسما خارج
ساخت و بگردان برزم سعادت را بگیری کوی چرخان کشته دست اردان دولت
در صحای مباهبت و انقیاد نهاد در حرم جلال بر خود نایب گردانید و
خند بر آمد بند بر آتش قهر فروشت و سرش که گنده سودای خون بود از کربال
بر آمد و سواهی عمل و فریضه اش جمل در پیش نظر حلون کرد و عمارت جهان در لوله مرآت
آمد و چشم که خورده تطاره جمال باز بود از مرعدم حصول آرزو به از در زور سیاه لارا
و بن بر مردم از خون بگر بر آه شعری است با چار جوان خام کار زبان به پویش و اعتبار
کشود و اظهار را گوید ندامت نمود و بوساطت میاجان محرم در حدت نایب
تقصیر کرده است با صلاح مقصود رواند و بدین صورت در حرم و حال در حرم
خلوت و تنوری با رجوت نازین نیز شوهر ایدین غلط خاشاک کوی نیست و بد
بمقتضای محبت میرین طایفه سنین امر عید آه از بر استغنا و شدت قهر و شدت
و درون را بر بارها کشنده اناس شوهر را بجل احباب فرود آورد و پس از آنجا بیان

شرح برده مالمعن در میان فرستاده بود بفرمان تشار از اقلیم قوم هر حد فعل شود
 فایز شد و کار از اندر اصلاح بخا و رکوف بدین بود در زمان فال طلعه فایز شد
 حتی سگ زو جاخوره و سگ طلعه طرفین کرده سبب تجدید و کله تصادف و غریب
 ط و صاف کله در قوم استس کار و بنابر هم برین رنگ و در کفر و مرد و بیخ
 کنگام آتش با در خاک لوزی تا بعد کار ساز و بر طبع خویش است عطف و لک و
 نعو و مالک میری که تحت و عمر بود در وقت که مرسون منت سلفه باید که لاله در
 عشرت خرسند و چون تاریخ طرح اقامت بنده و نهنگام و بدو در صحت
 با سر و دم قدم سلوک ساست نهان درین مقام چون لجه از تار زول احمد و
 نقد در آن کفری لغت و دم کوفه در و یک لاله زای زده بر و لکن در حدت و کفر
 لاله عریان است محاربتی که در هر حد و بر و پیش مرد و در سخا و بی بیعالتین
 و زنه باشد سوئی که برده و غیر قابل نزار و جلال عزت و کرم خیزد تا جانب
 ریاح مطلق بدو لاله آوردن بر کیفیت کار لکه و در و چون از درین و در
 دلجی و شمار و صاف نارین بوده از درین نام و جنین لجه و لاله تدریس بر و پیش خویش
 لوزی است چون در کمال تقصیر چون در پیش جمان از و زو خورید که کله
 شاد من خاتون قد الله لکن لکن نام بر سر سنا کار بهر جلوس و مو و حوالی
 بر سر حسن خاناک به لوزی از کار خانه کتی توقع خانه غلامان شربت و کله حد
 تا از کتر از سوخت و سحاب خسرو و کله شربت لکن در تار از نار است غیر فغور
 و سبب بجام برده از لاله طایر طایر ساجد و اکل عین بلوکاه و مملو
 رخت دیدن با اولی عطا باین معطر کرده زنده و با لک جام خراب بر غشال
 در خورید خاوری غیب نظر جاش همه تن حاکم نه چون به سنان
 کجوه از دید و بی غدر زان کوی بر یک با مجلس کرده زنده شرف است

73

بخندند و اول از زینت آن خط یاد باد و عجم سینه آغازهها کار را
 کنواریت زهول البرز است بر منزه در عالم رویا تصویر کرد و یک ریشها
 چسبند لقیاب رنگیز تعالی لنگین لک سینه خیزت حوین کر تصویر
 حرم عجزت باریدت و با خود گفت لیکه رسم به تدارک است
 با خودت بهر تقدیرنا نشاز سیده صبح لغصه ماه لیلای کوشش ز کرد
 نفس بخی کام و احاطت بکرو و با ندر طاقش و ز ناله کج جلیح خود لک
 معاف ندرتیم نهمت لغصه حیات و خیره نط و نذر و خن حلقه
 آن درین کده موهکلا مفضله موعود و حوین لک لک لک لک لک لک لک لک
 سالیات کت و با خود گفت هرگاه که در هر گوش و در حلقه منور شود
 طالع لقیاب رنگیز و رکاب سیره سیر کشته و فلک حفا کسین لک لک
 جور آریا بر زین سیره و بد خویش و خندا و بر خسته و رعد و لغات و لیلای
 نوال شیمان دست و در من نهمت کسین و لک چار بود و بار بر ک
 مملکت با لک لک ندرت کسین لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک
 بعد خون دل لک و برت به شویج و کند ختم ز تودل کرو و لک لک
 یک بار موهکلا کج کرد و چار بر لک و حکمت حفظ سیر شسته سعادت نامتقد و سینه
 در بد لک معرین کج کرد و لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک
 عنایت از لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک
 بعد از تقسیم لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک
 و بعد از آن لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک
 محول و در لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک
 و در لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک

ای...

ب

بعضی رسالت شهادت و بر سر بطرفی تاتق زمان لای حضرت سخن و او نیز همچو در زمانه
 و خوشی و نودن از حد وقت تری سبب سخن از زکریا که عدل گشته است بجز کزین و
 پوسته بدرفت این روز ما بویستی همه کما شسته بر قانون مطاوعه هاشم بلور و نود
 گفتند از این کلامی وضع و قار و در بود که کلام کم حصار بلکه تاشی زمانه بر لایق
 عمارت و عا کما کوشش نشانه حریج است با جن سلطه ستر و خاندان
 کرم چه نیست در مستوح بود خلیفه که به ما برین مضامیر ه مصادر بلور حیا
 بلوغ است فلک حلیت لیکر صاف بار را بود بدل ساخت و میان ما بویستی
 به سنگ رولت بود که بر معالجه ممدی عطمت است بر این بود و کز و درین بارگاه
 زنگ کله کردن و تاشی حریفی لیل زور کار هم حریف شدن لغات و مولد خلد و کلف
 بچو بر و در کیش قدر کوشش کند عمر بلور چون شاد ناخوش کوشش است
 سخن شن و در نبرد با لولوی لادگی هم طوطی آمد که در حد این عیار بر لایق لیل حیا
 به حمت است یعنی و از و قدم لیکر که عدالت بر فوق رور کار است زنگ
 و کله هم کات و سن زوق نوم کرد و خار بر این بهی بر و بود قضیه و عین
 بر او نفوس و کوشش میساند لیکون صولید بر جز و دل است که در صولیکه دست وید
 زنگ تزلزل در و رسته حالت عا کس با نود و جو بلو بهار برین قرار در حق
 تقی خیر و در میان ایمانی لعل و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور
 نضاع و مو عظم و در نود با موئی لافانه عا کس در دل کرد و لولوی کوشش
 که در کله صفا به ران منزه است لایق لولوی تهمید و لولوی و لولوی و لولوی
 و تهمید و سخن لایق است در از بر و در لایق هم و در زوق معقود صورت لایق
 یافت با چار شاد در لولوی جلوه و لولوی جلوه قطع بدل لایق لایق لایق
 کوشش لایق لایق و در حدت عزیزین پو شید مبارک است لایق لایق لایق

ذکره موقوف حال خوفه لطفی علیک که از فاعول خود ناسد یا موقوف
 و موقوف باعث کشته تا چارم بر من الله و سبوا و است خ مولد و نشاند
 لیدر آن خط و پاک شهر از دست لیل روزگار بعد از فضل و مظهر ناسد
 و از در فضیلت و کمال لایق گماهی و ولد با بدست گزیده هر طایفه
 رنگ و لونی داشته آید و خرد را کسب فضل شکند و سرور در دست
 و ولد و ولد غیر از اولی محظوظ فضل محروم و بیزم در دست که اولاد در دست
 حدیثی با کتب عالم رفته و در جزئیات و مراد است وضع و نزلت است
 بر مندر کفر که از دنیا که بقا ما حدیث سن و شیو لکون با کنه با مندر
 صفت نازیب سهل تر از لغوی صحت کون مو کار آن که لفعالی مندر
 و کفر بخند لایق در دست صورت فتنه و کجدم بصاحت و حال و نوبه است
 معشت و در گفته بقا عمد در باب تجارت خور و طی کردیم بعلت عدم
 و در آن کتاب مرایه بود در لایق قضای همان لایق موقوف عام شهر از دست
 مکروم و لغویان شب لم یزل و صورت لزل از وقت حدیثی که در لایق
 رسید تنها گم و کما غائب و لایق که عیوب پدر بود حال بر لایق
 چیز با تو بود و در حال لایق و دیار غریب را کند لایق و لایق
 چون غریب از لایق کما کوشی که در دست و کفر از من خفا بر خیزد و لایق که در
 و لایق لایق لایق لایق لایق و لایق و کما غایت غریب است
 که فی دینه که با لایق است و در لایق نام نیک که در دست خیر نیار غریب
 و کما غایت با لایق که لایق قاعد و شهر شما است و لایق
 بسیار لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق
 هر چه قرار شد چون لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق
 بعد از کما غایت لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق
 در دست خیر و لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق لایق

برادر مرد و شایسته مرآت بی است بدینکه مهلت و در وقت
 از دلائل عالم قنایه ساخته کرد و عرض بدت مهور و برده زینت در کس
 تحقیق زلف کرمه و توقع مغالیه ام بطور صدق و سداک موقع و زینت آید و
 عیان حتمی که در قبضه انحصار من باشد و در مغالیه بر خلاف و مهور و زینت
 از قدر مراد حق و انقباض فراتر نماید اصلاح محال بخدول خود و بگویند که
 نیاورد و در امتحان است و زینت تا انقباض ایام مهور و پس از آنکه نخل نشسته
 مژده گشته اند از تنی خفا چه قبضه مهور بدین حال با معالجه بدین رنگ
 قرار یافت جدولی غرض مال و مسائل و اسباب محالیت بدین طریقت
 جز خالت فرعون و خشت تیر خام و زلفی چند لعل و حکمت و درها
 کینه که نور طوره تین در دل تو صبح جز و بکر و خشم تصور جلوه کرد
 تا چارایم انقطع گشته زید و انجام کار تیر کس تا کایه فالرین کرد
 حصول محال و صاحب آن لقب انعام و زینت ماه از جمله مهور
 ایلی و زینت با بدله و تولد در حصان است مع شربت کوشید خاقان
 لغت و در عوین بی محال می خشد چون همه در نام مهور و سیر زینت رسول العزم
 معارف کرد و راه باز و هم از حیوان هم کاتنی زینت تا کس در اولت
 عین صاحب با قنایه آید و جدولی جدولی استوار است از طایف محال
 بکبار از نوع تعقیبات مخصوص است انقباض و در افتاد و زور و صفت تر از سکون
 سگارت است از اول و زینت است باقی باقی لغت و کایه مهور و ناله
 حکم خورشید در وقت و غولها و بیهوشی و ایضات غم از زور و کس
 جدولی خاندان زینت که بقا عدله و در امکان به صاحب زینت خود زند
 کساز نهاد و تعقیبات زمانه شهر که با باقی از غلام زینت که با
 محبت و ریافت خفای ملک و تصدق قریب و زینت رسول انقباض
 لغزسان و اندر همه جا شهر برین مودود بدین مهور و زینت و ناله محال

خاصه در بیوفای قاضیه البدر بنایت تک سب همه لقبند و در حدت
 خواجه فرستاد و در کار و در سب بیست و لطف و سبکه بر کام هم می کارگان
 بخت لاوله در سب شکر و بیاس قرین بنایر خاکت ایلی خود و در سب
 مرد در کرم و پیر در جناح کس حال بیاید و گفت من فدیاح نام خود را در کار
 لاله نایب در راه بر پیر کرم گفته درین شهر سبیده و در خمر خمر خواتمه
 از جمله شما که کم است سلطان بنایر کا چو کس طلب فرموده است جوان
 در احباب بر خاست و متوجه در کار سلطان شد و خواجه نایر در این کس
 بر خاسته آورد و بدین اتفاق دورش لاله در خواتمه و در کس می چار شد
 بد آنکه استغفار نماید خواجه در سب طرب کس هم فرموده که بخت حال لاله
 تنی میاید و خول بنایر کرم و عداوت بنایر در کار بسیار که در کارش
 میگردید و خود و غیرها و خجسته مانه بنایر لاله و در حرکت در کس در توفیق
 متوجه بخت تا آنکه بنایر کا چو خلدت نایر که کس در جمله لاله و خول لاله حال
 سلطان اتفاق و در کس معالجه است و پیش آمد لاله و کس در کس
 در احباب لاله و کس قاضیه بنایر لاله در کس در کس بنایر لاله
 بنایر لاله معروضت ذکر بر و دیدارتی صدمه نام خوبه سبکه
 لطف کس تو از سلطان در خواتمه خرد و بنایر لاله بنایر لاله بنایر لاله
 لاوله غناست و لطف م لوجهات بحالش بدو دل است و متوجه لطف
 خرد و لاله که در خواتمه فرمود و خواتمه بنایر کس کس لاله بنایر
 در و لیس بنایر لقه زندگانی بعضی کار و لاله سب لاله

در حق طرب اکثر استیجاب
 بر لذت فریاد علم فریدون و ساکنین کاس شراب کامرانی
 پروشتم روزگار کس به طیب که معطوفت با عینش عین دوست
 بسته زمانه بر روزگار بود لب ملت کس و فراموش حال کامرانی
 بشاید نور بخت بان روز و حال دل بلیان پر در که در کلاه بان
 چون در میان ملتس شعرا کاش نه نشید در صورت جاوید
 بکشد بقیه خلفت جات پر در میان تازه گرفتارم تا بر لب لبول و
 نمود و بوسه محض و در کجا و بدل میدرت بخوار محرابی تا بود در
 زنده لای طبع لغز لایجا فریب و در وقت کس نه مناسبت بی پر و لاله
 غایب از قلوب کامرانی نشسته است لب از مدت و در
 و بخش و برین بود و در حال ایتمه بوقت و غار بر در فکایت که در
 در زمره تنها نشین است زنده و در در غار و در کشته بر مطلق بهر خبر
 کسبانی اندک منظور بودی باطنش نور غایت از یاد و باقیه
 لطافت کم تر با بان و نور بود از کوه که بخت بر دل
 سینه در کمال طست و لطافت برت سلطان و کوه و کفایت
 لیس عمره و وجه میدرت تا بد که مشک نخود با او بر جهان میرو
 و خلوت صحیح صحبت بدلت در متع حقیق هم بر لبی تر سعادت کثر

در حق
 طرب

سجده موكه تالسه بار و كروند و مانند ماه از لائق سعادت ساطع كروند
از بين نويد سر اسر ليد مير خوش كوت كه مطابقت است كه كوت
و روشن است نفس بجا دم لعل كوت كوت كوت كوت كوت كوت كوت كوت
نقطه در خم قرار گرفت چون بركت محل مقتضی شد نفی شد مشهور كوت
محوست آمد و وجع غیض و در گرفت و در زمان معجزات انفال از نظر
سرمه جان ظهور كشد با و كوه سیرت ناسال فلك و از روكه انقار و ان
در حفظ سر شمساعات و ضبط قریب و خالی معرب كوت كوت كوت كوت
وقت كماند و از نظرات كوكب خبر باز جوید كینیا بل در بر و
شنان منف كوت كوت كوت كوت كوت كوت كوت كوت كوت كوت كوت
از ان شرح چار آخج بر سبیل لاغمدال و در ویزه شمس حوت و كرم الت و
انفال نوبه شخص كوت كوت كوت كوت كوت كوت كوت كوت كوت كوت
همایون از خرد و دلباك و سعادت سهارت ان پس از كیسه سن شرف ان چهار
شما و مانند خط مشی تریا سهارت و از ان حکام طالع بمقتضای انار ان
جنس و كوت و نظرات ح لازم اجرام كوت كوت كوت كوت كوت كوت كوت
چون نوبه و كوت كوت كوت كوت كوت كوت كوت كوت كوت كوت كوت
در صورت شمس از و لانا كوت كوت كوت كوت كوت كوت كوت كوت كوت
منقش محرز و محبت و ان سر طند میر و بخت حفظ این سر شمس

مویک را نظیر از مغز کماستی محض صواب یا و ساه از بجز در بقدر قریب
 مدال گشته خیزد در کله که این عقیدت بنها و در این کله فواید
 بخود با معیار بودند تعین فرموده تا بوسیله مذکور شده بر زوایا و نحوه دلالت
 تمامت کاغذ محوطش و از ندر از این تعین است و تقدیر از اصغر ارادت
 مشر و نیکو که در این مع و نیکو باشد و در این برادر و در این در بر این
 فایز شده نوعی اجازت بود که در معیار رفت و از هر مختلف مختلف
 سر اوقات خلقت تمام کرده و در کله صد و نود و بیست و یک و کله در کله
 بجهت بود که کفیفی بر روی کرد و در هر شده و در وقت خاصه هر در وقت
 مشتمل بر نفس و در موقوفات عالی با خط او و در کله با کله لغت کله
 کله در کله ایجاب است از هر ای و در کله کله در کله در کله
 منقبض خود کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله
 در کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله
 در کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله
 صواب کم کرده و انقباض در کله کله کله کله کله کله کله کله
 لغت هر ضد و منقبض کرده و در کله کله کله کله کله کله کله کله
 در چند تضاد کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله
 کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله
 این پیدا و در کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله کله

طره سلسلی کند کرده جانکب خسرو خرابه بنی کسور و جوی
 بمقتضی جویان برود و خود معاینه کنس از کماح و عیاشی به برعت برود
 ناچار کنفت و لقمه بماع جا و حلال خسرو در رسانید باوشا در سینه
 اندویدگی شسته تو کرد و باشت تعویذ استغفار از موه نه زاده
 اصلاح جوار ملتفت نکند از شکستش از وید و جوی بالدرود
 و جویان و از در و نوبه جویان و پادشاه جویان برکت و پیش خود کنه حکم و
 ضرور کیفیت و بدت شبیه و سفته شدن بر جانش معروض نمود و پادشاه
 از معصیه باور نظر صایب بر او حکم و اولاد خود و در میان ده جانکاب
 طلب کرد و چند که خود مژدن مانع عیار و میدن معاینه کلکون معجزنداره
 بی غیر و زید و پور باو بی عقل بر بر کل مل تدبر و در ره از عیاشی جوی
 جوی خرد و وحل باز مانده یادش جویان درت تقدیر بر با تدبیر است
 تغییر یافتی صورت لیکال لیلو درت لیشا برود باور و تبه جویان از محوطه
 حوش و مکلان بدر رفتا و عنق جهان نور عالم ک که نام اجناسش در فیه کفید
 خفلات ک کیش کجین لاجهات عالم کب و لک الله سبایع لقا موصوفه
 سر سلسله و جویان نام لیس و لیکه کذلبام رضاعت نام لیکام بلوغ شود ناما فیه
 مصاحب فرخ لک جویان لیکه که لود و فوف یافت رعایت طرله و فاک در سلسله
 حکم عنقا و لیکه کرده بر خیاخ کجوات کمال بدور سینه و در طرفی رعایت و سبیل حضرت
 پیمان کفید کبرن عربت و صورت کسب از بارکت و تبادلی نام در
 خا رذا لک لک کف و ولدینا و لوی و لکله یا فیه زحمات کسب و سهری فارست کمال
 آکالی و مخوری و موصوف و معروف لک لک قدرم در جویان کفید در جویان

یکبار در آنچه جنس فرود رفت و کنس آنجا بر رنج خورشید و بلبل مجرم و بجا شستم
 ستر که گمانند در میان که خدای کند و خود که گمان کنی که نیست لکن که گویا و تیر می
 بجا برین باطله هر گشت در نوزاد شما هر چه قبول اصول شد معصوم لکن در
 اولدین سوزنده قبول و وجهی که کل کتایع باورن بپوش لکن هات عین کامیاب
 حلقه بند بود که سنگدندان صورت برکتی سینه در عقده از درون و زینته اجده در عقده
 باقون تصور در عید و امر این سجد بودی خند فرجه اول کتایع از قوس نوز
 کتایع باور کرد گشت که از کتایع سلف ما حسن حکم معالیه برسد که شامیه برکتی عین که
 بقدر عقیده و اولدیت منصف باشد فغان کند تا هر وقت که از دردم کش کند که بر
 مانهد در انور قدم رجعت لکن اسروده که لکن است بر تمام هم سر در خرد درین فرساده
 فرجه اول لکن است بجای برق و جنبه به تبع خوار گشت ستر آن پاک بر فاک عدم
 انداخت چون شامیه در کتایع در دوران دیگر وقوع در کتایع اولدین به بر فایس کار
 باعث طبع او بر زور ظن کرده که دیگر لکن فرساده تا سبب احوال در یافته و بعد وقوع
 اولدین ازین عطف متوجه که لکن دنو با به تیره بهیوی دنو اول نشسته ساغر ملک
 از جنبه اولدین شامیه کتایع کتایع هر بیت تن حرمانی مره بعد ازین بر فاک عدم
 و من بجای لکن جنبه آن سببه کتایع چون زخم بهار از کتایع شامیه اولدین اولدین
 در دنو اولدین کتایع بری کتایع که در خورشید پاک است رحمت بود لکن غفلت سدید
 آن سر در شامیه و میان لکن و معانی به احوال کتایع اولدین کتایع و کتایع کتایع کتایع
 چون اولدین لکن شامیه کتایع و بدو طبع و کتایع کتایع کتایع و کتایع و کتایع و کتایع

هر در قیل و جلال تهاول نگار برده منظر فرمایند و در پیر و همس احوال قصه
 فرموده و خرمون فرمایند با صورتی الی کم دکاب بر و باجه اعلان نکات
 ملک مصداق آجمال بدین طرز از آن که در کتب مسخرین آفاق و جلال
 تحقیق بعد رسید قول و خرمون تصنیف است و در اصل جمل از لوث غما غصلا
 مبر ایله دیس ایله کف حال سلطان عرف احوال رحمت ایله در خصال ابو جلال
 قطعه زود خود خوانده و بعد از عصر نورس رحمت است بر روی برگ و محرم در سه
 کعبه ای که در بین شهر که در غلبه و نادر که در نزد طایفه و در سر است
 بوضع آمده طر عزیز کردن زنی نایب و خمر آنکه گوهر هر طرف و جهات است
 خویس نوزده فرحال کعبه ایست و الله بر کاغذ بنده تضاد کارگاه مسیحت و خرمون
 جلال است به اراد با جنات در سال از کباب بدون حلقب است و آنکه
 این آفتاب کوی عرب را میجو ایله بنده می در کاره خسر کرد آمده خود و همایستی
 که از صد در حمله توقع که کس است و این است خرمون صد و او را و اولد
 بهیست صبر که لید و بر ایس ما و همایستی این است که لیس مع و خود و لید و
 بیگام مرضی در حریف فرماید که سزک است و عاب و معی طاعی صمیمی علی ایست
 یا و در یکجا ایملی و خودی و رجال حوالی سبب ایست و سبب ایست و سبب ایست

نایبانی که مشهور باطن هاون است در رعایت و تربیت نعل توجه نمودم اما چون مطلع
 گردیدی نایل بویست که برود نیکو خولیس دل و دلبه طریقه الله که در این مصلحت ذریع
 زندون عوسم که در نفع ان که بکشت خدا هم راه با و بگویند اسالی رسل و اسالی
 و اطلاع بر احوال سعادت اسالی خولیس با رسانی و اگر همی مکروره طرماش در پست
 از ان که کام ان لذت انسانی و وصله طراز استی کف نایب اس وجه مراب و اعیان و اویست
 نیمه عرض که در نفع ان چون توجه و ملایمتی حضرت صلواته خود بر صده نام است
 فضا الله که خولیس دل بر دل است به حال که در بعضی مسائل از درده میوه و صده
 که چه حال از عفت و بی عرض انکال که در نفع ان که در هر سر و در سون از نظر
 لذت و اعمت بر سر خا ظریف مر که استی ساجی میدارد و انکال اساه
 مرا با حاکمان که در نفع ان که خولیس که همای و قوی طریقی فطوره که است میدارند
 پس بسکه ملذات و کما به معنی تهنی نام و سالی و تنی منزل و امکان ها بیکدیگر
 مناع دل بدین از همت مامور گردند تا در این بعضی کما معنی بجهت عرض منکال
 و دیگر بوی و در این هر یک نایب که در نفع ان که در نفع ان که در نفع ان که در نفع ان
 از در نفع ان که در نفع ان که در نفع ان که در نفع ان که در نفع ان که در نفع ان
 و نظام بنه مودی که در نفع ان که در نفع ان که در نفع ان که در نفع ان که در نفع ان
 از نفع ان که در نفع ان که در نفع ان که در نفع ان که در نفع ان که در نفع ان
 سبب بر کوه چار هم بر کوه سالی که در نفع ان که در نفع ان که در نفع ان که در نفع ان
 از نفع ان که در نفع ان که در نفع ان که در نفع ان که در نفع ان که در نفع ان

فی کل حال

کتایع روی در ساخت و شبیه که باعث تجرب بنیان است و خفایا که بر روی
 دود و صلب که در نظر دارد و ملایم و بار صوفی عرض مبدل و خیری اندک صحت و لذت نام
 نیش بار بر بند علی تحقیق من مملکت مالاکه سبب زمان و لذت در لذت فرزند
 فایده توغی است که لذت از ساری همه ضعف نام و در فلی است که لذت از لذت است که
 حکم که اگر که ریختن فلد و نفی کور کما عرف و لذت سبب و بعد از کما عرف کما عرف و لذت
 و کم سوز نه لا بر سبب تجرب بند کما عرف و لذت سبب کما عرف و لذت سبب کما عرف
 و سر کشته ملو و توفیق کما عرف و لذت سبب کما عرف و لذت سبب کما عرف و لذت سبب
 عدت طبع در سبب فهم روی کما عرف و لذت سبب کما عرف و لذت سبب کما عرف و لذت سبب
 لکانه جهان لقب کرد که لذت از ساری همه ضعف نام و در فلی است که لذت از لذت است که
 آن مر و بوم بقی با اولش بر ما بالدی بند سبب ما نحن بدل و کما عرف و لذت سبب کما عرف
 کردی خورد غایب روی بند و چون به کما عرف و لذت سبب کما عرف و لذت سبب کما عرف
 جلی سبب جهان عالی بنز سبب کما عرف و لذت سبب کما عرف و لذت سبب کما عرف و لذت سبب
 بار بیدی و لذت سبب کما عرف و لذت سبب کما عرف و لذت سبب کما عرف و لذت سبب
 لذت سبب کما عرف و لذت سبب کما عرف و لذت سبب کما عرف و لذت سبب کما عرف و لذت سبب
 سولدی فرما به کما عرف و لذت سبب کما عرف و لذت سبب کما عرف و لذت سبب کما عرف
 ماه سبب کما عرف و لذت سبب کما عرف و لذت سبب کما عرف و لذت سبب کما عرف و لذت سبب
 و بیاف صغیر و در خدمت کما عرف و لذت سبب کما عرف و لذت سبب کما عرف و لذت سبب
 نارنجیه و ناسخ لذت کما عرف و لذت سبب کما عرف و لذت سبب کما عرف و لذت سبب

مهر لعلیند

شادمانی بودم

دست از این نهاده و بجهایب قبا ی که سالک برفات خود نازیده و ناهنجار
 قلاده و آینه نشین و قدرت منوریم و در حجب اول درشت و درش غریب
 سده محبت لبهاست که کلمه رحمت هدی بخوبی گوید و در کلام کجای محبت یافته
 مخرم پس زمره زندگانه است که سکندر اعظمها کتب ممرض مویان است طاعت است
 یکجا به جهان بگشاید و در کتب خدایت چنان در بیان فرماست منور بر مصداق عبود کردن
 مالمعنا حکم نهاده مردم مطهره و هم از سنگ الا بکنید و بدل لگند و در محفل منور حرم صلی
 و در حجاب خاک جانش لا زنی و بزه دل بدست و سب که از لغزش رسد و سب که تمام
 عجز بید می کشد چون بیتیاری گویند و بدلدی بخت لاجبه مویط می و در کلام
 بهایح حال جهان لگند منور که لغزش منور کلمه منور و منور و منور و منور
 از منور لگند نا رگه رعاض مویان هم خسته و کلمه و در حجاب و در حجاب
 غیر فاحش و در حجاب است و در حجاب منور کلمه و در حجاب منور کلمه
 چون از کلام حیات حسن لگند سحر حاشی صدف خط مویان کلمه یافت و در حجاب
 باقی لقا فضا که مویان مع باله و در حجاب و در حجاب و در حجاب
 لگند که بر حجاب منور حجاب منور حجاب منور حجاب منور حجاب منور
 از در نظر حجاب منور حجاب منور حجاب منور حجاب منور حجاب منور
 کشته بدرجه همیشگی فایز لگند اگر این لغزش لغزش بدرجه همیشگی
 از در شک نلبی و غریب بر روی بجهت منور حجاب منور حجاب منور
 زمره حید کجا فلاحت چه بنید در محفل سپهر و قصه آرد و کلمه در حجاب

گذارده بکنان لگنت چون غنچه در بخت مردن آرده فخر و سعادت ز بر سرش نماند آرد
 نور بر بلا کشند و جگر حریف طالبان تصور بر جان فخر لعل نماند بکسی نه جهان حد لگنت
 بیان کنج طرب لگنت آنگونه از آن محبتی رنگ آرد و مظهر لذت و جلال بر سبیل صلواتی فرو رود
 گفت با اینهمه دلفریبی و دلستان لگنت هم مرز و بوم و بیدر بر بختور لگنت آسمان تمام آرد
 معروضت که موطن که مولدین کیمیه حریفی از نفا خطه ندرت لگنت کویا که صفا
 چهار جهت ربع مکتوبی که از دست لصبی و ذوالذکر آنگاه معنی فرود رخ نما خوانند لذت
 صفت تبریزی و غربی ملکه جهان تا ناصیحه لم رسیده با مبد آسمان در هیچ آنگاه
 صفت سب و مدارجی میزان آذخه خود بر آرا از عفت است رخ و می برده نیرت نقل
 سه ده اقبال اعتبار ابراهیم کرم ندرت و لگنت دل کار این هم و مینمایه سالت که
 کشته بکجا نه جهان قربانی بلوغ بر سر نه ندم خیزد و نیر مضم بود در رفقه روزی مبارکانه ماری
 شرف با رفقه باشد چوین بدین دهر کدورت و مریضی و زهر خویش باوه لذت
 حاتم در پیش فرس طرحی نه در صدویس که در دست سخا از کس نیست کلف اول
 بر جلال نزل و نلال صد بلوغ و بیدر درین هنگام در در جانب با نفع لگنت که نضه لگنت
 مراد و ندرت دستور ملل لگنت اگر حریف با بلذکن قدم بر لب ما ندرت لگنت
 چوین لگنت قبول دستور معظم است ره رفت و بیدر بر سر نه عرفی لگنت چوین حرم
 انوار ملکه آفاق حریف که جهان لذت صاحب ندرت و موجب ندرت با مرفه رحال کس لگنت
 کینه در حبت صنوبر کف ای و بیدر بر لذت با جهات دنیا و مملو نعمت کینه اگر حریف
 حدیث در معنی دل مکتوبی طرب است لگنت لگنت رز و ندرت لگنت که از ندرت قدم بر لب
 چارت در مالک لذت کس می نیاند اگر لگنت کشف با لگنت و مودت ملکی است نه
 و بیدر بر کف ای کس که سعادتی گویند قدرت کفره کیند قبا با با چوین حرم
 آرزو

آرزو

اصوات هم اندر آن صد کویس خورد و نبره لب مکروه و لوطه لوطه اشکال غریب می شود
 از زسما که مانند زک صور می نماید در درین عروق قناب که اجازت ظهور استوائی بود و در همان بحر
 متلاطم بحیرت حاصل جلوه کرد و شدی موجب نای فلک لکله در لکله و شامل استخار که از انظار است عم و عم
 بنحیده بر زبان منقوله دارا شد و سپس زواج بر روی خاک محک مسافت گهی بار بای سحره خوان
 که عالی لایق و خواهر بود و یکیم ضرور دل بر ملک باکم و سر کفر قضا آورده متصد اصل مای درستی
 اما نظریان هم و علیان عود انسان زره بر اندام گرفته که اکمال معامل و انفصال اعظام
 و انلاص اعضا قرن اوقع مطون شد تاگاه او از یاب مردم سار و نیم از لاده در اعضا شد
 چون سقو نظر باطراف کشیدم دیدم که لعا سید محمد خست کام فرزند بر جراح اسمعیلی ای دیون
 تصویر می نوع ایشان دوران و مرکب حوس از جمله خالذ بود همان بروم دیولیت قصد کرد
 یا خویست اهلک من موصوفه فی الحاکم عاریه فرارتم در میان جابرس چون مرغ اجل کرد
 در تباین تیران دیال داشته باشد موافق هم کله خدا الا و آدم آن بی احوال است لفظ
 و ایلام روزم خوش بر مر آمده بهر کام کمال نرود که کسی و درین و یا الله بالقیامه سکنی
 همانا دیوانه که مردم بلا ملک کرد و از امر ارجاسم لطفی در کله که لب و دندان زبر و مال
 باغیست و چون قالب بیجان از جن و حرکت میخواستند از سکوتی نصیر و مستویست و
 اما قهر ز باعد این سید در اراط و یکمال شدت بهر نده گفت بر خصوفه زبوا می ده و زکریه
 لغصم خون آسمان را تر از پیش تو بودم از هم جان ترسان لغصم با صبح عوده لغصم اجوا بود
 غصم سار و قهر نکر که آدمی بلا دم وار و کرب سهر عدار از یکجا خون صد انما که آواره این
 صحرائی خاندان کشیدم خاندانها جاره کار خود مدام و به حالک امید در دل خواهم خدا را
 بر آوازه که من بخانه و سرگشته ترحم فرمای و چون جوامر دوان تلخ مروج دستم کرده
 خضر و در تلب لایتم سو ما که رفیقان گفتم باز رستم و دیگر بن بازویش بودیم لغصم

لا

مردومی کن تو ابراهیم صلاه کرده لایم های و اول وجه رکعت کبر الاله
 من اکتب سبحان سبحان که در تراکم بود و ما ساز نهاد و عربان طهرن محراب آمد که
 انقم اول یک در که حالیا ارمطرح انا مرون صبی دار و در طه ملاک اصل جان بختی و در
 نزدیکی شهرت بنایت و لکن ساودش چون ریاضت سرمایه عکساری ساکنان فرود
 اماده و لغزهی و دلاری در هر برزش انواع نعمت مهیا و خانه مالش چون خوت آینه محض صفا
 رنگ مانی از شور کار پیش نمونه کاکاه فرودین از مواد بهارش نخبه بهشتی شده
 پیش و پیش و کوهتری سبزه برشاش کرایده بومش با سودگی فرود شده از
 از خاکش الودگی همه سال بجان او سبز شاخ همیشه در و نار و وقت صراخ زمین با ز
 آغشته اند تو کوی در و عرفان کشته اند از زمان قدیم بشهر لقب باز موسوم معرفت
 کشته و من باه بوالی آن محو و آرم و رنگ فرادس امتیاز دارم بکف تصور و لکن و منازک
 و لنتین دار و سبک انش مانند حوران بهشت و پیشش بیان فرادس چنان مسرت می
 رضوان لعبت با ز فی مانند هلاکتش و بگردار با و همیاسی من زمان تو نا از سر کرد الی این
 جایگاه نجات یافته بدان مضر منظر از رسی بر چارالتی تم بنا سازی منکر رسم و موازی و یوه بهار
 از و مناده کردم اورا و عاخذارا شکو خواندم لبان سابه بدینالش افکارم با کوه ترازه شهر قارز
 کتم چون بر پیش نگاه کردم حیرتم از جا بود که نپدا شتم خود برین است آن زبانی غریب را
 بدیجا رسانیده بود که بکینا گاه و در که کعبه جویم بنبره هم سجده از نماز با هم اندرون مجلس افتاد
 اهل آنجن که از ان رو باه بازی کردن غافل شدم به تمام با جرای غریب سیرا گوش
 بود بد بلا خاستی از جا جهت و از حروش که بهاجون خروش شهر سناکی ر میند جوان غرضت
 فرصت با پیشکی از میان بدست عزیز چون خود را جمع کرد از رفتن جوان زمان
 مصیبت بیان پریشان شد عبرتیه اضطراب بر خیزان استلایا حیدر که مردم برده طبعش

اتر بی از دنیا نمند نشانش چون غمخانا پدید گشت چون میخاطر عزیز ما در اک بقعه ماجرا و
 کیفیت سخنش از حد قبایس تجاوز بود بقضای دلش بدان غایت نسبت که از نقد
 ارام زندگیا آلودگی گزیند که سینه سفر ولایت تنقح مقصد شد هر چند علمیا واجبا در اندر
 شام سر حالش که در بجزیره قبول آبی پدید آید همه را یکبار تفصو داع بر کف نهاد با مسند و کعبه
 از خدام و مساز و غلام همراز ارضان خجالت برداشته قدم در راه با دیده ترو و کدشت و از راه اضطرار
 قطع مراحل طی منازل نموده و کرم با نه فرصت باقیی ولایت منقح رسید بگر و تفحص احوال شهر علیا باز
 و اصلا نشانی از آن بار نیافت روز بروز ز ناره طلب در گور باطن مشغول تر شد و انش چنین
 سراپایش گرفت چون خاکستر بر زیره نماند تا آنکه مناعش همه صرف این راه شد غایتش
 دل از رفافت گرفته هر کدام روز بر آبی نهادند و خواجده صدر دولت تجلی بر آه گدایی افروخته
 و از سخن آرای بی تهاجمی گزیند نه پای آنکه طریق چاره کوی بیاید نه رای آنکه رود یا بخت
 آرد و در شجاعتی از فضا خولش از رومند مال خانه خویش پنج سویدی نه ران شبانی
 جز صابونی و خدادانی کام ناکام به بندوبای و میکی بباخت تها براه طلب کام فرسای گشته
 روز شب چون شوریده کان کاه بشهر و کاه بصحرای دیدی محزون کردار طریق کوه و در شب
 پایش درین راه بود و سود و سود کرد و سر با نه عمر در راه سودایی خام نهاد و قایده بر آن نمر
 کاهی با دفاع دمان و انش یاس مرقوم امید نمود و کوی برود ناگهی دل با دانه دانه از
 پرده دیده بر طایر سوچی جهات مبرکت و کرب غایت فلانش چون الف بخار چشم مستی بر آ
 و با و طلبش را چون بر کاه بصحرای ناوانی ادخت روزی بانرازان آه جانگانه نمره پای
 دل تکلف در بهمانی یافت چند آنکه سعی کاری برود مانند سر سمیکان داوی امن را نسبت مقصود
 تجی برود ناگاه عروبی که بریم نهاد که نهمه همراه جنبش متفاوت باره کرم از ناخنده حالش میدرشد
 و دو چارند باعث شکی و اسپه سری باز پرسید عزیز ما جوای خود را حن منهن در دست
 نقره بر داده و در بانچه کار خود را از بخوان خضر منسند مای صحت جو کهن بی

ای مانع زده عقل بر رسوایی گویی و انش ایچو هست که بخورد و او آهسته بخفت سماح حکایتی از زبان
مردی مجبول نبی آنکه حوضی در کنه سخن رود و باقیها می لوازم حیاطت بر ختم آید و اداره حش
مخ کشتن و بهره بادبخت بپودن نه کار عقل است این عهده که نو در شش داری مالا نجلت است ملاحظ
در راه مصلحت خود پیش کبر عزت گرفت ایچو نمود اکنون که از خان و مان جدا افتادم و برهه ناخوشی تویم
بنگنکات خود بفرمایید که ره گویی طلب نابایقه و بازار ممانده راه بر کردم خدا را همین بر بخار مانرا آهسته با
دست من کبر جوان گفت عرفی ضربی نمیری ایچو اگر همه عمری مرا اتعش بعد بر سینه طایر از عظم
کوهر وجودت آوردن صح راه ممکن نباشد مهربانیت بزرگ بر سطح زمین وسط خاک اصلا صورت ندان
پدستیاری من نکند بدان نایز نوانی شد اگر چه پیشه بر پای خود زوده اما میند که در حش نماند
مجز کرد و درین دشت خوزیر نار استیت از یاد و نیاک شتاب کن که خود را بمنزل نجات انگیز کرد
ایچو این نصیحت کو میدانی که جو ابر باد از نصاب نروخا کساران کوی طلب شکلی نار و نبی من کوهر مقصود
که همه عمری بی سینه خار و خار پهلو زخم حش من ازین جزا می خواصورت امکان ندارد

دست از طلب توایرم ناکام من آید خدا را در کارم قدری بهتر ازین توچه قدر ماستی سپند
که با وجود اینهمه زهره که از ناطقه مهربان می تابید جوان من مغفوری تعاش و در در کوی ناکامی
بزیاده خاک نا امید می حرا غم بر ایس با کس کرد آن بعضی شناس کار چون از شدت فدا طلبت
حرارت و بیخ مال عزیز با فون بغض است که در ای طغف و کارش کرده حرج ضیان
تیمار شد گفت ای بیدل معظم عبوره وقتی اعطبار بود متصدد رحمت الهی باش از اینجا که کار با در
در کرد وقت شناس که در زمان معهود معتقدت فراد از پر و غیب رخ ناید و لحنی بدین حال
ناترا برهه مقصود در همین شوم عزیز ایتمنی را در دیده انبسام غمچ امید و آهسته و قرا خانی آرام
و سکون قدم سپرد و سلوکی که آن سالک طریق هدایت از نشا و فرموده جاوه نور شد چون
چو پس از غمی مسافت با پی و غمی بسیده و بی استقامت در زب و دشمنی بوزیر فرموده
گفت اگر در راه طلب صادق از عدم زاد و در آنچه دلکست مناسب تا نمانی در مفاسل توانی توایی و بی

میرنده
سینه

تا بدین راه که بنویسند و در ابتدا با جاده مقصود غلط نمی نهد خط مرزب اسیمت دولت
 باش شمشیر علاج تا بنام حار که بحال حسن اندام بودند و تسلیم کرد و گفت صحت که از فرط
 نزد کسلی بمفاصل و اعصاب پدیده از حرکت باز دارد و طبعت که از ایدل بارام کرد و باز باید
 باید که این شمشیر را از بنام بیرون کرده و پیش خود بداری چون از آن مکان بگریز
 بدستور باز در بنام کنی این حرکت از پیش نظر ناپدید گشت عزیز از آن محل منعی که از کمال
 بدایت جوان مکتوبه بودم سلوک نزد و سپرده حتی الامکان در ابراز مرتبه نوز
 و از هر جنبه و بندهم میرسانند از صورت نسیب را از کرد خا و خارا اصلاحات کمال بحال
 الفواح و بنظر معانت و نیکستی تا آنکه مغز جهان نورد اتمام قطع مسافرت گنجی کرده
 باقی مغز ولی منزل که نزد عزیز از بارگی نرد و نرد آمده در حواجرت اظمت ادا
 منقبضای صحت جهان شمشیر علاج از بنام کشیده و پیش نهاد و بجز داین عمل شمشیر غلط
 که یک خیال از سر و سواس در پیش که چه چیز باز نیاید و در حقیقت آن دشت مردم خواهد کرد
 عزیز بنویسی که عمل نردل اصحابت بودند ترا از یکانی از بیرون اعتبار کرده در اساحت اکتفا طعم و
 نشانه نقد احتیاج کار برده سر باین خواهد نهاد و یکبار بانک خص شمشیر بنام در کرده بدستور
 با دیده نوردند الفضا به برین نتایج علی الدوام مباحث امر مستعی بوده پس از افضضای صحت مینماید
 بسا حل غدیری است و بجهت اطفای نار به نسیب میل نمود و فشار او یکبار سال بجمع است
 شمشیر علاج از میان گنجینه و زرد بر فقا و جوشن فرست و در مجالی عزیز از وجود انش بنا بجز
 کوتاه ماند از معینی لاملی و عاریت اوطا بنظرش فرست تا از فرط تحیر و تحسیر کونته ساحل تقاعد نرد
 از طریق انجبال حلی تمام و پیران کات و نشان پدیده بیکبار از طریق از نشا جوان انجرا
 نموده بچندید اواره و نشت بیکبار کوی عاقبتش در الصحر اهر سوکاپو اعا کردی

شمشیر

ویری که چند شب با نوزد سپهر آمده بود بر برقی آفتاب گشا و زری را دید بر شیب است
 جام می نهاد و زنی به پیشش ایستاده بدستی کم کم بر زمین می افتاد غریز را میل محسوس
 و هیجان در دلی با مترازا آمد و چون با پیشش نشست از محرم سوا بوق معروف و فرست
 منتر صدان شد که گشا و زری در طریقه تکلم این صفت مشیت الهیه که کرم است مبرهن کرد
 گشا و زری کا بهی از راه کرم و احسان در بر روی کرده بیرون طالبی نمود و غریز بر گشت
 نحو و باز گفت و بر راه او خاطر اطلاع داد و بهقان گفت ای جوان ز ما بنظر آنچه خالی فایند
 و اندیشه باطل است و بهره در راه هلاک خود میجویی و صبح انجبین غریبت محال کن ز بر این
 راهه از خیز تو بفرار من رسیدن بسوی خود نموسی از دایره امکان خارج اگر خیر
 و صدد و مساعدت با خودی قدم بنا بر خطه صحبت من تمام کن که سخن روزگار و راه
 عزیزیت او را پذیرفته بطل عاقلیتش در آمد و از رنج تکاپوی چایل برآورد اتفاقات در آن
 پیروزان نفس صبح متصل نشود نوایر مهروانی مرهواتی نسبت به تدریج بروز می که بر گشا و زری
 نزول نموده بر هم شاخ و برگش محیط میشد و اشعار بزرگوار و شجره طور از آن زمان لغمان میگشت
 دوستی چون بدینصفا با شکی که خورشید جهان تاب از او اقتباس ضیاء نماید از میشش برون می آید
 گشا و زری یک آن خفت رفته در تنگ سابقان او بکوش پیاده می تاب بر آن دست می نهاد و دست
 در زمان از نظر خنان کشته تساعرتی باز به بقان میداد تا آنکه نقد و قید باز پس رسید پس دست
 نماید از دغان میل تصاعد میکرد و بسوی شهرت تابان گشته که کمتر از ساعت از اندازه احساس نظر
 بیرون میگرفت از اتفاقات روزگار و همگان را مطلبی باعث بر سفر گشت لاجرم از تمشیت امور
 ضروری منزل و حراست گشت با تمام عزیزان باز داشته ره گیری عزت و جوده نمود و ترو شد و همگان
 رخصت غریز را وصیت فرمود که با حیمای رسم قره کوشیده عا الدوام مدام یاده کلکون در دست

دست غیب که از تنق و خان برمی آمد حاضر ساخته اورا معین کفایت سازد عزیز من کل سایر مهات گشته
 در غیب با باغی سنی بعد چهل نفی هم برسانید بدستور و بقان درختی که در خان با شمال شجر خرمی دستی
 بیرون میداود با دونه نامشیا کرده طیف را بعد از مقرر اصر امین و لیس از انفضای تام معدود و غیره را
 از روی آن در سرفا و که بجای و کوا و پیشش رخنه در شوران را رسنه که کرده در بارگاه اورا که پیش
 مجال فعل یا چون این سودا در وقت مشکون شد روزی در لغای بیاید و آن وقت از شبنم حساب برآورده
 بقسط مران او مرکب کسائی گشت و خجرا که چیت آمد جام شراب از میان دغان جدا شده بود و کسئی گشت
 بجز درین عمل صوفی سخت کران مشکوی که زهره نند از بوش آهسته بزیخت و مرغی فوجی چکب بندنقا از زهره
 دغان بدیده آمده عزیز را میمال صوفی کجرت و بروج هوا صوفی نموده یکره انیر فرین از انجا بدین قشر گشته
 از زهره ملک روی فوج بسوی زمین نهاد و با سکی بر کندی فرو آورد و بخل غریز از شفاش را شد چون
 کردگان از فرات کندی فرو غلطید و بجای کندی پوز از ان سهاط طاعت میکرد و اقرار بر سوما گشته و
 چند آنکه از بر خجرات بمناسبتی کجا بود و راهی کوی میدنو و ناچار مسور سفر افیم نقاشده بر و در راه علم
 منظر نما کردید اتفاقا روزی منظرش در لاله بانزده درمی شجاع هر منقاف تا از ان فغوز غریز بر خن
 کادشی نمود و بقدری فراخ خسته و یک چشم بدیدی و کج نگاه کرده و روشنی محوس شد و منی طوط کشت لاجرم
 بهت بر سوه بقیه کمانته بکمال جود چند انقدر که ادبی ستواری نموند گزشت فراخ کرد اند و بدو بصورت انسان
 منکسائی خود سوز عبور نموده بی خط مراد چشم بکلی خود را فریخته قضا را بریزش و امی در عاب کجا گتم
 بود از انجا را بدین دامن افنا و کز نش برین بقصد که در چند آنکه بخاست از روی اضطراب دست رود
 دام از فرط کجکشی بر اطرافش چیده بر سر اعضا از عضوی مدی نازه نهاد و نا که بر خجال مطلع گشته بر
 بس سرعت رسید عزیز را از ان دام بر آورده در جوار نی زنی و کج بر گردن برانچیده

کشتن کشتن بجایزه راه آورد مسافتی و بقیاس و در فکک طی کرده بیای نصیر که بلفظ نور بیای کرده
 نصیر است بود حاضر ستاد و تخریبی با حق و جمال مافوق اندازه مجال نطق و بیان را مایه حدت شرح و
 نظر بر آن غرقه سپهر بر آورده و در روی غریز نگاه کرد و فرمود که صیدا فروری قنایه لاخر است چند آن محل
 توقف نماید که قابل قبول و مستوجب اجابت بر آید صیاد فی الغریز از سر مالش شسته مطلق العنان است
 این بقید سلسله هجوم بجا مانده نذر برشته بود تا بیرون فوان حرکت فرمود و تیانده ساعتی بسایه نصیر چون
 بر لبها و محیط خاک بر ترکیب غیرت بر افتاده از ناسایه فطر بسکک ناصرا اسپه بد قدم سپرده بسبب
 اغراض عین نقد بیداری به کین داران نوم تسلیم نمود چون از باین خوابت فرو خود را بر بیداری با
 ناپیداری ساحل ازیم جان چون میدرخد و لرزیدگی بسراگی در آن صحرای سگمان هر سو و دند
 از غلبان بعضی بر باره سراب چشمه چای نصیر کرده به سمت همی فستمانا که نفاصلی از با یک
 میراماند و از مجرای کی در او من شسته پای سکون آورده از رخ کابو بر آورده حکم آنکه بخت
 از ضعف هر جا که نشینم و حل شد دوران ستر زمین عمل طرح قامت انداخته من صد کرشمه
 اهل کشت و از جا بود از غنا خردت مستی بر من بردن و بیدار بخت از ز فید هجوم می آنگاشت
 در انما ی این حال بری هر کس را ز پس گرفته بر آوده بفرست در سینه و دست حضرت تانانی و
 باعث نومیدی از عمر و زندگانی با بر سپید جوان کفایت حالت و توقفت یا مانده حضرت و پنج نامبار
 آبی ان شسته و آبی مایس را بمهمل امین فاجر است و طی دلیل سبل بخت تبار از چار سویی سر سگ
 مسخ مفسود و ستمون آید غریبان بر فرخ پی بگرفته برای که آن سالک مسالک بدایت ناموده بود و
 قدم نهاد و با وجود نایبها صفا کرد از سبک بشیر هر چند نهاد و نود و دو رتبه سرعت از نسیم و امده سپر
 کشتن یعنی شمال آسایش یکروز و راهی که کن صبح از باد و سحر سترم و آنگنا شهری رسید که دیده تاشا
 بین که از تفریح سرتاپش چون چشم بر کن میریای میماند اطرافش چون سواد جنت سر مایه ناطق است و روح

بو شهر

هوایش بسان بوی ماه و فخر بی شومان به طرز انبار چو نیکو آید مانند تاج رخسار خلو بر روی رباحین
 بنیاز نک روان بنیامیل اشجار طایران کلزار باطن بار بوی صیغره شمشیر ترا نه جوان بر کنار سیر جوارز
 در خان سبک ز بر خلاف سر چهار از کرانباری بر نفس کشته طوطیان زرد و بال چون طفل سبز خواره
 به این شری و سمنایل آید بار مفار فروروده از نفس بوی تریب یا به پشته در جبهه ناکه چون بنم اند خوش
 در خفاک بسان مسنان از سناح شمال کج کج هم انوش معنی جفا متراکی در صورت زایش سپاه و صورت تیران
 و این در شمال شجاریش بودیا خاکس از بوی خوش سبز شسته بیده مالین چو بیده باقی شسته چون
 بساط بنشیند سبز و قراخ کوه بر کوه بیده با بر شاخ بیده دارین از بر و مندی کرده با خاک سجده پر بندی در
 زنگ شفا و از شمال شاخ کرده با قوت رخ در قوت شکار و در زنگ خوی عقد عاید و مکر سیدی تاکه
 اکوت کهناده کلاه دیده بر کلم خود سبزه چشم نوار شمالین کج خواب جان در انداخته بیهوش
 سوسن از سیر نواح ترک شسته زربنده رکف شسته بر که ترکن که بر آمدن شاخ نیر بنو بناسودن
 سسینان نایه مانی سنگ آینه بر فرفر کناه خطه نیر سنگ از درخت خودی شان کاه کافور کاه کجکشان
 آرزوان و سمن بر ایند رای می کشند و سنج نهر غر از شاخه چمن خال غریز بر نوبت در زمانه
 بیکر تصور خاموش مانده بر بعد خود را که آورده روی نوبه سوی تمه نهاد چون بود و از سبزه
 هر دو سران و کاه مکمل کجا بر نمی تو کوی دامن دامن نسر و بر بنی کج اند چمن چمن نسر نسر نسر
 چون از در آید شسته بازاری و بدید و در مطایقهای مفرق ماند اداری هوشان زربنده نیران
 نفس و کفن و قضا بر مانی فرنگ بید از نمانش منمت و با زده جیر شسته از دست وقت صورت کجکشان
 از لایین سخن در خفا که بسان اول با کان از دولت خجایت پاک بوی چمن بوی قوت نمانش و لاهی
 عساکر که چپالین چمن نشا زاده طریک کجکشانمانش مانند صحن چمن ترا بت مینر و دانش بسان در دم
 چشم بر سیر نور و ساکنان چمن ساکنان فرود سن منج سوز و در کوی و با زارش میطر نازاه این
 قصر نیش بر تصور رم کاه کوه ناز کجک کرده کافور خاک غیره کجک کجک کجک کجک کجک کجک کجک

بر پاهای باز و غوغای بوی صندل سبای حور سر و سر پیش آورده جبرئیل از بهشتش آورده
ارم آرام ولی نمازش نام خوانده مشوش خج مشافانم عزیز از نمازش که مکان مرغ
بود و عرفه بجز خمر نشسته لایلی فرودماند با خود کف عطر کنتم بدین لطف نرا بت باغ بهشت
بار خنده ارم نشن از لوت نرو و خاکیمان مهر اجاتها نشن از الالین مساس دست تبی اوم معرا
ساکنانش غایبنا عثمان جور از سلسله مناسبت بر مقدان نشسته چهار خج کسینه و از حساب
منروین عرض خاکد فایغ نشسته با ایلو بدین رنگ انظارها بز روی نموانت آورده کف
چینت و اجنمل منور نشسته چچجا در انمای اخیانی دو بزای نوشتا و با ساخرش اشکار و نهان
اراسته با فوجن سر و دود چون گل که در بر مرغ فورانی شان فوض نر آند و مهر و موم مورده
عجایری شد ابر سخی که از کرمی نرو و نرافت ابر عرض مهر غوز انبان چون ستاره
بر حرم فر ما بر که سیم لکوی نوردانه و اذی غلطید و در سینه و از مهر و طرف مرغ نر
اسین کز به بسان نسیم ره کشفید عزرا از روح این معانه و اجمه بر وی سخت منوی کشت
و ازین حکرمی فر ما و بر آورو و نضرع و انبمال در باب خلاص و التماس و اصل محفل قول
مفصل نشن تا آنکه دو بل صبا شتاب را بار کاچی حاضر آوردند که کوشه بانه و اوق فیروزه
می سو و شمبه اسانه اسمان کوشش بشمس چون لالی ابر و منمود و اعیان محکمت مار کان سلطنت
همه در آن بارگاه کرده و در انجم نشسته عزیز از زینت بارگاه هجوم سلاطین سپاه لرزه
بر اندام گرفت سکه آن محفل سهر مشکا کل و کهن هم طراز بد انجابت بد و لیس کا کرده که وجود
خود را نقش نجه عظیم و استوری صف سپاه که در پیش پای سهر سلیمانی نشسته
و نیکبان فرمان دواتی النور عزرا بحام فر ستاده پیش را اگر کرده عجا سهر نشسته
و او قد صفت حیرتانی بر دوش نشسته کرده با قیام منتهی است انواع خطرات معطر شده اکلا

شخصشای بر فرض نباده بر سر بر صبح شهر یاری چون نشان بلند انجالی ممکن گردانیدند اکابر مملکت
 و مشایخ خلافت چون توبگان و بکین بلوآزم سجود و در این بین بوس برود غنچه بنا کرد
 پدید فری حصار رسانید غریب از فنا بده جان لی بسان نقش و بوار و بکو و مبارز قنار لطفی
 مانده لجه و کج اندیشه بی نظیر فرود ترف و باول می گفت آبا من کیستم و این صحبت سوز کسار
 چیست اگر این بملکه دولت و عالم رویا جلوه فرود اقبال است نگر چشم تماشاگر کلین بیدار
 چرا و اگر این کج سعادت در جهان بکیری پد بر اینی نقش دولت این بنا هم از چه روش و سوز
 دانا بروشی چراغ خرد و بیوفی و لیس است فرات سرخ بیکر کوی حالش برده ای جبره اصغر
 بر خواند چون بخردان ریش رای پایه سرزلیت آوب بویده برض رسانید کاین شهر که جهانی
 و بر نازیم بهر زورش چشمی مشغله نزاران کوثر قیام ساکنان چون سر و سوز سخن لطافت بود
 بر آفریند و بر این حق همه چون غنچه خجسته نجات دل و بر و سیکون کشند غنچه انداخته بشهر لوب
 موسوم البنان زنگاری سخن سیر از تماشا ای نقش و نگارش همه تن چشم کشته فلک لعب باز جهانی
 مملکت به سواد و مینو سواد که محمود بن خالد است بخرج آمده فرمان فرمای این لعب کده فرود
 بقضای سیم مستقره عالم کون و از این بملکه تلای سنت بیان خسته استی بجهان جاوید کشیده چون
 از اخلاف و اعتقاد او را بچکس نموده به حکام پدرو و این منزل ابوا نموده وصیت فرمود که هر که صحیح
 از مملکتان چون تبر جهانمان باطلع باطلع نماید که همه در روز حج بی سروزن با پای به سر بر یاری
 مسرور است رایه صوس بنیادش برعت رنسانه و غنچه فرماندهی مملکت را بخت مهر و این تفویض
 نماید او را به بیت در بروج شهر یاری مستور و در و حج خبر وی متردی که افاق جان افروز
 به چهره فرانس را بجات حاجت نمواند و در روز او در برابر قامت و لرمان از فید بندگی و طهارت
 کشید بدو در آرزوی پادشاه خندان نکاشت که بهلال شد و سوس سوز و کج تهای پیش خیان بجز آواز
 کلال است عصای زود سخن خیال از دیده مرا می سوزد و نیا و حوا و سوسه خانه حبش چون حیات

و ظلمت سپید و طلوع و نور و فرمان داوود که شبستان عمر کسی که میازوی تخت بدو کار طالع
بر تخت جهان بینی نشیند صلح نامه آسمان بگویی منور سازند اما و فریم حرم خاص شهر یاز
و شکوی نمکین بوجی خسروی اصلاح آید با نیکند و دست طمع از حرم ناموس خداوند کار زمین و زبان
کوتاه دارد اکنون که ستاره اوج کبرای اقبال شده و دولت مسکنت چشمه جوان با نر خیمه است
آن که بنام سد بزرگی و چون که تصویر بی نطق سخن شنیدنی نمر حجب تفکر و تخریب روان در بنام دست
خدا و او چون جبین کشاده از ین تمام کسب می کمال بر دوار نرا که هر چه آرد از جهان داری
بکن هر آنچه بخواجهی که در آن داری عزیز را بجز و صفای انجکات از انقضی غایت نشاط اعلی
نهایت طراط لعی طاری که بقال گفت در کجند و میزان تصویر بنجد آری و راه طلب جاوید سی
بهم اخلاص که زود منزل مقصود رسید و نایب نایب و بصدق عقیدت و محوس طربستان آراوت که نهار
که دیده امید و جمال شاه مرد او باز کرد و الفقه عزیز بعد از نوبت بسیار و روح بشمار و شمر لغت باز پر
سر بر سلطنت مسکن شد و اقبال و میدان خسروی برافرا کینا کت بهشت از زبان صغیر و کبر کوش سبحان
رسید و غنق مبارک و ارشاد نشان وضع نصیر و کتید فیروزه رنگ چه چید و ستور و انامین و دیوان
بارعام عزیز را بخوده که خاص حضور شد چون نیت رانالی از فعل و میر از موانع دید و آیین مسکنت
داری تو این شهر باری را برین تعلیم و طریق تظهن و بعضی میان آورده آوا فیان فرمای
کفر کشایی و مران نهانی و حرام کامرانی و شیوه معدلت بزودی بطرفه و کسوتی بپاوش
فنون فرماید جی و شیون بنیابنهای انجامش و انا که که در و رستان خلاف طبل او وی در
و در در اول سلطنت علم یعنی کفر از روز و کج که خسرو انجم بر بر خضرای شهر طوس فرموده بارگاه
نوع مسکن نورانی سبب عزیز و کوز رنگ جهان بینی بنیشت و بصواب بدو تر و تر و بر فرمان تا جین
و صلح و چه و نیزم به نیت بار آمد و در شکوی شهر باری انجم عروسی معقد کرد و نیکار
عشر ایندیش و شکاران مسکنین بسیاریم طرف دمانی مهابتند و مواد و محصل عشر سهاط

هکدم

کردانند نسیم افراخ و کلتن امبدحن بنویست یا در و رواج نیشترخ منام تمغی را بشنایم مرا موعظ
 ساخت نثر کجنگ در ساغر سبکون بلور ناسنار آمده و بزیم نشینان دولت تو بد
 داد بفرج جادو فریب چون باوه راه بنوس بر آریاب خصم به برانخن آریان اقبال طنفاط
 کشتاد سابقان مهر و دیدار بای صیانی می غبار غم از دل مردم فروستند چنانکه آن خورشید لغیا
 به نسیم نغمه سخن خاشاکه ملال از خاطر خلاق فرفتند کلبانک نشاط مستان بر سره را در سخن
 آسمان بر نفس آورد ناله زار و زور کار چون برم بهار کلز بر قعاه کردیم آریان سرودا
 عصمت صد کاهنه مشکوی شهر باری را بنگ تبتی تا تازی معطر کردانند بخت نشاد یانی نشبوه
 کاهرانی ارسته تا زینسان ماه خسار بیان کلبای بوشان دست و دست نشسته در حرم اقبال
 مانند کارگاه نزع نفس مسترب شد بی سیاه صندلین ساعد بکونا کون عطر تمام کفر خان سلین موعظ
 و ترا کعبه جان جادو تو از زهره کردار دل از مهر خدان بریزد و رودند چکمان دلوز از متاسیه بظرف
 طریاق سخن فضا پرده غم بدر بندد قانون تو از ان سیم اندام در کز نشسته بی عفو طرازی قانون
 نازه ساز کردند بیک لاله رویان سیم و نسیم بدنان سهی تو فریب بیک کون نشسته ایمن نشک چون
 شد از فرط بجوم شیرین نیشان مشکوب و کاهان جور لقب در محفل در یابی سخن و بحر جمال بچون
 آمد خروش سر خم در آید بخش خروش از سر خم همکف نفس مشکور بخت مطرب
 بر مشکوی کوبت مطربان پردری کشیدند بر طره کوی نام ستاقین نغمهای مجایده نام
 مشکور زین شد عود افروخته عود را جو و شوکت حق سق سرح کل بت بر نشو شاه بطن بر شوکر کوه
 چون برم اقبال مثال باخ ارم زین نیش مجلس لانی امال مانند ستودین گرفت مشاط جالاک
 طبع بهفت للال دست به بهر بهفت کردن سحر کشته حیرت بستان مارا قاصون
 مار بیدید آنکه یکبار یک جمیع را جو کوبی عبرت ناک مشکور نیشربان نشانه سروده زلف مشکور
 در پیش رو حاضر غصه نیشروان جلف لطف ماجد سلسله سلسله کشته با ناه فریود او جوان نیشربان

چون و نیمه عیسای عنبر بود بر آبروی و لغزین رجا و نوش کشید از آن فوس عنبر خانی تیر بالا بر تیر
 که شنبه قضا بنماوش بر روی آسمانی کشاد که از هر کوشه همان زره برجا و چون تیر نماکش را سه مرتبه ساز کرد
 خان مان مردم مانند خانه فلک کشته عیبه ازین تنگ تن بر فرانتن بجاری نهاد چون دندان آید از
 که طبعند بر لوبی تریز و بسیتی فلک لکین کرد از حسرتش آت بر روی کوه خشک شد و جگر کوشه صدف
 چون بیتمان بزخاک خواری نشست و چون بر عارض ماه فریش غایت از جبرینک بر روی کوهستان
 شکست خورشید از بحالت عرق غرق گشت و چون طبعه و غلغل فطرت جان پرورش را کرد و از لباس
 حسن عو شد و بری از بخت جمال بری کرد و نشانه هر چند با بزاران زبان و صیده انعام بود و در تالی
 بخاند از و فرجه مالش جز سر سویی نشود او کرد و او اینه چندان که در برابرش به یک یا اینا ده جفیم
 از روند از نظاره نوح مهربان بر نیمت از کلش خندش در خیالی مهربان بدست آورد چون
 پیدا شدی که خرمین کل است و بر بند قرار گرفت چون رفیق و نسبی که سرور را اقبال آورده فلک
 از رو پوشیده که نقد آنم شمارش کرد و اندچین ازین تعداد کل همه نماند گشت که با جین را بر تیر
 اندازد و شیخ بهر خشن چون بر پایدی بخت نموده در پیش بسان و عیبه از راه است خارج میگرد
 لبش در ساغر جوش میزد و چپک بعضی شوش کنایه یکی خروش می کرد فلک زلف او جگر حار
 کل ز بجان مانع او خاری تدبیر خنده جو سلیخ روی افروخته چو تنوع جبران خواست کس خواهد
 ناز نسیم در دم خدیوه او ز برهه مشتری برده ممکنو تنوع پیش آورده چون عروس جان
 افروز مهر و جبه مغربش را با نوبی بودانی ماه بر روی سر بر سپهر جوه گرفت تحت ترغیب با مینا
 در جبهه ایقال به فرود بختی زود دان بر پیرا در مانند مهر بر سپهر جوه افروزنا ز کوه خرمین
 کل بر سپهر شتر بخندید و عیبه فلک در بر کاشک تار کهنه جوج حوض از نیکه در آن برم
 ملان

کل انسانی شد خانه رشک فرمای کارگاه فرودین گشت از فراوان کوی تشاری و کوی
 انجمن جبر گشته افرای بنیان محمود و کان کردید به کام بارشاه جلال غیر چه و از وجهه خاص
 تا درگاه عام کیزان و کند ارقیانی ناز بر اندام حیت کرده و از رلف عبرتین دام از بهر صید و
 ناب اوده و از کرم معنی باز یک حسن و مرصع جریسته قادت انموده بساط و طسطنماز با سیران
 نیاز چون کن سخن در شمع در بر انجمن جلوه افروز جمال کشند رخ آراسته دست و زکار پشاد
 و دیدند از هر کنار معانه می گل برداشته بیاد معان کردن گرفته همه کار نشان شوخی و دلبری که انصاف
 کوی که انصاف کبری جرافون جزایغی بخیرت بد بخرا انصاف چهری تمامه صفت فرشته کیوی
 نشکن در شکر یکی بابی کوبان و گردن شاه چون با این نیم بهار در صحن چمن خرامان
 خرامان نماید و از نظاره جمال نازن میان بساط کل شکفت به جلوه گاه ماه قسطنطنیه جهان را بر روی
 آن در میان اختر رخ کوی و داوود از نمانشای گلستان خستین نصارتند و نر نساطند چون هر دو
 والا کو بهر یک سمر جلوس دولت بوس فرمودند بدستی و سر ناز و زور یک چشم بسته خوشید ماه بکینج
 در جلوه افروز گشته و تحت از وجودشان هزاران جلوه فوریان چون عرش زمین صبح کبری گزیدند
 و کیزان بساط انجم بر کرده ماه برجالی تخت از وجودشان جلوه مستند و متادمانی از اصلاع کاشا به چنان
 اختیاری چشم مزه و طرب ارکان خانه چون مطرا از مغرب رخ می کرد و شاه یک دید از آن جاوود
 کوسامری خوشین متاع دل میں در با خلوط خن کزیده آن خرمن کل بر جامیل وار بکنار کشیدند
 مانند قباچه بر گرفت کوی از غار صفت ز شکش بوسه بر روی ماه میزد و گاه از بی نظاره

و غیر نیم مستثنی هستی خود فراموشی همیشه تا آنکه نسیم کا مجموعی از مهبت نمی با برتر آید ناراضی از آنرا
یاران کلناری عذار و رکابون بنشیند هنوز نشسته است که بگفت در آن گشت برین ما و ده نده طلبی از
سر کج نیم بگذرد و رکابین امید کای قصه چو پند کرم شد بوسه ز روی آن گری و او کو بی نشناختن برتری
خواست تا نوز جز به بر خاور مهنر حساب بر آورد باغبان از ناراج سخن نموده نسیم مهربان اندیش
بگرد چاره و نشد تا سوزن شد و بر جوش خورد و بر که شنیدش از مقدار تر بنیان کار نکرد و شاه از قوط
طلب و سلسله شهبانان نصیب آورده بی طلاق شد چاره کار از خدمت زاید چو پیش من ضلوعت
استدعا کرده و بجهت فتح الهای مدح مشغولی و از حافظ سوره قصص یعنی ساقی ساغر غل منطقه
و طیفه بدست آورده تا با که ارشش کرده و به بادش افغان بری که پرورده است مهربانی می نموده و در
میل نموده از سر خوشی طرح بن سر آورد از باد میمال گشت قهر مدار از پر و در جرات حوسه و حجام
ز زنگار کوفه حقیق رفیع افرا میمون کوفت کلان با در آن با زده مرو کلن آنچه خواه شاه تر یا چاه
نمود و شاه از سستی بی مهربان استیجار و بلا مال چون مثل کاسه بل از دست آن کل گرفته و بی عمل
لاجره ورنای بخت آن شننا ز و مدینه ساز با و نه نار غارت پیش کرده و از دور و مادم و
کردن سن مالی و در مانع شاه راه از سا خرد و سبی خسته فرمان داد و بجان مهر عذار و پستان بری
و پادار چار سوت ستانده و بکام بد قصه و سماع کرده اند چنان غیر را بقول او از بر فرخنده کی پروانه
کردار بر که شمع رخ نماز بن ایچمان افروخت به صحن آید که حرق خاک از حیرت تاملین فقط از
بر جا ماندی چون زری از غایت کای و جیتی در بوابی سو پایی کو بستان ترن گشت
یکی بعد از یکی و تنگ مزخورد ار استیانه و مانع شاه در بوابی خسته بر باز آید یکی نعلیم
جاذ و انک منزه نه بوش فریسانه دل وین و صبر خردش بفارسد بک بر بر کار و را

تر و چون خمال روحانی بنزکاری لبان تازه بهار مهد در دستها گرفته نگار لب طبعی حواله در
 خنده شان چون بهار جوانستان دست ساحل پراز علاقه در کردن و گوش پر ز نو لویی تر بر کشند
 مرغ وار فوا در کیند مرغ راز بها برده آواز شان ز روی غریب هم ز ما جی هم ز ما شکست
 شاه بدان غایت محو غمناشی کینه ان سامی فریشت که راه مقصودم کرده و از علمان مستی بوده
 سر بر بالین استر حسیا دو پنجه مراد همچنان در چمن امید ناسکجه ماند چون عروس صبح از حجره دل بهار
 برآمده از میکده مینا فام فلک زمین جام خورشید صیو جی زو غمز غمزه و نخت مباد و سحر از حسیا
 غفلت میدارنده بهر طرف که کرد اصلا از افنا حجه نوری ندید و از عیش شب نشانی نیافت خود را بازور
 جهان دست خود بخورد دید مینای تهمایی گرفتار در دام بنویای از لب تابزی جریغ شعله باز مردم دیده
 از خون دل و شقی نساند با و نازین و سگانه نعمت ناز و توین لبان مصبت و کان خاک بر تیر افتاند
 کام ناکام کام زدن آغاز کوزه بوی اکیه آیه تو باز بولش سید مای طلیح سر سوزنا بنده شد بنور میانی
 فرخی را دور شوتم که ناکهان در جالی او جان نازک از سیم غریب بی اغراب که در حسرت با جرح شکر
 دامن دامن لویی لویی تو یکله در یاد ریغینه کوهر از صیف دیده بر تو جهات خجسته ناچار بمهر خود دیده
 بقیه مال و منال بر آریاب سخفان قسم فرموده و بر جریده حال عهد و آمانده می نرم از ادی کشیده از خاک
 در گذشت فاجیه و اهل کونفا کسری در بر کرده همچون کردار تجیه دوشی بر دوش گرفته به حلقه جان
 در آمد و در جرایبی که دیده مردم و دوش ناپیده آدم طرح افادت آید و غمزه از جام عشق بلبل غم کوش
 بود که بوش اناس الم بوده و بر تیر بفرست آندوه پیوسته به غلظیده با ولی بر بان دیده که بان با سوز
 وحش میر بر و ناقص این جرات سگرات سقار در یافت و نقد جان تمام و سوت بمقتضی اجل سوز
 عزیز من این جنت آمانت اساس لب خانه ندویش و گرفتاران زرق و ربوس سحر جام
 بجز ندامت نشویر حاصل نماید و این جمله حرا سینه و کوش ناز و لیکن گاه است که جرحه خواران کور
 سنانست غیر از لایبی و لوس حسرت پوش بکند خنک کسی که عذبه بخرد و فرمش بخرد و بخواند غفلت
 کوهر مقصود ایگان از دیند بیضی گفت یا دیگر در غل آری که انجیدت بر سطر نعیم مباد

موجودستی غمده از جهان سندان که این بجزیره زین جزیره اروا است فرغی حن از جمال نیز محض
که بر که کرد بوی اضلاع انشا و شادمانی غمده و وفا و در جم کل نبال عاشق من که بجای فریاد است
غمده است ام که در بر چرخ کبوتر ز هر چه رنگ پذیر و آواز است

بغده لبان صغیر سنج با تین

مخاکات و بطلان غمده سراسری و بوضات و ایات این ترانه نازده را بدین غمده سرانیده آند که وضعی است
چون بر فافت هم از شهر خوشین بغرم سفر بر آید بار آوده همی منور مکانی کشند و بعلت عدم استطاعت
از سعاد و احوال عاری مانده بپای خود که برای گردیده اند و در حقی مرآت است و در سبب منور و بعد بر سینه
به تنهایی که یک کتی پهای مهر مغربی عربی است به حوای شهری سیده از مکان فرودگاه بغاصه عمل
بپای و حقی تمهید نمودن و بر سینه و از هر که نصیبی است کند و از هر طایفه که انحراف گردیده و در وی عاونه
استقرار و مقامت و زربند چون در قطع مسافت پیش از قیاس طاقت بسیار حرکت شده بود و در حرارتی که
که در فراموشی بر آمده بعلت سکون فرودمانی و بغاصه مسوایی است حرکت از آن محل از جمله امر
محل اند لا جرم تا بر حصار بر بساط عجز و بکن اجتناب کردند بی از انهمان که بر راه بعضی مین بود و چه پیش
شبی بکشد گفت که هر کدام با حکما بیتی غریب تر کردنت خود بعضی میان هم بنظر آید هر که درین امر جاری گردید
و در وی دیگر بار و روش بر داشته مرگه بدختری موضع نرونی نایز گردانند هر سه رفتی در بیاطق اتفاق
مرغی است با قامت شرط و باغی غمده بگشاید چون بر طرف خاطر جوانان امینی جنس سوخ فیت مروی که
این سلسله بود و نوح یا جرای خود را بدین عنوان صورتی که گذارش دارد و فنی بر فافت چینی

از اصحاب غایت باجمعی همراه گرفته با میدان سفر و با احتساب کردم بکشی بر آید چون با در سو
از بی به حکام پنج از مرگ خاک با بیره ناری است ره که اگر دیدم من از آنکه روزی چند بدین نیره است
با در خلف از نیت غمده بر سینه و سینه نیکو بر سینه کستی در وسط بلا اکت اهل کتی چند که مفاد برین
در سینه فصل فتر بر تمام از جهت خط سمر شده عانیست بر الیجهت ناخدا بیان و در و مکان نایز
چند کس که در اصلاح فبری و مزاج قضا بدید یابد مرا تمام از صد کس و ده کس که در کس

نیز در کس

نیز در او ماد است فریب عثوه من از زبان سرخو که هر که در بوی خطا
مانند آتشان عهد و وفا نیست و در کل نیال میل عاقل که جای فراد
علامت است آنکه که در سرخو نمود زهره رنگ لعلی پذیرد آرا را

در این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

بلبلان عند بسیار منشرح بسیار نیکاکات و بلبلان نغمه سرای روشا روایا
وین برانه مازو را بد مطر سر آمده اند که وقتی سه جوان بی رفاقت هم از شهر نشین
بعزم سفر بر آمده باراده می شود معانی گشتند بعلت عدم استطاعت ادا
را حله عاری مانده بپای خود که را که دیدند در طی مراتب سعی موفوق تقدیر
برنگامی که یک کتی پهای مهربان غریب فرین شد بحالی شهری رسیده ارکان
فرودگاه نیا حاصل میل ساری و ختی تمهید تو اعد خود پیدا از بر آنکه نشی را گشتند
از هر طرف حرکت اخلاف گرفته وی بر جاده استوار و اجسامت در زبده خون قطع
سافت پیش ارتقا س طاقت میاثر حرکت شده بودند حرارتی در قویا از مغزی
انده بود بعلت کون فرو نشست مانده کی بر مفاصل استوی گشته حرکت از آن حال
امثال مد با جرم نیایر محرکین انصیا که زندگی از آنها که بر راه صلیت قرین بود و جب
سرخ کمال سیمی انچه گفت هر که در ام از ما کباب غریب از سر گذشت خود
بعرض میان بنهم بشرط آنکه هر که درین امر عاری بر آید و دیگر را بر دوش بر آید
مزه بعد از می موضع فرول قایم که در اند بهر سه رفیق درین باب طریقه انصیا
مرعی داشته تا قامت شرط و انصیا عهد پذیر میه گشتند خون بر طرف
جوانان این معنی حسن سوخ یافت مروی که حرکت این سه در و رخ مای خود را



کتابخانه

کدانش داد و قبی بر فاقه جمعی از اصحاب تجارت بصاعتی همراه
 گرفته بامد منافع سفر و ریا انحصار کردم کشتی برآمده چون باد بر روی آب که کلام
 قعوج از مرکز خاک بدایره مازنی پوست ره که اگر دیدم پس از آنکه روزی چند
 بدین دیره گذشت باد مخالف از جنب تقدیر برست سلسله کنگره کبر سینه
 کشتی را در ورطه بلا انداخت اهل کشتی خدا را مقادیرش را حوصله تعقل شهرت بر ما
 از جهت حفظ سرشته عاقبت تدابیر خود ما خدا یاران در خورد مکان باز روی چند
 اصطلاحی در صراح قضا دادند ما در انجام از همدات آب لطبات باد برای
 ترکیب کسی استلثی کشت و مردم به یک کلمه مع اجمال و تقال بقدر عدم فرورد
 متاع اعمال بر دوش کرد و سر ما خوف سرسره صفت تجارت جهان ایندیشند
 درین ورطه کشتی فرو شد هر که پیدانند چینه بر کنار نه اتفاقا مشیت من
 بر لوجی سلامت مانده از اینچنان مهلکه که یاد از روز با رسیدن این دار خندان
 نجات تمام از هم ظاهر و قعوج آبک بر سطحش کبند کبند یکون چون جاب می نمود
 میگردم باز زنده شدم ما آنکه شمالی شد که صرصر از نروس می بود و کباره برجا
 فرغ زبان هر صرصرش باز و مرکب حال زنده به سانی که مقدارش را جوضای
 مع حساب نداند از آن فعل دور برده بود که دیگر انداخت بلوغ و روان کرد آب
 جوش هوس مینورده بیکار فرزند و در حساب دل دیگر سر برکتی و چون گاه
 خود را بر کنار دیدم از آن حال سخت دور و در حریت فرو فرستم اصلا جابیا و در
 که درین غیرت حال چگونه پدید آمد بر تقدیر بلوغ را که در بطرفی نسبت من در می

دانی که...

حواس که از رنگ زنگار مشغولند بود کرد و آید هر سو که کردم همه او را کس
 حقیقت آن سرزبان از انکار حسنه قدم بوجه در راه روشن آنها دم لب
 شهری عظیم در غایت قیمت و زینت به نظر آمده با چار رویی بوجه نوروز دم
 خون بود که سدم خلق را دیدم در عا از دهام هر سو که دو مگر زندگار و منم خوبس
 بی یومیدند اما طرد افکند و آید که اصلیدم بد و دیگر مساحت نبود و از دیوان
 آنها ن بر کس در دل راه با دست دلم حب نداد که بشیر در آیم بدان مردم طرد کفایت
 لاچار از عیب خد شیخ کس که میندی در آمدیم میان ارضی کوه نشو طور جا کرده
 از در نماستاندگان آن شهر مشغول شدم سترین که شسته بود که جانی از زبانی
 در کس حسن که نگاه از دیوان اینها میشد دل از دست معرفت نوله محمد معجز
 کفتم چنی سبب تر بروی که کشته بر امروزان مولا دنبال چشمان عراق و مدین
 فظ عیون همه بد عیان خد مگر در در جانی عراق کس تا کس شمش خون ز رفته
 جادو و دیگر از عمارت شسته تا به طرح لوله انداختند بقامت هر یک از دهر سری
 خزان خون در روی با در و دمان ملک آن شین و کس بخوشی سحر
 ز غنبر ز غره سرو از بر و کمان ز همه بار یک بین در است اند از سهای
 آن روحانیان روح پرورد لولان لطف سکر خود در کاف و دمان کوس در
 بنواخت جرت در خاطر طبع شام شیشه که کوه صفر برداشت جو و دیگر خون
 تا و سبب بال زین کش ده و آنچه کار با کرده با هم بر در بر با فیه مصف
 گنبدیه در هوا آشکار گشته همه صاحب کوهان حاضری نگاه همه نورانی خان
 جو و رسد و ماه درین اسامی از جمله آن ناریان جاده نایب جیت تر از نایب
 گرم تر از برین بسو من شناخته در هر کس کوف کف که خد که سنا

اگر چه ما را که از دجهان آفرینار ما را بسوم بدرج بگویند فایز نیست ما که از
 ما بدین حسن خیمه زلفه از جبت افندله اصل کار مناک و شان مراد جت است
 نه بند ما از ناکه دلدار ارضت از صید و صیبا با فوی ما که سر فرو کرده ما را است
 بوانست و معجب نور حش است همه بر جزو کلیه میسزم تا بنور قدم خویشین مسوز
 خون ملک بکام تسب از سینه جنت جام مقصود بخواه به جنت اعیار ارتوان برلو
 دست و دست را حاشی کارانی در بند سکه اند و مند این حالت بودم خون از زبان
 افشود که ساری گیس هفت نه نوازش شنیدم تسب بر جان و دل نباده سکه تمام
 زبان سایه بدست اس افاده بمنزل او آدم عمل سکونت آن دل فریب نامی بود که نام
 رکاز رنگ در آن سکفته مرغان کونا کون صغیر کشیده در وسط آن روضه در آن ام
 صورت هر مرد سفید خون کافور قلی چون نتها کمال حسن ترک رب سب
 بر او نش چمنهای پهن سبید در غایت لک و دلکس را بجز روح پرورش
 شام جان صوط سفید از ناشای کلهای کافوریش دیده دل منور گشت بر جانای
 حدس کلهای بجاده رنگ که سکته و حندان بود مانند کواکب بر ملکون بر سینه
 جنبه نامی تم کلفت سبکه لولوا آب در سبک شاماب فیروزه رنگ متصل بهم واقع بود
 غایب کلفت تو کوی من زعفران خورده نمده جفتها در میان نهری معفا بر ارم
 و صاف نراز جدول سیم مابن ارباب رماضت بتصفیه طبع کوشیده بر صفت
 قاعه ارباب بکت و در سلسله لادم گرفته از تماشای خیابان مرل منور گشت
 خاطر دخره اندوز طربت پاکشت با اسید معصبت همان کمال اندام در نوبت
 سخن محقره بتفس سال از عمر مستاره در آن مکان فرم سنان در شب تابانی
 بسرازمه بریان و کلمه بقیه از دقایق گرم و دلجو نامرعی بگذراند در شب تاب

لاله از ناکه

بر هر چه از زود کردی توب و مطلق میباشی است از آغاز ما تا تمام بخیر خارج کرد
 با ده نشانه که اکثر از غوائی و استماع ناله و آغوش از خون در کلاهش من سر و مکتوب
 بشتم کلاه غبزو بی آن سردتر است بر بدن ریک فرمای سنج زویانی بر تم
 نقش و مکر بر لوح صلب تکلف امری که باعث سب است از اسباب و جمع حضور
 مانی آثار مسرت و سردر پیشه از طبع زمانه اصله بر ذرقت پس از اطمینان دست
 آرزو مغنه و مسای حد کا عجب بر دل استیلا گرفت هر چند بصط فوش و سوز
 کوشیدیم قاید نهاده ناپا چهر از صحت آن عذر فریب سرود تا کتاش حصت تمام
 دست استله از سر انجام راحله و زاد کوه بود ریک استدا و جت آرزو کوم بر سر
 تبه در اسم بوار که میان بل کرم جوان نموده اشعر و لوا و عن کوه تا و ریحون کما
 کوه از صرت عشرتس مانند صبار از زار ناوان نیت بهر جان نورد از ریک است
 در ریک برقی با سس تسویر سوخت حافرا و لعم آتش لب وادی این تما بودم
 خون مقصود دیدار کشت بر آن بر افسون دعا دیدیم بر آن کوه من جهان چاکم بر
 بودیم در نهاد سوزشدم در دم مانند کانه باز خواگر شده را بر لیب سب سر کرد و مگر
 کیرا شد که رسد ام بر جاده که کشتن می بود ارکت زار سهر خود خضرا استند جو
 سبز خوی ز بر بالدی خود جهان دیدیم خوشن را بر آسمان دیدیم آسمان بر سر
 فسون خوانده مع حلقی حواسان مانده سوی با لاد لولند دلیر زبهر آن کرا که کند
 از قیمت جرت بطبع طار شد بر سن در هر سر کشت خون پرگاه بر آن که کوه
 حاک شده از بنم نفس نمی ندم از ما نیست راحله خضر بر کتف جاده و توفی طو کله
 عنان اضا ریحله در هم رسم روزه کار در دست مبارک بود ما آنکه روزه گسی نور و اصابه
 استوا سمت الراس گذشت خیل ملک خرامن نایل خط حاک شده بر کوه هر که کوش
 زبهر ملک شرف و از پیش نام فام محمد فرود آمده بر سر که دست صبا لیب

کگلش بند نمیشد بکوه نوردی و جانب چهار شبان گشت در نشای راه از دای گوه
تمام که عقل از ناشای آن تیره میشد پدید آمد مگر مجرب دیدن گوشها خوا باند
حکایت کرد که از بلا لیش ملحق زمان در زمان بر زمین آمد و سخت سهر نسیم راه است
و اسب مدوز فروس بر خاک نشسته خراجه نمود یکبار نغمی در پایش رفت و سبک
از دای خودی هم گشت در کعب بکند سوره آن از دای باشد و پوست بر
از دای گوه مکه با هم محمد بن صدای کس آنمان در دوره که مکه کن علف امانت
و دودی مظلم خون قیر از دایان هر از دایان بر آید جهان تیره خست و کس بر
کتبی پرده نلست فرد مشته اند از شاه به زمین غیب جمع مدرتند لرزیدم و از
سهر جول مل باخته تا اقامت نیاردم سبکتر بر جسته راه فرار سر کرده بان
با دوی بد آغاز نهادم خون بکس فرزندک راه در کوتم از دور دوی را
در غاس انخاسته سبکتری عصاره میرفت ضلع جبهه کار بر دم تا خود را بدیدم
خون آواز نام کوش خورده هر یک بالبد عجم قهر کنیسته با یک نوکشان
کبوچه کس با که داری چه منصف که کسر و ده نام خواهد در کدا و مقام و است
سخت ایما کوه انصادی کس خرابه ندارد آبادی این بر دودم جای بست و اسیر آید
شان خروانت مجرب و سماع این نوبه موس ربا فاله سر کرم ارس همباله
سروی دل و ناک یافته بسان توده خاک برایش افادم کسم خدا را ای خورش
بر جان رارم رحم آور راه نجات تنها که بس خریب و بالایم تنیک و بد این دشت
اعلند ندانم گرفت غم خور بد نبال من اسبابا با جاوه صواب از منوت کسم صبح
عاقبت و کل امن اندانم خون رسم مهر و این عا لطف بشیوه ازان حرف بد
دل از بریش بی بر اس جمع آورده هر چند پا از تود داخل ماند بود امان و خزان بک
روان شدم خون خور از راه بریده کشت عازر مد آمد در میانه غار خور و در

بدریا

سپهسالار و ارکان وادای اقصای زوم استین را بر ساعد نور دیده
سجدهای که دلو بدان کتاب بگرد و کور در پیش نبات آوردیم
که رنگ سگرفت تا بس نرم نرم تنیش فراخیم هر سه آن
که بدست سجد اذراست بر سره صم غفرت نهاده سخت رودی نرم
ما آنکه از کاتبه حدش با ده بصرت ریخت ارا با نجبه برن جسته بکنج
منور کسب تا یک عجب که از حدس هر کوه آید و جاع خوش در سبب آن
خاموش میکشت از نهاده غفرت بد نهاد و بر کعبه نکه رجه در آن سکا
بر سر و دیده ما اسقام از حکم کند خون از نور بفره بهره مانده بود با جال کبر
ره هر نزد مالوس و در بکوشه سگاف بر افاده با هم ختم نشسته خاک بر نشاند
خون دیده در در کار از نوض روشن شدن آن کو ریخت بجایوت مهر و سگاف در
شگاف بر دست خود سگاف راه نمی جو سگاف بر در زشت کوسدن را
برون رانده بواسطه امتیاز آدم از کوسند از امر است اصطافیش بکوشه
مس کرد سر میدادن چون مرغ هم آگاه گتم فی الحال بویست از کوسند
که اندران غار اماده بود بر پشت گرفته بدلسان چار بلده تا کشته نرم
قدم بر دایسته همای کوسندان بد جرم خون بیاروی بخت و جال کش
جهان افروز ارمان و در طعناک نبات یافتیم اصلا متصور نبودیم این
بر آدم بانه طاعت مراسم بدرگاه قاور علی از سلطان که از مطبوره
عدم جاره به عالم وجود فرستاد مودی کردم در آن مکان منور می آید
توان بودن از برده صورت خارج دانسته بسان باوره نور و کردیم از
دلو شنباز در سگاف دیره تا خسته سفید قطع کعب اما طعناک امرات

خبر دم در او بر سونا که بوی از او شده واقع شده از استیلای جوع و نومدگی
 از طافت طاق شدم بدای گویی پای سکون در آورده سوه خا مانگ سماگاه
 خاموش نهادم چون فراموش خود لظری بر کشتم فرسوز خیز در عا خیسید
 بنظر آمده است دراک کفبش در خاطر تمام طایر کشت لاجرم از ارجا بر جا
 برو کمر رفتم اعلا کانی بود سپید چون کافور که طایری بر کش را از هم کش
 ماسخ ریخته آنرا بار یک خسته تر زین سطح اسپانه تر تبت داده بود در میان
 صفت بینه نهاده بود بر کوه که در هر یک بر یکی مسکه سوزده اش محمد بودم
 بر صفا از جمله نغمه های بزرگ آنگاشته هر روز می از آن ناول کردم در هم
 آنرا برو باب بر جله شخص اسکار شدن گرفت مانگ مانند کیا که از زبان او بود
 بهم جای بدن برست در کمتر فرصت تمامیت یافته قوت پرواز بود
 اما بر ماسکون مشهور سرعت رنگ در سما برق زرق که مجازی آفتاب
 طرف باشت از هر بر میدا میشد در رنگ هر خطوط شعاع اسکار کشت از نول
 در در کار سخت در در خطرت فرود رفتم و از آنجا به پرواز آمده بخاره انکه
 مسوره بنظر در آید باوج هوا متصاعد گشتم از مساف دراز آلودی ظاهر شد
 بدینو هم کشته قرار در جمر که فصله کمی بر طریقی ازین شستند واقع بود در اول
 جمر از هر مراد بدنه آما بسکه بشکل خوب بر آمده بودم و اینه طبعیت بگلان
 استیلا یافته بود از اجابت رور کا خیال لبند بر می اربطات بر کمر
 بر نقره حرات آن مانفند که قدم جبارت بر سطح تقرب تو انداخته
 سن در کمال سارای بگلان بدان راجعت که کفبش شش قش بک
 فرج و جرم را باین فادینه که از جمله هم تعلیم مقصود کرده قدم فرار کرد نهاد

تسک بر مجادی من فرا داشته و رسد آن شد که ماشه را بر کند مرا
از فرار درخت بنیگ عدم اندازد ناما فرما و بر آورد که زینار
دست هم تا سبین محمل کن که بنی بشهرم محرد اضغای این سخن طالع
بر جوان طاری شد تسک از دست بر زمین زده نمرت بر
غنمت دانست بقعه جماعت نیز طریق سلامت در مسیح او دانسته
رو بسوی شهر نهادند و وضع حال مرا بر سبیل ندرت بحاکم گذرا
حاکم با فراوان سوار و پیاده از شهر برآمده از دور بر دور آمدند
حلقه بست بدند بر کس من میکنند آفتابند از انعاما صاحب نجوم
را در آن گروه دیدم که سابقه معرفت داشت و خود او از جمله
مستقامت انباشته نزد خود خواندم کجای خلاص خود او را دستم
بمست که دم جوان اگر در بد اسب طال بهر اسان گشته از این
پهلوتی ساخت اما چون از صحبت های قدیم حکایت کردم از مص
درین بیادس و ادم فی اجمله از تو جیس طعرا گشته بهر اسان
سردنک آمد و از آغاز تا انجام بر باجری من کوس انباشت
خون کمانش بقیس مبدل گشت خاطرش از سوا سب این تسک
مبتر اگر در سردنک حاکم گرفته قصه رازم بمعرض بیان آورد غلبت
از بهر من حاصل کرده مزده امان رسانید مسکه وقت را حالی
از غل یا فتم از فرار درخت فرو داده نزد حاکم رفتم بعلو
راه سستان مقام او بنیجه و عا خواندم ارشاده حال من بفرود
از بهاد خلائق برآمد بدان مر به بر و هم کرد آمدند که از گسرت از حاکم

سفر ندرت

ز جنتی تمام بحال من راه یافت قصه کوتاه حاکم از بهر من متعانه
 معین نمود و همه طعام شب بآب قدر کفایت کرد پس از
 انقضای مدت نهفتن خون نسیم مراد از عنایت الهی
 با تندر آند بکره کشائی آرزو نفس همت بر کفایت نال بود
 که رسیده بود در بخش گرفت بتدریج از کثرت ریش مسامع حاصل کرد
 معدوم مطلق گشته و بدن بجاله اصلی گرسیده از انجمن رخ
 بکنج صحت پیوست چون از شفا خانه حسان حکم علی الاطلاق
 بداد ای گرم رسیده از ملازمت حاکم مخص گشته جو مایه
 کشتم در کمتر ایام راه سعادت سر کرده بمنزل خود پیوستم چون
 این جوان عروس سرگذشت خود را با اہمہ رانہ عرامیت
 بذرت ببلوہ کاه بیان آورد رفیق تالی که در این بندہ سخن
 و حکمت دانی از قصه عدیل و معا بود کلکون راست روز بیان
 در میدان بیان جولان داده ماجرای دلکش و سرگذشت
 دلکشای خود را بدین رنگ بر صفحه نثر ترتیب از تمام بخشید
 از العاقبات دانہ و آب که درین دامگاه عول
 در سحر صاب از صد ان سلسلہ سخت تر از جدید ریائی نیست
 حدی در شهر شری مگر العاق سکونت افشاده بود روزی صفا
 طبیعت پیش بجایار با رشتہ تافته سراسری کی کشتم تا شادی
 دکا کین اصناف سہتہ نشین کہ ہر یک بوضع می ہر کن بانی

کتابت
 حاکم

مشغول کار خویش بودی کردم کلهکشت مکن
روز کار رسیده بدنه اعتبار شده اعتبار
می نمودم و از هر چینی کلی می خریدم و از هر کل رایج می خریدم
از هر بسلی نوایی می خریدم از هر نوای هر آبی می خریدم مگر
کناهم بر روی قهوه فروشن افتاد که طره سمن سالی سمنش بر
ساق صبا می نهادیم چشمش که بر کل شفا لومراغ میگرد
چون ابر بهار کرده از دل غنچه می کشد و لبان بد میگرد
منا کار آسمان هر انچه سه تله ای لبالب از قهوه بخر جان
جیا میگرد و ابروی کیش راست روان جاوه پر سبز چون
بسکی انداخته که همه چشمش قبل مشتی بکینه است از زده
سرتاقش که شمر و ناز هم سر کس چشم سر انداخته
بدوش زلف چون است او خیره و نظار که مست
معجون لبش بد ز نشانی پرورده یاب زنگانی
بشن سلسله زلف عبیر لودش سجاده نشین و معجون چشم
بجگه ^{بهر} دیوانه خاچه بلوی کل خسار نشستم و آن سده پرگار

قول قهوه

خون قهوه کرم جوشتها کرده به ساله کلو سوزش نشازدنی
 ساخت ناما طرح ملازمت انداختم بمصابت دوام
 برافراختم در آن مجلس بذریعہ مجاورت باز رکاب راه
 مکالمه باز کردم مجاوره محاکات و مساز کشتم و طبیعت
 رعایت این سلوک بر سبیل دوام رسوخی در بنای معرفت
 پیدا آمد خون گرمی بنکام حسن قهوه فروش واسطه تملی طریقی
 بود بی فتور فاصله بود در کرم مایه فرصت سخن شناسی بر کسی
 روزی برخلاف عادت میخلف بعضی از اولیای اہمت
 سخن زنی و صد افکنی مصروف و شسته عنان توجه نسبت صحرا
 منطف گردانیدم بدنبال صیدی برآمده در اثنای فلان
 از زقار بر کنار بر کران افتادم قضا را صید از دیده ناپید
 من مانند آهویی رسیده در صحرا بر سو می رفتم و رہه بانی بفرم
 ما آنکه افتاب از مہر بر ساحه بی مخا ناسع و طشت کرم بر سر
 طبیعت عطشان توان ازین ربوده خون صید زخم دارد در سب

انداخت رخ از بس بی تلبی خون روی برکت بر نسبت
قادر اصدسی از دوات مرک حبه لس از زوال بکوالی شهر
پیوستم داز دور در کاهی دیدم پیشکش رفته آب زده
درختی بر آن سایه گسترده میبوی در آن سلسله آهنین ^{مصعب}
نشسته خواستم از آن خانه دم آبی بخورم اما لب که از
غسلان تفتش زبان چون مغز مجازین خشک بود محال
نطق نیافتم که آواز کنم ناچار حدی بجار برده مینون را تبارنا
ز دم مهبون چون سیم کشان با نکت نظم برداشت کینری
زیبارو از اندرون غضبان برآمده فی الغور تهبند قواعد
زجر و توخ برداخت من اصلا سحطش حسابی نگرفته باشا
دست التماس آب نمودم کینز اشاره فحهم در دم ختم را
بلطف مبدل خسته بدرون غایت فیه کاسه کبر تراب
خوشگوار تر از منش کریم احشک تر از طبع لیم آورده بدستم
و بندل خان اسان آب رفته باز بجوی آورده چون دید که لاله رخم که از

عطشان غمبول نیزمان شده بود از ترشح سیاه نو آتش طراوت گرفت
 بزبان شیرین بیام و لیشین ادا کرده گفت احسن و کشور جان لوی تا که
 خا نونست که با وجود پرده سنی نوای مهرش را نکند مینا رسیده
 با اسه نیک بازی در کرمش مراد ماب نیار کس است اکثری
 از حرارت آفتاب بسایه بوستان سرو بن دلبری ناه بری
 بکام دل بر مراد خوری سخنان دلغش غمان دل بکشیده
 عرضهای دلنسان محرک سله ایسا طکته لهذا نفس معاصی دوست
 که با ستلذذ جسمانی انساب امور شهواتی بهانه جوست برکم داد
 که با رکی را کعبی احتقار تا کرده فی الحال بدر دل ستانم از مساعده
 اخترهای روبرو کشم که قانون فلو مکه خاور بر شمع خوش
 بگردار پروا استیو دمنش سکه از زوری در پیش چشمش چون بهرام
 خنجر کش و ستم کیش ابرویش مانند خنجر بند خور خوریزی عشوه اش
 زبان فلک بابل خوریزی سوخی که نغمه کینه سفینه کی هزار
 آهومی که هر زمانی کسی مگر شمه جهانی آن ماه عشرت بدو کم را
 چون ماهی اسپرشت زلف که مگر خودش در حوصله تبین کند
 مهر دار بر روز آورده دوش بدو شمشبت خون وقت را مینا

ویدم از من کل را مک در آغوش کشدم از شغف شبل کشش فانی سبب
جانم در کجایم دل بر کفم هر دو ساعد بر میانش کمر و اسجد هک
بر روی بساط من از غایت بکسری چون سپهر شامان کسرم
ما که طلسم از سر کج سپهر بست لولوی لالا بدر دل در جاک زین
پوست من از غمی دین سودا سر مایه با ختم اوار کجکی همه ما کس
بزم نشاط در خور خواستش خاطر تریان پذیرفته بود که سپهر
مالوان بین بر کام انیم رشک برده کس وار دست تعان
بر سر زو خوشم ناخوانده حاضر شوم روی در غایت اصرار
ساده و خیر جانگاه بگوش زد که خانه خدا که خدا کردنش را چون جسد
بانو بسکنا و مانند مرک ناکهان در رسید عالیا ما تا نشان که سوراخ
بگهی آرزو ابل بناد که شمه سخی نهاده بر بران شد که رخت ستم را این
سچی سزای دو در برون اندازد مای آنکه از ان زندان پر یلا برون
آری کوسن فلک آلوده صدش است شهید روزگار منجه مران نزلت کس کس
جوان مجننه آرد بد می نایش نامع و طشت سپار و جرعه لولوشن حراما
خرد مشغوف سمانه این همان کسل نباشند و
چین آرایان حیات دانش مخلوط رنگ و
دی کل

بوی کلبای این روضه منقلب کردند و دوران فلک که بی سواد است
 زوگاه خزان و کبیر است این باده که روزگار دارد یک منی و
 خمار دارد هم مهره دهد بدست و هم در که شسته نمی کند کمی بر سیلا
 غمت در و درش طوفان است در تنورش محض سخن آنگو دران منزل محض
 جوشی بود مختصر با چو ن مرغ آبی دران در آمد با زخم نفس فواره کرد آرزو
 با ساد هم با آنگو آب با سینه از سر که نشسته بود کاسه هر بر و ن آب بیدار ماند از انقا
 خسته که وحی قدح مانند بر روی آب افتاده بود و طعمه باد هم سو سو می کرد و از ار کاس
 سر بنیاد هم مرد صیقا خانه چون با بدی با طر مشرف بر بر که مهند دید بهای شنبه با
 محبوب رویون تاب که وی بی مغز ترک محل از غراب فر اگر فیه بجهت و اسکا فت کر کن
 سکر زه بران بزوی نه الحال در آب فرو نشسته و هم دران عین تصدیق دل با
 خدا عهد هم که اگر ارم و زارین دام لایح با سلامت برم و در حین نواله سپهر را خود
 راه بدیم و اصلا بر امون اقسام این امور کردیم اگر ختم از دست این نیرزن
 من و مونس و برال نیرزن نصارا که در ارا از ان حرکت کرده نوشته دیگر زفت مرد
 ساد و لوح دل ازین تجال بر دهنده درون عجره شد و هلهو لیسه استراحت نه
 منکر در نیک احساس حیات بنیان خود را زباده بر نفس شات نه انبه نسیم آسار
 آب زنده گانی بود هم رفتن او را از مواجستیم از وی تعالی شاید آنگاه که تسلیان با
 از ان آب بر حوشه تصدیح خود را را بچنان گفتا سلامت لغایت جا آمد احم

و تکلیف مراتب است و سیاس مبادره مجال الهیانی معی جمل و جهد خزل بظهور
آورده بدو کاه سستکاری بخش تر و انسان فرق عبودیت رزحک انحصار سوم و
فرزای آل تقاعده قدم و عادت معهود در دوگان جوان قهوه فروش رقم بارگان
بسرکه حیم سزاه بود غیر مقدم گفته سکار کلمات تنوق رطل اللسان کتت و سبب لقا
دیروزه از تحصیل تواید صحت و تحراف از صناد حضور جنین جمع سراسر دور
باز رسید گفتن از اینجا که دل درستان را از ذکر عبث احباب سلطت سامعه
لذت عیش بحصول می یونند و اگر شمه از کیفیت کامرانی دو شینه که از دو ملک حکمینه
جام محبت بودی بحکمتش آری عالی از تفکرات خواهد بود من سزاه و لوح جانان
باز بر عرض سغده باز نرسنه خرم که با سزای و سلسله منوط و مر و بوا است از
داده صورت باجرانی کم و کاست بر صفحه اعلان نقش لبتم در داد
دوشین بر سبیل مداد بر جریده تیان ثبت نمودم در صورت چون
از اصغار آنحضرت عبرتی شتیغ از جلوه تقریر راه یافت پس از فرط کمال
عجب عقده جانگناه که زانیدی و مرفه دام کل که گسختن و کسبه فکل سبیل
و نمون بسیار در کاسه سپهر بای ستر و شور بر و ن از هر دو شمار ما دانکه دوستی فرقه
کردم حیاتی هست که گویند در نشا طر خود با یک کرده مظار عم روز کار عجم منقده
کردن به بی زحمت اخبار عباد که که با دهم سستگانی میبوده آید و اگر این رسم بود
اجز این مختص به زیر تربیت یا به فضای سابق غلت توقع نیت که این اجزاء و جز

قدم ناز بر تارک نیازن سیری همانا بر ذیل عزت خیار دل بخواند
 کفتم بچشم هر چه تو گویی جهان کنم چون خاطرش عزیز تو و اقبال حرفش از مویجات
 شمرده و در راه اطاش یابی قول سر دم و بد بیان روایتش تمس اری نظری منشا
 بگمانی رسیدم که بمنزل دوشین در قرب جوار بودی که کز آن اتفاقا قاتلان کز
 که از اقد برقی تیغ نشان دم که منبری که از شرط طاس سکون پوست و من در آن
 چونید هبت نصارا این عزیز زبست مدامو موی کشته بدرون آن درگاه آورید
 بکجا چشم از خواست بدارند و دستم که از کون خری و برین کاوی و بسکه کاوی
 بلا در حرس عاقبت خود کرده ام و از ساده ولی تیره بر یابی خود زده خدایت
 از غایت حیرت چون نیات در شبته بکلو اندر که هبت و بوس از دماغ لبان سپاس
 از سر اس بر پرواز آمد کفتم ای وای من و غل من بسی خود یابی دارستم
 و چشم خود را بر سر سجده لاس تمام چون بر تقدیر است ارادت حسبه بودند برت
 بوج چون جو یابی کس مقارن صواب می افتاد و از اندیشه های من شبای و خطی
 روزنه بسوی نجات میگفتا و تا یارن لغضا در وادم و اندرون درگاه که کفتم بکجا
 از آن بود قدیم نهادم و باز بر لب همان بر که بی ریگت منجوش شسته و از غایت
 چشم حیرت بر نفس کلیم و وجه بگردار شور سخنان تجملات امید سوز و توهمات
 یاس اندوز دل را رسم و خاطر مکنسر کرد اندم و از سنجیده کوی خوشترین
 مذامت کشته بر غل ضعیف و خرد خفیف و رای نازین خود هزاران لغز مکفتم

و اصل طریقی از آن نمی سبب می از جناب که والا فرودان هوشیار معروضه هوشیار
مغز خردی اگر با طراف معالجه بر آید در صورت حال مطر می بکارند مانی لغیر خود
با عکس در میان نهند و بی اقامت رسوم خرم و اقتضای سرشته صاحبان کتاب
امری نبوده محبت بکار بریند بلکه در کل مبادرت نور زنده و چون خواجگان محکم
رای صایب بر آماج صواب زنده سخت تیراند بسته بهر کوشه روان کنند اگر کار
بدان سوزان زبان نهاده است نطق را با سازند مانی عالیله در یک سخت
آفرین کرد و تا کنی جای قدم استوار پای منته و طلب بیچاره در همه کار کرد
سخت زخمه سرون شد بشن کن در سن باز رکان لیسر با داده اگر سخت رسوا
منش را از زبان خود با قرار آورد و جهت را بر زن قاطع کند پس محمد در کتاب
نهاده مقرر کرده است روزگارم عاید کرد و اندامها از طریق کلی و لایه و داده از
سخن را ندون گرفت برین استغراب بر با جرم فرورد آورده گفت که الحمد که از جناب
مید باختر سار و آه بهر خنی اگر تصدیق نشاید و اگر انجانی کمی میخواهم که مگر شوقم
چون چرا که انقیاد اعتراف تمام جاره بود فضا حال خسران حال را تبیین و او چون
سرشته سخن بدیجانی شد که سکر بره بر که در دوزخ در آب فرو بسته در حال
فراسی بکار برده عثمان توس نه خرم زبان از امید است و رای مخوف دیده هر وقت
بسمت صواب چهارم و از جبهه بی کم کردن نند و ارون بسته که درین نهایتم از او است
بج توغیر نمیدم ازین خوا که صیبت تو لغوی که در فهم نوری تانی ازین من باز کمال

حیرت فرودنده گفت یعنی چه غم ای جوانمرد و الا تیران و آنچه را در فوایح که رسانیده ام
 بنیاداری جوان که چند آن است بر سر ترا ز غمها روغ کار و فوایح انبای زمان ایمنی بد است
 از ساد و دل سخن مبراجا تصدیق فرود آورده خاطر از وسوسه بیرون و او از خط که
 در بطاعتش صورت ترا کم داشت بیشتر بد ز رفت و لوازم ضیافت و مراسم هم اندازی
 بر زده پس از فراغ طعام سیه و متعجبت عربی که شسته عرض کرد نه بد من جوان
 از آن همه کجایات یافته تا ما بمنزل خود و پوستم مراست که آبی که منفتح الواب رسد
 و یکسبب رحاست در خور مجالس فی مودی زخم و سبب که شسته فرود باری
 که در آن هنگام معتز این بکار رفت رایج سلامت بمقام جان با قلم فی عالم
 عقل درست طالبان نعمت عالم اسباب را بر بیان دولت است
 و کجا جوان تنزهات جهان نموده دلیل سعادت چون این جوان همگانه ماجرای
 خود را با فراوان آب و تاب بحالست که رسانیده از رنگ پوشش دل و دلش
 راحت رسانید وقت سخن بجز حالت رسید ای عمر و با وجود آنکه بیشتر از عمر است
 تماشای سخنان سبب و سپید روز کار بر بردگی و نهار آورده بود درین
 داوری در نامه لاجرم آن دو عمره را که بعد از آخری بدوشش بر دسته بکل نزل فرود
 آورد اتفاقا سر بر آرای آن شهر از مطرف شده بحال غریبی که هر سبب را بی
 دشمن خواهد پیش از امضای مراسم بر پوشش که بغیبت واقع و قوی یافته بدین
 مرکوب با خبر و خطاب برمود که ای ساد و جوان دارا اتفاقا که با یکدیگر است

خود مضی آنت که تساندگان عرصه اش را هر لحظه صد بکر لو العجب رونماید
 و در هر لحظه نیز کنی نازه پس آید و این رزنده چیترو دوار بر یکجا از غم این کارته
 که بر سر خاک ایران عالم سطلی مغالی از دستش بکند و دو استنا از بزرگ خویش مباد
 هر یک و هر نو که اکثر نطقه عمر بصیرت و روزگار سپرد و مطلق قلبت نقش سکه سپرد و میهم
 بچه رو ساده و معرفت و تسمع حالت از صدای کاسه دار دن جرخ آینه
 یه پیره چراست مسکه گوهرم از پشته پست و در بخت حصار حسرویی کور و انوم
 بهار شایم را کون آغاز آن کوس فلک با یک کوش عالم سیده که مهر کتید دهم
 از آن بر صده آن مرد و به معرفت ای حسرتورین در جهان کبید منبیا مباد که
 دمی بی صدای مهر تو حق هر دو کتا و زرم عمری بیده در صحرای فغانه وارد ام
 و هر بر کنر مانده در همان فلک در مزاج عالم تره تر کشته و صد و قتم از نو
 به کشت سپهر بخیال نمی مانده امیدار غنایت خاتونی چنانست که غدر مراد بر تیر
 با اعلام ماجرای تجبه فرجام خویش بدیه اعتبار آن خاک را بر فرق از قده بران شهر
 کشور جان و دل تمس و را بدید قبول موهون صبه مستور درت سخن بر کتید خرد
 بدین عنوان طغرای بیان بسیار در بنگاهی که از عمر عادم قیود کماله می
 و سببی چون سوسن و سرو و بهنگامه آزادی کرم و آرم کلین و قطره از غوغای میل
 مدائن شغنی نو در روزی گلاد کوشه ناز با راه آسمان کشته قویج و شیرینی چون هر
 بر تارک حال کج نهاده بیکلیک مطلق در هوای باری آغوش لطافتی کشاده و هر طرح

سخت

بر آوردم و مانند مست لاوه بانی به سوکانه کردم ناکه نظری بر روی حوائی
 که صفحه خوش اقصیت از لوت خط میر بود و طره سله آسان چون شیل تر
 مطرا گاه تکلم از طلیه با قوت در ز بهوار در دامن در جرح سختی و در حال تنم
 جهان جهان تلا از نهر صبح رویان چمن ای کجی ختم عود به سخن ترک کار کز نیمه
 خصار دم بکشد و نگاه سکر کن رسم غارت در کوه صبرم نیباد نهیاد و لا حرم
 ابره ناماریان زلف من در حدیث کتم درین لوی عشق جهان کن در جگر که
 بیچارگان ترا بوسم چون روزی خدی بدین رنگ سر آمد ناز نهفته که
 در کانون طبل منبصل بود بدون اختیار سحر و شید و از عشق بر با نصیحه حال
 پدید آید و ایامی طلسم مرمی بود در که در کجا مصاحبت و مبارزین آناه
 تغییر بر منصفه صورت هم استکار دید که در غضب بر آید و تعلق لاله کری در لغز و هم
 غم که در کوه هر راز بدست آورد و در بهانی الواب اندرز مفتوح ساخته گفت
 ای سر و جویا جهان نداری ترا که هنوز خشمه ناسکفته چون گل در کریان دل کج
 ز سید و زبان سبزه بر خاک هم عطیدن نسوز نهیاد نصیر سوس شاخ نسوز
 ناموس بدینک و سایه است در رخ کاشان نشسته هر زه چون آفتاب در دام
 میسوی کفتم آی ماد زهر این مرمی چون کم نیاه سکر خشم دو اسپه بر سوز دریم گفت
 و دست شوق در کریان صبرم جایک نه طرات انداخته خدارا بوجهی فرما که از اسپه
 وصل مطلوب سیراب کردم دایه و نای چون ز بر لایم عالم آگاه گشت عرق مهرش

بحرکت آمد لاجرم که باوری بر میان جمعیت بسته بر درمی حلقه زد و در رسید
افسون و تریک آن نزع نمودست آموز که س خوشی طبع بود درام خود دست
نبی کام فرصت لباس خضران طمس کرد انیده نجلو نگاه خاصم آور دینی عالم
تکلف جمله من از نور جمالش خانه نور شد و سخن خانه حسن بال عمارش
رنگ چین گشت من در سایه آن آفتاب سپهر سلوکی از عتاشا طمانند
بر قصص آدم و به بنیاد خود اکنون اگر تم عدم عرض و خود نشا تم نور در شتاق
از چین دیدارش کل نظاره سپرخیده بود و دول انفل سگوارش صل و کفشار
نافه که فلک شعله بار خلیت انگیر که نمی طبعش بر آزار پیدلان
مقصود است کاسه جمعیت را بر نسک خلل ز و در لوزینه مراد سپر ناکامی سخت
کهن حیح مقصد حق با نیست بی از اورد جسمه است نامیدی بند
بر میدی بند کند آخر ناکامین بود نماید و کاسین دور کند آخر ناکامین
رجو یعنی بد که یاد شاه جهان و قلمه کاه من بود از راه طعم که در ارا
در حق فرزند ان مصر و است از بهر دید نم نماید و نداشت که دستم
بنایم میراند و غنچه تمام را در گلشن امید ناسکفه سیر ز انو بحر دانکه منبشان
از بوجه سلطان خبر دادند برق بل بحر من دستم ز دنیا را بر سر کالی کرام
و آن یوسف کشفان دلبری را و عمر بر مصر جوئی را در جبهه که بودند تکلیف
تا ریکه زنده اند که در آن خود به استفان شافتم قضا را هلهاه برض و عادت در بخا

طبع محل انصاف و سستی ترتیب داده در خور و خسروی اسباب بی بسیار و تا حکام
 غروف هر بر سر دولت گنن داشته روز را با هزاران عیش و نشاط آفرین
 و پس از آنکه بزعم تنهایی از جمعهای کافوری که شش گنن آن گنن گنن گنن گنن
 آوازه یک و بچکانه توجه فرموده بخوابگاه همایون خویش فرستاد و نیز آن رفاس
 خاص که مانند پرن که داده بود و بد چون نیایش منتهی که ممبرال و مکان خود
 فرافتنده من که بان خود ملحق برایش انظار میجویم بر آنکه یکی آنها را در محبت
 خویش دستگیر الفور و ایدر فرمودم که سب از در و در و در و در و در و در
 بنو حضوران خویش بقا مانند صج ستیز و موز کر و انده اتفاقا موزم که ما بود
 هواد که کمال شهنشاد در آن حجره سنگ و ناریک بعضی و نجار با هم مترجم که دیده
 کله کر زنده کافی آن ناریک خیال گنن ز غنای را ترمان و حمل ساخته بود و طبع
 از استیضای عصری بر پرواز آورده غنص خام چون عشوق بر کردن و سون در منبر
 افسر و کس و ارد مت تعان بر بزم و اما چون تیر ارادت شربت فصاحت
 فریاد و نوا سوید و قطع نظر از غنص کالذخای آن خوش خرم با من
 حجره حجیم سا برون بردن آفت جا شده و دایره زمینی بر آنکه راه چهارم
 کرد از آنجا که حد امت کن از راه تا حجره کاری صورت خامی است برای نمودم
 بدان راجع شازکی غلای که سقای آمد از خانه حکم بود و در یک حال خوش و خیز
 دیوار دیدارش چون مردم از دیوار نظر بر لبش از دروغ تو میخواستند و دیدار

چون که از کبش بر وی رفته بد زشت موی خرس را در جوال الفعال کتیده
بزشت روی سبقت از غصبت روده و او بوش محترمه که اگر بر سرش نطق
میزدی در لیله المدی مانند آتم اسکا میشد و بزرگ موش نغای که با یک زعد و پیش
صغیر هزار و در حبت فریاد خامور میکرفت بد شباهه اغراق و عالیه کلاصیله
خرطوم و کاوی بی سناخ این نسبت درین اوصاف می آید سحر سیر کدیو
گر کردن سترک نخل مطر جوک زندان خرس میثانی نزد خود خوانده
هر اسم نطق و مدار مودی ختم و این را زنهنگ درین آن گشته میدا کرده
التماس نمودم که آن خرس کل را که از سموم اهل زمان گردیده بدربار بسازد
و تقدی کران در حق این جنس منکر زیر پیش نهاد و سر نجالت بر پیش اندام
آن سیاه سیاه پلن فی الحال با یک بر زد و غوغا بنما و کرده در صد دان
در خاتم سلطان ^{بروز} تنگ را از که من از غایت تم غالبی گردم در سنگ
در خاتم تم نه که هر که چه هر مرد ^{بروز} دیکمان می بود که طایر جان ^{بروز} سولار و ار کرد
قصه محقر رخ ماه رنگ خود بر پیش مالیده خندا که در حوصله احصا کنی تا اتم
نمودم و بر آن فروده ارا که بود منصف که در هدم صلا فایده بران مرتکبت
یعنی مبالغه در الحاح از حد حسابی کرد و آن نیره بر وی و در وی کلیع که
نذکور بشد در میان آوردهم ای تیره روز کار بد نظر آخر ترا چه حبت حسین روی
کا بخوره در دین بد تیره نامواست سهدا و سبجان بد تیره آن اگر سلامت ^{بروز}

مطلوبت والا بجزی خسروی و بزرگیهای بر طاق نیز نهاده هر چه تسلیم باد و تن رفتن
 باید سپرد و لا دست از خاک بر سر نماند چنانچه چون زمانی در مهم خود مثال کشتم و در محبت بیک
 فرد بزم غیر از آن تن تقضای دهم چاره ندیدم آن سیه کلیم شنب دید که از عمری
 از یکب خوشن هزاران تنگ و عار بود چون مار بچ گشت و مانند زاع بر لب
 سخن جا بگریخت و بکبار افتاد پس در سایه ارض ملائک کساف عزیزت و محبت شکفته
 کل با بان بوم شوم شد معاذ الله از آن به کام قیامت اکثر و از آن وقت حاضر که
 که از جو ز فلک جفا بشه چه تیشه حال نشکاف بر فزون خریدیم رسید و از آشتیتم ز ما به بخار
 بهتر تار بدل صورتیم خورد و خود که سال شاخ کلی که بر بوم نشد چون با یک سر
 که بصر متغی ز زان حکاکر کرد و در خفا بر میبندی خود خوار اگر در مهم من روی خوشتر
 بودی که آن مغربت چه لب بر لب می نهادی و قاض روح به بجهت من جانشینم این کس
 نکتتر از آن بودی که در بوم نظر منک در او کس نماند سخن کوتاه آنم غایت آن که کس
 در سرامت خود را سلا از نمودم از خون یکجا هم روی سایش لاله کون شد و چه کلانیم
 ز یک جعفری یافت پیدا هم روز کار لغصام آن خورشید لغاصه بار بدارم
 کشید علام چون کام دل حاصل کرد و در غایت و آن خرم کل را که کشید
 بلا سوخته بوددی سیر و عمری در کانون غنا ظم این سس خم سجده بود و بهرگاه
 بر صورت من خوشش گمانم می افتاد و میدانی کون صد سوزن الماس در دیده
 روزی از این سدا و زرد و دایره شتاب بر دم بجهت تالک آن نایاک الماس نمودم دایه ام

کین نگاه بدتر صد زشتیست روزی که عادت وقت آن بدتر انجام را از
 پیش با هم گزیند و هم از هم جدا گشت پیش ای چند در بقاعده زمان آبایی که هم
 را در سنگ از دواج شای نام از مسلک کرد آمدن مغرب خسته و سر انجام خواهد
 عروسی تو چه جهان از ار که گشت من از آن اندیشه کردم که حسب مصالح چون
 به مهر و نسیان یا چه بر خاست که نه ایند پس از برابر از غم پیش تو خمر و خمره که
 در کل و شمایل و حکایت است بد که نه با من مانا بود که بیداری قصور دیدت
 بگوش نمودم صورتی که گشته نگار از صفحه رویم سوادی بر دستم پیدا کرده نهانی
 او تو چه کند دل دادم در شب که عروسی که جگر از غم برده جسته شد و نوس ساه از
 چهار باده در میان گرم بود یک از بهر بوسه که بوسه فراتم وان در خمر است
 رایه پیرایه که انما به و حلل شایان غم کرد اندیده بجای خود فرستادم شایان
 اصلانته را از کوه بایشناخته خون شایان در هوای شوق با کت داده
 صوره آسمان جمال آورد و در میل و در بر شاخ منم شسته طوطی از کت
 بوخت و خیره نشاط کردید پس بنهار زرین برده عجزش در دیده قطره
 نسیم کوه کون در صدق جان فرو بر خیت جوی دستم که افسوسم مارا
 در سوراخ در کرده فلک مانند سفیده تازه بر کنخیم و در خاک که
 از سباب خامه خواست و از رخ آشتی در زدم کار آتش با لاک رفت و در شب
 از دین اطفالی تو ماه گشت فریاد بر دستم داماد عروسی که مستی می بار است

این کتاب در کتابخانه مجلس شورای ملی است

در این کتاب

خواب ناز میخیزد چون شاخ تاک با خوش بزم مجیده بودند میدان با بند بر خاستند
 و چون راه بدر و از آن طوفان آتش خیز ز لب بیانی بود تا چار میدان بنویسند
 در آن هنگام بر بول چون بخت بدینال شاه تخت از عقب کردار برقی بیکجا
 رسیده او را در آن آتش سوزان انداختیم که در نیمه راه کوه تروار کشته شد و طایر
 بجای آن پاشیده بعضی ستان شاه که شریفه حسن ادا بای و غیر این بود از حد وقت آن
 واقعه حاضر در دیده ما یک بای نای برداشت و دست نغان ترک کرد و در
 آنسای آنحال دوش گرفت و کفم زمانی چشم بست و ازین بر جانی بی عمل سر مشام
 خود را کردار که بجهت جاریه اظهار این همه بی تابی لایق حال شاهان خود نیستند
 شاه چون شمع خرم نگاه کرد و اضطراب بر او کی از سر بردارد اخته مرآب منمودی
 ساخت و کس نمی نادری خود را یک بن مصلحت آموز در حمله مراد در تخت نشین طوط
 مخصوص و پتیر بر جایشین است و کامرانی مرید ششم و آوازه عصمت خویش در
 عرصه روزگار چون نوبت خود کند کرد انیدم

کلیس آریان بسایر اخبار و نقل بر ایال فراویس اسما رکله تهن سخن تازه از
 نسیرین و نسیرین ازین بناج کس چنین بیرم بیان آورده اند که در یکی از کتیب
 نونها لاسال جهان بی تهنش و چین شتاب جمید آن آغاز کرده تا جوری
 بود بهرام کوه پیری داشت کامکار نام آزاد سردار و سنان سلطانی در صف

در آن هنگام بر بول چون بخت بدینال شاه تخت از عقب کردار برقی بیکجا رسیده او را در آن آتش سوزان انداختیم که در نیمه راه کوه تروار کشته شد و طایر بجای آن پاشیده بعضی ستان شاه که شریفه حسن ادا بای و غیر این بود از حد وقت آن واقعه حاضر در دیده ما یک بای نای برداشت و دست نغان ترک کرد و در آنسای آنحال دوش گرفت و کفم زمانی چشم بست و ازین بر جانی بی عمل سر مشام خود را کردار که بجهت جاریه اظهار این همه بی تابی لایق حال شاهان خود نیستند شاه چون شمع خرم نگاه کرد و اضطراب بر او کی از سر بردارد اخته مرآب منمودی ساخت و کس نمی نادری خود را یک بن مصلحت آموز در حمله مراد در تخت نشین طوط مخصوص و پتیر بر جایشین است و کامرانی مرید ششم و آوازه عصمت خویش در عرصه روزگار چون نوبت خود کند کرد انیدم

کفن خطریان نازه حسن بخیر نذر فتنه آتش نمک در بر و سوز آن نیز و نفس لود
 و سکر آمیز با وجود محسن از دلب و فضل نصیبی وانی داشت و از فتنه مستتر
 بهره کافی ببال خورد و لکن بچو و فضل بزرگ بعقل بر لکن بر فرد کاجوان
 از فرط دانش توان این نازه ~~تو~~ قواعد جهان بینی و انمودی و در رسوم سلطنت انجم
 نعره فرمودی قصدا بسبب عروت بعضی امور خراش باو پذیرید و سوز
 بخراف گرفت ماده کین در بلن حسن بچم پذیرفت و ز بر از محبتی پیوسته
 نقطه کردار در دایره بر اس لوده از آسب سلطنت امینی نداشت و شماره
 همون نهمت در میدان مدافعت نامه مترصد وقت می بود تا آنکه روزی که
 یافته از اندیشه لغی و فسادش بر سلطنت نهمت در عهد سلطنت راند و از روی
 نذ و بر طراز افراشته استین حالت نسته گفت باوی جحفی شاهزاده بصراط
 هدایت کناد که سخن از جاده صواب منحرف گشته کرم رو باو نیر عجات است
 پیه جیدی از لوده داد پیش مادر آزار و بد رسرار که از نور فطر می که صد
 کونه طوفان فتنه جو است چشم هم بر زمین نه کی را در بر خصل و عیب نیند
 جت دو شو نذار بد ما می رسند باو شو نذار بجای رسند بخصاب
 مختص کرد انیده بی همتی نام صواب آنها میجو آید که لوی تجی بر افراز دو کس
 بر افروزد و قیای ملامت ماد آن قیامت بر فاحش حال خود بد و روزی
 که پس فتنه طبل نزرده است همه گهی آبی بد کشتن چون هم آینه از این بخرد و بهوشیار

در فتنه

در خسته عمل ازینا و خلافت دور داشتن سپوه اقبال و ری شهر باری مقتضای
 خیر کالی باس تک داشته ابرای ذمه خود که دم نسبت به هر چه رای جهان آرد
 اقتضای با شخص مواب خواهد بود پادشاه بجز دستمال ابقه بخت متخیر شد و ارباب
 در عرض نفس الامر تفرقه کرده بی ظهور مراتب تحقق که لازمه ارباب بمرست
 باخراجه کامکار حکم فرمود کامکار از فرمان پادشاه که هم بدرد بود و هم نفع ارباب
 مجال تبادله تقضاد او و کرداری دولتان باهم از ان کمزرت آوازه و در خست
 کشته راه کشور عزیزش گرفت بیرون بر شوخته نام که از عهد قطعی وزیران مضاف
 در زندگی کامکار مرطوب و محسوس بوده در خدمت نعمت انخلاص درست داشت
 و جنین مکنام و بن آرزو کمالی کردن منافی و ستور و فاداسته و اسطواد ای
 حقوق سوانی محبت و لواحق دولت و نعمت هم ای همه استان شد اتفاقا
 سوداگری با شوخته محبت تمام است و در مصطلحه دوستی با او جامه کردی و
 انخلاص می نمود و از همین مصادقت کللهای اتحاد میجد بجهت باک این دوستی
 و حفظ مراتب خلعت طریقه ابقه و فاکه شیوه مرضیه از باب صدق و وفا
 مرعده داشته هر جمله ای طریقه رقافت کنت و از تجارت نمودن اوان
 متاع مرورت برداشتن و زرگری با سوداگر سلواد ای موالات داشت
 او نیز بمقتضای محبت صادق رنج بر جهت مقدم که فیه خوبت بر وطن
 کردید و در این مرافقت و موافقت نموده همیشه انخلاص را
 بزور و فانیار است القصه هر جهاد حق چون عقد برین و مرقت

مطابقت کرده و گوهر وار در سنگ مصداقت منسک کرده آشنای بحر تزد
 گشتند پس از طی مبلغی از مسافت زاوره بانجام رسید و از عمر تبتی دستی را خلد
 بعینت در همه راه از یاد آمد و آنچه باعث القاصم دل و کشت خاطر
 این جاده نور و ان غریبت که مکارم قبضای شرف نفس و نشاء سردی القاص
 بحر و افتخار بارقهای و فکاش بسببیده ازین پنج مبتلای دم اند و کشت
 و اسپر طرح تالم کرده بود نمند چون آثار لغیر بز با صیر حال کاسکاش بوده
 تا بن عقید منشیان خلاص بر شست نهید قواعد دل بهی و دلداری بر دانه
 گفت از زبک ز سگدستی و لنگ مناش و خاطر عاطر را مقید سلسله اندوه
 که چاره بردار حقیق در همه وقت میکنند مان و متعهد روزی است ندک
 در هیچ حال گشت نینان کوی نیاز و کمر سکان با دیده وجودیت را در سینه
 نو میدی بجزار و در مانده تبه احتیاج کردانده با فعل تزد دای خیر سکان
 لعل کران شکست که هر یک خراج کشوری می ارز و آبرو بصیر فغان جوهر
 فروخته تمیض را بمصارف ضروریه خویش و با بختیاح رفقا باید یکبار زرد
 چون تیغ و شترای انجم سهای کریمه و احسان غریزه بدون مدینه تبتی که تمام
 دارد و سبوح شده که درین نزدیکی بده است عظیم خیمیلن باید نمود که ابعذر زوره
 مسافت را بر جناح استیصال طی نموده با صفت تمام از نشانی سواد آن ارض منب
 رکین کرده آید بر سبیل سهولت دست دهد و ایام عشرت تزد و درین زمان اتفاقا

کما اذ

کما کار میوه در دل هر کس که در حال مراد زود میوه بجلت مرعده داشت
 چون نیاید احتیاط در میان اینان رسم پاک چنان بود که در محل تولد هر یکی
 از این نین ربی از شنبه تنه و دستم در نوبه خود کوس با سپاری زنده انعامه در
 از منزل از هر کس که در حال مراد زود میوه با طاعت با جانیافته در حسن محراب بر آسمان
 میبکند انداخته بقاعده منتهی اصحابی که اسم باس نمودند چون کوب باس ز بر کس
 از بکده کس که نفس و قنوت قلب و نوار طبع و اسارت ذات حقوق
 اصول رفاق اصلا منظور داشته حرف صورت را از خاشبه خاطر و منبجست
 و شیوه پاسداری را بطریق طراری تبدیل کرده اولها را از میان بهوشند تا به
 برود و از رویه جوهری و بد که می بجای آن چهار پاره تنگ نهاده خاک خندان بر
 حال خویش افشاند چون لعل کبکی نایاب جیسب صبح بر آمد هر چهار فین بقاعده دوام
 ره گرای ترود کرده قطع مسافت لوازم اجنبی و نهج هم رسانند و از مرتبه
 شیوه شاطری بکار برده و منزل را یکی کرده بعد جهده خود را بد استر و لکت انداختند
 بهوشند در عایت شکست کس که گناه و اولها را در خدمت کما کار هم بینکس که اند
 یکجا چهار رنگ سیاه بد قاش بر آمد مجر و گاه رنگ بر روی بهوشند شکست و از عایت
 سر و پیش انداخته از فرط حیرت لال مباد کما کار بقیصافی منس کر هم و بهمن صبح
 اصد زبانه آشنایی بچوچان و چران ساخته اینمضه را بعین انماض طوطی کرد

از هتک پرده اعتبار هم این اجتناب نمودن بحسب تصواب است
هموشمند از فرود ایما از تکاپوی وادی خواست که باز دار و هم
احتمال اینهمه قاشش کرده از دایره سکون و احاطه صبر را بد در حدت
کامکار کف که بی بوشت و کمان این کار ناگوار در میان با همکاران
بنیاده چهار غصیم و ابراست خود تصور این امر سنگدات مقدر حضرت
کفر فخر و کرممانیت دانای است و بنده خود محبوب ^{تغفل}
باریک بین دامن حال یکی ازین در وقت از الایش این عمل است که آنچه
اعمال است باک تواند بود اگر قافیت رسوم پرورش و ابراز مراد
باز پرس اجتهاد می رود هر اینهمه مترون بصواب خواهد بود زیرا که در چنین
افتقار و ایام احتیاج فغان لیلحان جس کرامی که ذخیره معنیست عمار
ست غریب متوانستی بود باعث دهن عظیم است کامکار از آنجا که
مقتضای همت آسمان چون کجای عالم را فخر می گرفت این جزو
نایب خود کاشته ازین راه رودی اصحاب البواب بدت کتبان
و سبیره و شدت زیر بار بار پرس کشیدن میان طرفی هر دو
آمین است دیده در سن باب سیوه مسامت در هم مدامت عربی
از بهر تیر عیب رفقا ذیل افزین فراج ساخت بودند در چنین

در خدمت خادمان آن عقیقه و انور تافه نگاه و در طلب بار و مضار غرض حاجت
 سر و جو بیار عصمت چون بر حال آنها واقع آگاهی یافت مقرر است که هرگاه
 عاقله خرج محله مغرب شناید مانوی کافوری ماه بار این انجمن منوجه کرد و
 به چهار بار فرود پاس نوبت خود دو هفته بعد از هر بار در خلوتخانه حضرت
 به چهار بدین امر پذیرفته شد که کما مقرر مضای موعود و بخت آن
 مودع عصمت در بد فرزند عالی در رعایت نگه گرفته شده و شمعهای کافوری
 ساعت مجلس را منور مقرر کردند جانان زرگری در ماکمال نوبت در مجلس فرمود
 و جمعی در پیش بر او ای ادب نشسته گوش بسنخا نشین داشتند
 فرمودن فرقیه جمالش بوده از کلام بلاغت نظرش حلاوتی کام دل می
 کار کرد از خود عربی نوبت در صدر مجلس جا داده حاضران کاتبه نوبت داده
 سماعی در مجلس شنید و مراسم مهمان نوازی و نوازم کرم خوشی را با این
 عالی منزلت مقدم برست کار مکار از وضع نوبت کانه و طرز و مندانه و نوبت
 مقصود نوبت مجله دانش و فرهنگ نغامت خرد گشته از اینها گفت پس از انصاف
 س عتی چند آن لطیف طبع پاک و این خلوتی را از غیر بر وجه مخطا با طبع
 کار کردی توجه او در اندر وی سخن رانده بجایری و دانای مکر کافه مدعا
 و اگر در پایه سخن از اوج طبع فلک بودند کرسی انجمن کاتبه نوبت
 و نوبت فرود آمد و در حکایت آفریده اند که در شهری و کس با هم طرح
 نیکند بود

بنگسل مواد مجتبی میکوشیدند و آن بلده از زبان درآوان مندی می نمود
 بدین قیله بود که در چنین نوبل نیر اعظم بهرج محل که آغاز گرمی و سنگامه پیش طا
 روزگار و عروج دولت سلاطین سلسله بیج و سپهت آسایر ابرس خوانین
 خود را چون کل مکرانجا به حلال آراسته کنار دریا می رفتند و مانند نارغیان زمین
 سبز ان گلشن آرا برستانی تن را از کرد و غبار شسته شو میدادند بر سبال
 دریا مجلسها حسن انقاد می پذیرفتند که همین ارتشکها را بنج از لایه می نهی غ
 میشد و نازک کنان بوستان از حرس حسن سردای جهان پیمان گشته
 اتفاقا بدین دستور زبان شهر بساط و س نین بر نر بودر خود ریت داد
 بهر هفت کرده کنار رود بارشک زمای کارگاه فرودین ساخته
 غلغله حیات در باب در کتبه ملو فری انداخته دریا علی الرعم بحر خرمی می
 از ان خورشید خان زهره سیما هزاران ماه و دو هفته با خودش گرفته بود
 روزگار کارگزار کیش بعین ان لغبان خرد و فریب سنگامه نامی دوش کرم
 آن دو فریق صادق سمیت کلکت این خمستان جمال تماشای
 ان جاود و حیا لان بری تمثال از خانه زاید بر لب آب بهر گوشه جهان می
 فضا از کثرت هجوم از هم جدا فاده یکدیگر را کم کردند الخ در چنان سنگامه
 خرد و فریب که فرشته راه ملکوت کم کردی چه امکان بحسب راه
 که خود را کم کند انقصه بی از ان دو تن میکوشه واقع سد در وادی طلب

کتا بوداشت اتفاقا بودی در برابرش رسبند با کمان نسیم صبارده از پیش
 برداشته نازین کاری در نظر من حلوه گشت چه نیشی کلید از زلف
 نچه بریده یاد دست از حجاب صدف بزودن تا فتمه یا ماهیت کبر
 سحاب سر بر آورده چون بگرد نگاه ناوک مرکان سیاه از خانه بمان برود
 بر دل خورده مانند صند رحم دار و مرغ مذبح بر خاک افتاد آن ماه انشان
 بسان شسته ز کناری نموده اسان بگشت و همچنان کار برین مظلوم بار
 عشق مشکلی بگشت فغن دگر که بگشت و جوی این رحم با فتنه مرغ فطنه
 بهر کج و کنایه دیدنا گوش درین سو عبور کرده دوست را دید که بس
 در یک طبله خلقی در غایت انبوه بریش کرده فی الحال برین برین
 ریک برداشت ارگرد خاک پاک گردانیده بر زانو نهاده ان شسته
 چون دوست را بر بالین یاوت چشم مار کرد اما چون مرغ هوش در شایه مار
 پرواز کرده بود خود را جمع نموانت کرد و فینین که در بادیه همایش که زوی
 داشت از ملاحظه حال مسکرتن مسکه خاطر کرده استغفار رواه نمودن بس
 دشمنه ملاکت چه بری که ناوک گشته خونز چشم نشان ابرو کمانی رحم کار
 بر دل خورده ام شفق و در خون جگر خویش از پای تا درق غوغا گشته نظم
 جو شمشیر شیده ام که برین ز غمش چشمه ام که برین انجان در جوی
 بروداب دیده ام که برین جایی انت که بر حال زارم نجی برود

سنگ

الشم

رفیق در ماوری کتب که باران صاوق حکام شداید در و نماز خود
 بگاه در ماندگی کرد چاره کوی را بنیدار و نوازش از اینجا که نقش خلت از
 فتور مته داشت مجردا کای برین حال منت بروای گاش معصوم کرد
 کف ای عزیز ام درین جزو زمان منم آن کنایای عالم محبت و نجابت
 که اگر در کیمیای و سر اسرافاق به پای چون من نشسته برنگی در ستم سدا
 بکجستی تنای سمانا افلاطون هم نشین مهر و وفا اسکندر م اینده دار صدق
 بسان جم در جام محبت خطهای و نغیت اشکار کرده سلیمان و در اعظم
 دو سنی نفس خاتم دل گردانیده عم محوره که ماوری خست ندم محبت
 چون ما در د عالم را به نارا ایچیه مقصود است م حاجت نرسد و می از
 نیایم اما باید که از پیکر آن عارت گرفته دین خویش نشان باز کوی
 تا نقش صورتش چون معنی بلعطا در صفحه خاطر درت کرده محبت و چون
 کرد در به کشتن شتابم در به نهار خاتمه سری کشتم آن میل ایچم دیده بود بعلم
 لسان بر جوده بیان بست نمود اتفاقا این جوان در فن چهره کس
 علم صور طرازی کوس من اللک نبر و فلم معجزه بردارش در تصویر بطرف جان
 مسکرفی الحال خاتمه سحر نگار بر کوف صورت بی نظیر آن می مثال ای
 که از زبان شیفته دل سوخته جان اصفا کرده بود ایچان نفس که پیدا
 کاتب مضاعفک قدرت نوشته و نقش نیدار اوت مکارش آورده چون

و عالم



تمام یافت در نظر آن شهید خجسته طلب و کشتنغ تمنا جلوه درخت
 جوان چون طلیعه جمال بار بار در کبریا دید بخندید که هر خرد سازش کرده
 در زمان بر زمین چون خاک افتاد درین چاره ساز استگنا فحاک کرده
 پرسید که ترا چه خبر از هوشن بیکانه ساحت چون بخران بر خاک نماند جوان
 چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره جو شستم چون ابوی آتش شامیم از
 خودی بیکانیدم فزونی در دل بیدار می تصور از خاطر برون انداخته و دل و مو به تو غم علی
 از آن شبیه پروا از آن میل خصم کشت و مطلق هر قصه و در آن نیز پیش در بر روی خوار
 این خاکساری که سوت استری بر خود در کرد و نموان قلند زانی بی سرو تن بخت هم در خوار
 که در خازن کو قفس آمد و در حرم بیوی آن رخ گلستان حسن با صبا میر کردیم
 امشب مجال یافت لاجرم از اینجا صحرا نوردی چهار کردی اختیار نموده در جاده طلبستان کشتنغ
 موضع و قریه که سکنه آنجا بواسطه فعل بر آمده بود در رسیده لوازم حسن در آن مقام خندان
 حوصله بهتری پیش آن بر تابد بعد بر سائید و زمان بر کار و ساد که بتکمیل این فن
 فراوان سعی بکار برده بهر حد کمال فایز گشته بودند بدست آورده از تمامی تصور
 عریس نشین و ساکن مستور است و نشنهای مخفی آگهی جست قصه را ازین
 دید پیمایش کعب الجواهر امید کعب کشتنغ در بیخ همین غنچه از پیش
 بباد مراد کخندید ناچار مدتی با بدبخت پیچیده و آغوا بنابر اران
 با سر الم چون باد تپی دست مراجعت نموده پس از طی
 چندین مراتب تعجب بهر خویش بهوت دوران روز سرد و دو

طاهره
 ۱۲۰

مخون کیش که در آتش طلب لغای سلای خوش سوخته حشم انتظار بر آتش بار داشت
 از نقد کام کبیر بی رفتن و کاسها میدش را بر بسکت نو میدی زدن جا بر
 نه آشته تخت بکمرل خود آمد و از استیلاای جو دهموم و هجوم و قود عوم رفتن
 کاشانه درون مجال نیافته در ششمین اصیاف که هم اساس نهاده خود کس رفت
 دیگر دار خاک شبنان کوی عربت بی آنکه نخبه فرستی دشمن تهید بساط کنی نماید
 زمین در آراف قادی و چادری بر بر کشیده سر بر این خواب بنهاد انفاقا ارج
 تازه و اما دو دوشی که بر تخت عروسی با عروس بری خیال جلوه و شامی نیست
 فردای آن بار پیش بسکین سلطان کنی کتی عشق خون برادر نک خون
 جلوس فرمود از آنجا که در آیین نمودت و شوهر مهر و ممتاز نو دنی اگر بخایر
 و دو مصاحبت و ملاعبت عروس در بافته آشنای مزاج و شناسایی
 صورتش کرد و بجای ره جوی یار که در عالم بر آید در یغولاک پس از بدت در آید
 بعد نبد آشته بدین رنگ در هم آنجا نه بر افتاد و اسلامت و مکتف احوال
 خانه و اهلش زان یعنی را بس بخت بد شتم در صد در زویش حال شد لهند
 بار نکاش شوی که شیره زانست مبارزت کرده پیاجهای تازانو دبا و حق
 نیاز کین نامحجته تر بان قابله خوش حواله فرمود او را را سبیل نیست
 نزد شوهر اسال و ستم مبالغه کرد که لفظا یا لفظه که ازش بیام حساب نمود
 فرستاد و عبرت بان با نوزبان بیام که آری در آن کرده گفت از آنجا که رسول

در ادای ایام محبوب است حکیم فرود گستاخی مبرود که ای خسر از این زناشوی
 و مجرم از ننگه که خدای و مجرم از سباط از سباط ناکستی و نیاز زندی ای خسر
 منستی و بکانه تو نیست ز مانی غفلت کتبا و بیبینه ذمومت از گوش هوش بر تو
 کن و در رسم و این انبای کیتی الهی گیر که مرسم ز ناشوی چوست و حلاوت
 آنوش سببی جیانت سخت ایجان بیهی که در شب رفاقت مقار
 بر مصیبت کردنی و مرا هم بر روز اول پیش حرمان سوختن چنین تنهای
 افروختن نیندی و زمان در از در زمان قابل و عشا را بدخته طعوت سنگ
 و عام گرد نیندی و اکنون که بعد سیاسه سر را در یک کتبی سدی ای همه این دلی و بحوری
 که اصلاح سگای فرسندناخته و دمدار از من در رخ دشتی که تم که تو غم نداری
 آخر من خرم تو دارم و اگر تو اینهمه خور بر نشندی خود که خدا چون بسند و جان
 بیکه در در طمختر و خسر فرودفته از خود چیزی شد اصلاح کهنوی دایه تو کرد
 سخنان را چون باد بوزن گرفت دایه از توحی او عرق نشود و خوی افعال
 بر چین آورد و جمله نزد خالون آمد و کفایت حال گهی داد زن تا کمال سارود
 خود بر ستا و تقایب از چهره حال بر کوفه چون طاوس طناز سوسه و کر نیمه خراش
 خرامان نظر از نالین نشود آمد و بر سر کاسته قصه ایام جدای و در مجرمی و
 بیهی و ستمتایل هر که در جوان را چون آواز سها کوش کرد در ریای شوق دل چن
 زد و یاره مهر در کوره باطن فروغ یافت تا که رسم کند و در خصصت دل بر جان چنان

ای ایس کای از کهنه

آهش نگاه کرد و قصار از بهر چیزی که کرد عالم بر آید در راه خویش بای تاز تو
 سوده بودی بر رخ و لقب در خانه خویش یافت بر سبک و گفت سبحان الله یا زور خا
 من کرد جهان منگروم الفصح جوال جوبل نسبت که رفیقش بر سبک نگاه دلد در خان
 سماننده و عشق بانوی خودش آواره داشت چون کردنده سخت بود که فکر زود
 چه اگر طبعش تنهایی دور است بنگاه قوه بسیار است فایر میگرداند زنده در سوزنا
 بدنی آید و بنان قدم خورشید اساک کلان عفت که لازمیه مردی در مردکی است منم
 و منم میگرد و محبتش کشت نمای انبای زمان مطون زبان جهانیا می شود و اگر محفظ
 مراتب موس و پیس هر اسم هر کوشیده دوست را همچنان بهر بیخ سلطان سکر
 عشق میکند و چاک خردمان جاده اتحاد و کرم روان بادیه و داد می بسند دوا
 دایره دور سیمان بزم کربکی و وفا و مصدر آریان کجس صدق و صفا خارج کشیده
 سلسله محو خاندان مرویة قالی و بی خمی علم میگرد و در هر تقدیر از این وفا
 و طریق بر که که بگویند متاع کار خایه محبت است که سن کفر است شنائی و نترک است
 معرفت و همه از نرسنگ ناموس چون سینه از نرسنگ بر سبک و در راه تو در مردان
 صفت بنا قدم و زریده و اوله کونی زن صفقان معرکه محبت و ما حرمان نموده
 خلت نیندشیده و بجا بیاید در پیش زن نقاب از روی شادمانه تر که ز کعبت
 ای طاقش خود خزانم روضه حاکم درین روز کار ناما بخار که از صفت بر کار کعبه
 بر صفت کند لکن عمر اصلاح محبتش زخم می باید مرادوستی است که اگر زمان

زخم عمر بر تنش میزد از جان بی تو ایچم ناله کوش نایمید میرسد و مهقان جهان
درد فرود و هر دم دانه مجنبتش کاشته و نهامک دوستم از حین خاطر من مهر بر آورد
بندارم کشد و زرارادت بفرمان قهرمان لایزال که خطبه خالق الحیات و الواد
شان جلالت بر میزنه پایه طند آوازه است بگدانه راد ویم کرده درد و فرود
کاشته و اوستاد قدرت حکیم حکیم جان آفرین که از صیت خلافتش کعبه خضرا
بر از صد است بکروح را بد و قسط تقسیم نموده در دو قالب انداخته از
اتفاقات تقدیر حق قوی دست بر سر خودش بر تافت و از رگ سبیل سلطه
جنون بر باری دش لب صدت صدت و خلعت کمال بر انم داشت که از
بهر حبت مجوی که هر مقصودش خواص هر غرضش کشته شدت در از غفایان رها
کردم و بیای طلب کرد آفاق بر ایدم چون نیک بودیم قضا را مطلقش تو بودی
و هر دم نامور دل سوخته اش هجره ریبای تو اکنون امید از لطف تو جان دارم
که در بنای سوخته خصل بنیادی و در حضور زمره وفا کینان اتحاد ^{محبوب}
نسازای ایچ که نوز جمال خویش شبتان دل آن نازک نشین که طلب منور کن
بر تر شهید تیغ عمره نوز بر خود سایه سرد داشتند در سنگ انداخته میسج کردار
بیک نفس حیات تازه بدخوشه با نوحه دستماع این میخان حرکتی ناموس
چون طره بر جوش بر بچید و التماس شوهر را در میزان اجا بر نمی جو سکه تنهاده از
بهره بر افروخت و گفت ای سیکانه دارم روان و ای محمد دل عمر که ناموس در آن

صفت

ایچ

آنچه اینست ناصواب است که در بطنان تو من گشته و آنچه خیال خود سوس که در
 جا کرده همانا ناموس نمان غیرت بر روی و شش شسته است بر سینه سوس
 بر روی ترا بر سر اکنون مقصود زید بن دستاورد دست یاره خوشتره دستا
 گرفتیم که در جهان بدستی طاق کشته و در آیین محبت بهره آفاق خود بود
 بخت خود را هم بسزای سافس و خرمین ناموس خویشین یک بوختن در کجا
 بخویر زاده بد نظریه و فایده نیست که از زمر مردان برافتی در علم مبارک کرد
 بلکه در آیین محبت و بشوئه مودت با نواح الامم سخن سپردن در راه دوست
 بر رخ واقعات خرسند بودند هم از جهت آنست که رشته که هر سالک این سلوک بر
 شیب فراز از سلک مردان و الا نیست سگله و از حلقه ارباب غیرت که بتم
 دلان مگر که تک نام اند چون حلقه و پیر و خنجر هزاران بدلیته فاسد بسکوه
 کنی و جنس اراده اهل را بخود راه بده که امعی هیچ وجه صورت نبود و در صورت
 اصل معنی ندارد آن کنایه جهان مگر بی و یک نام که کجای کفای کجای کجای
 عصمت و نونهال آستان بخت در موده تم فدی سخنان خانوارت با هر قلم که
 بستباری علمه زبان سدا بیان بر صفا اعلان ثبت کردی سزاوار تر است
 لوح دل مردان غیرت کوش است و سیکو زین طواری تو حال جوانان محبت است
 لیکن من بخون بادیم محبت را که در راه آشنایی متاع عرض و ناموس نهادیم نقد
 سرو جان تار کرده این کھکوسر مو سو دنیار در کشتگان پیران را از طریقه

چو بزم و سرگشتهگان جهان شبنمی را از شمت و شمع پاک سر چه بمانی است
نزد عاقلان یا بنحو اینم نک نام را تو محکوم فرمای مئی در نیاید سیمه و چرا
تزیید و غیر از انفا و فرقی نسزد و لا بستای و خت نمود تا زه بر خود رسد که در راه خفا
آن سر و سر خفا که آواز و جوشن بخار و عراق رفته بر کن بقا نونی که در آن
دیوانه اش حکمت بفرزاک سکن ز نوازیده جباب آمو نهمه دلمری بسیار
کجا کجبه ابروان کجا باز را تا نهنگ ساسر و آن زاده لاری را به شانسان هم معنی
نوا که زیاده برین در آیین دوستی بسطیل بکنجد بر غیر روی نونش کجا سوان
دور و حرکت رنگت ارد شتاب کن آن طاس و سر طازنی و نذر و کجا سوه
پر داری اگر چه هر چه حال بخاره عهت کلکون شست اما چون خواست خاطر سوز دل
شوهر را در نیاید انداز قیاس تمجا و فرید بظلمت های مصلحت وقت سر
قبول از دایره اطاعت و انقیاد بیرون برون از آیین رضا بوسی شمرده
جلوه فرور خجسته تسلیم گشت و بظاهر شتاب التماس شوهر را کجا احاطه است تمهیه با
زینت و چه بر کما شست و سید نو دلبران خود را هر سفک که در میان حسن و کجا جمال چون
مهر و ماه بر دویدین که رنگ میز بزم شاد است چه چو حال غایتش رنگین است چه خجسته
دمان را چون کلر کسار کفکی بپسید و در همون ز رنگار شسته بر نمونی شوهر راه
خانه عاشق سوزیده دل و نشید خاطر مین گرفت حق مقام آن ساسک که کجا سوزین
بکم آن که نمرل تخون در سر او شست آرا باد و دور بود و قضا در انمای طریق می

که در کجا کجا

که در کین گاه راه زنی نشسته استظار روزی از نایده غیب میبردند و دارو نمند
 نواله تر از جوان نایباده بود و بیم کرم از جوان لارده هر دو آهوش با دار
 بودند و و چاشندند و رسیدن خالون با فراوان زبور و زور و برایه کرانما بود
 عظیم دانسته بر اوش حلقه زده بر جلالان بود و حلقه طاری نمیب زدند
 و در میدان نینت و غارت ترک زنی آغاز نهاده آن خود مند چون کعبه
 بدستوان مشاهده کردسون و نامی بران کرده ناحی سناش دمیده های خور
 فلک هست و خورشید کرم مرالکماست اگر لجه دست تطاول از انترن زبور
 و عمل باز داشته توجه با صفا کنید از این بزرگی امید نباشد و در ان کس
 و دلیر زین اغراب بخوده دست تعجب از دامن کاش کوناه سناخته
 امر ناراج نهادنی بکار بودند زن چون فرصت یافت حکو کنی حال خود در
 بر شتاق باز گفته در خواست آنقدر ضللت نمود که با همه زینت و آرایش
 بچای عشق نیز زنده سگام مر محبت زور و زور راج هسته زاید که مشتاق
 سگاف کرده بندی اگر نمشک معذری جو بد لغو یعنی عزیزان نماید هر کرده
 حوامیان نیز طامر محبت بهر چه امرع ترجمه عروس التماس زن را
 اجابت نکنی ساخته تر حص فرمود و ناسالما و ناعنا ما از ان محل خوف بر آمده
 غیر مشتاق بهوست آن بدل کشته شیخ آرزو که از بس کشته
 در باد و بطلب فامش چون ابروی جانان از هر کسستی نخر ف

در زبده بود و شوی چون هوی میان بازار و نزار کردیده چون بر جمال ^{دو}
بکنا و جا بروطاری کشت که حسب همتی را از انمزاج جانک یا و دیده نامبارا
از فیضان تو بجز سخن کوتاه بسیاری احسا بکشت زار نمائش با بزالال اسب
سیرت گرفت و بمیان توجه فریق شفیق بر جبارش کاملاً مربع تشب آری
درین دار عادت زاده مرای واقع افروز نمید و کاری مهت بارال نهادن ^{دو}
تو دستا موفق قدم بر بساط امرم توان نهاد و زلف معشوقه مرا تو ان ^{دو}
خوشا کس که چنین دولت بی بدل فایز و بدین نعمت سترک مهابیت نظم
آن نفی را که ز تو بس است پار بر باران مد و حکم است نعم محو زای دوست
بجو محو از هست کردن علم لیکن اگر یا هست سبت زبیدی همه را ناگزیر
خاصه زباری که بود و سکر القصه چون جوان بدل از نظاره جمال یاز خیره
اندوزش طاکشته ارکشی سیرتیش مژده سکر خنده کشت زن خردمند عجمه او
تبسم خود را نقیص کرد دیده چین در چین نهاد بدان رنگ خود را آرسند
انبساط بر بساط طال آورد که رنگ نشاط از رخسار چون برک کل انسیم بهای
از فراز سماج منخ بی پروا آمد و در آتشی انجالی تبسم گوته که در سخن
بلکه طمتر آرمو به اهل مصیبت جوان از روی نفوس در یافت که انجمه است
چشم نازک نمودن و سبز زلف صحبت و دشمن و غمزه زهر آلوده کردن
این نازب کل تمام که خرد خرد بر با صیه اش تا بان آفتاید که بی خبر ^{دو}

زبان برتیا

بر زبان آوردی که نسخه زاست می گوید لیکن مستمع را گوش منعی نداشتن مبرای
 خواب آن کس نشان تو بحر بیست تاب آن زلفا پریشان تو بحر بیست
 جوان در لجه دیدی غفلت آگس از خوابی بولت باز کرده در صد درودش
 حال آمد و بانگ کتابوار ایام جل مسر حد علم رسیده شناسای را که گشت راه
 پیروده کفایت برده در مقام حیرت باستیا ذوق لقطه وارد در دانه نشو غریب
 مانده بواسطه غدر تقصیر نه محالیت بر بی بار و فاقس نهاده حوی غزالان از آن
 هر موی بدن بر آورد چه بگو متاعیت کار آگهی کرین نقد عالم میا و ایتی
 طغس کلام آگه جوان بر جو بزمی و کمال حقیقت و خلاص رفیق آفرینا گفته
 احکام آن بانوی بر اوق عصر را بخواهر کرده آنگه که نقالی بیان در کعبه غدا
 خواست جوهر که انامیه و متاع غنیمه بر بسبیل نذر زانی داشته از عایت اغاز
 و احترام شخص فرمود زن باز به القوار و زردان رسیده وار که مال
 عهد کوشیده سو البق الواتی جوهر که انامیه خواست که سلیم حرامان نماید
 سر کرده آن عاقبت بدیر انجام از عمر سوئی که در عهد آن مشاهده کرد همه را هم
 از راه داشته معهد افیا ارس خود بران آفروده راه نجات و طریقی سکانت
 بر درون مغز خوش تاب نهایت جمیعت بمنزل توبت یار گشت عورت آفیان
 خوان سخن را با میان رسانید کامکار بر صورت رهنمان و محبت بالعیال
 رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود داشت و عصمت در قصص عاریت از بهت

بر خاسته دوست صحبت به نیت رسید عورت خرد و در میان حکایات از روش
اعاده کرده و نیت پس از آنکه از زهره در وان ظهور اینهمه بر وجه
عقل معالمتی اینجور قبول کند پس ازین سوداگر چه نیت خویش در حد
خاتون خردمند رسید بعد از استماع داستان گفت عجب ز دروان که مصلحت
مروت در آن شد مذموم به چهارم که تو یک استماع بریز که رسید چون در استان
کوکن را بدین حد فایز است که در وان زن را نیت ظاهر حجت به هر چه زودتر مطلق
الغنان ساخته تا در مساق خود ستا به حکیم کل آبا تیر شرح بما فیة هنوز با سها
حکایت سیده گفت ز بی منت نادان بی خود که آستان صیغه فریب را یکسان
از دهم را بگردن زن روشن رای عاقلنت بی الجال وین مکتوب گفت
ای خواجسته نادان با اینهمه زودی را ز دل برون دادن بی عاقلت از
خامیهات اکنون شبیه بخروی است که من ازین که آواز دلمت کجوش
خاص و عام رسد و کار بسوای محرم کرد و دلعلها را با بد سلیم ماکر و تا جمیل خصم نمود
آید و من رفی ام منزه از لوث غرض صلا لیک و از با سوگیر خصم نشوم و برون
مردم مذموم و یک از پرستاران خود شاره فرمود تا طبله بر آواز لعلهای در
و بوفیت زمانی حاضر آورد و دیدان زر که یک نهاد و گفت تا آن چهار قطعه
پنهان در آن طبله بیندازد زر که راه راسته راه نجات بر خود مسدود
تا که بر سر از دایره لغیا برون بزود لعلها را طبله آمد ادب که زین در هر کوی

فزوده در دل لعل جهان افروز مهر از آستینش ربو در چهارمقرب
 آن پاک دامن پاکمره سیر آمده مترصد جواب و اور کی گشتند زن تنووده خصال
 در غایت کفایت عهد باسخ نموده گفت از آنجا که سهو بیان لازم فطرت است
 انشیا فانه آن دو بار کمال عیا بر سر رسیده و اصلاح بدین بر دختن صورتش از دین
 عزیزان رسیده این دیار در دنیا بیاوده برین تعب نظر حار بر سینه بر تفرید
 مطلوب است با چنان قطعه لعل است از جمله لعلهای که اندرین طبله است بیخ کشمکش
 زود بدل بر وارند که از زنده دوشتم بومشند چون بران طبله نگاه کرد لعلهای
 خود را بر قرار چشمه ستانی الحال تصرف در آور و در فهم و ذکا و ادراک بسیار
 گوهر آن زن مرد و چشم فرخنده شمال تحسینهای کفایت مرام هر چه بود
 شهر شمرنی بدست آور و کامکار را بر بعد عزت نمکسگر دهنده و خود لعلهای بار
 بر دماز و جبهتیش سرمایه روزگار خویش کرده که در حسرت از دماغ جان برافشان
 جوهر شناسان آنچنان حسی غریب را در دست جبین غریب زده که در کشت و
 عبار فخر خدایتش پیدا بود نامناسب است منسوب بر ذی که در دایره وحدت
 کمان بر دهنده نقد بر موشمندان و موند خدیو دست و پای بند بر نهاده زود
 بر دند و لعلها را بر سینه مرفیق محبت کرده و در هر که سارقال لعل و سلاسل تمهید خسته
 نیجه شکام با عمام و موشمندان را با لعلها تر و شور خدا حاضر ساید نامه از تماشای
 رنگ سکهها غایب محو گشته تر و پیش حال موشمندان و موشمندان در آن جای

راسته را و سپید رستگاری و بسته تمامی کیفیت کامکار و بر آمدن او از دیار بید
مغز و شور و لعل صفت قبا ان آور و پادشاه تصدق می نمودند که ده لعلها را تحمیل او
نموده با جتصار کامکار فرمان در خلوص سلطان تخریف باز یافت اتفاقا
افسر آرا با نو دختر جهانان از مدت در از سبک جان پرورد کامکار را و نیده
بغض و کشتن خاطر از خواب و خورید و آخته نمیداد و نهانی شعله مهرش در
دل زده از بخاری می سوخت و با هر مان ساجت درین هنگام بخار و اگر
طنینیه جمال معشوق از درگاه طلوت شهنشاه میداد از منظر می مشاهده کرده
چون ماهوشان از بخیر بر روی سباط اتفاقا پادشاه بر خرابی کشور دل
با خیار نهنگان محرم و قوف یافته درین مهم لغابت تمام گشت و از اطلاق کامکار
ناووم کرده و در آن حال عرض کرد و بنده اما بحر طلب در بای شوق که در سینه می کشید
افسر آرا با تو موج و طالم آمده بود ساعتی است سر لطیفان کشیده و دیگر ایام
بجای رساید که عمرت با ساسی است او را بیل فنا دهد پادشاه بنا بر او
را در و خیر نکالان درگاه شوق ساخته در نیاب بهتر سار او و او ای درد
و خمر از ان حکمای افلاطون من منسبط و شوق در هر میک در خور بود
بالع قدوس از فراوان کتاب بود در عصبه فکر زینچی خود راه شمس
بسیج صواب سیده اصلاح کا خنجر در سلاک و بحر اوطا کو هر افسر را در
آن صاحب سر ریخت لبعی کامکار دیده معروض دهند پادشاه محصل بود

صاحب رای در جور و دشمنی بر مردم طرب و مجلس طای ترتیب داده در پیش
 که از اندر و حاینان بر این سعادت بر روان روزگار میدا بود و جور را با غلمان شرف
 مناکحت بخشید و گل را با تمشا و در حین مزاجت نشاندند با بسیاری مراد بسیار که در نه
 کامکار چون بیدوکاری بخت بد را آنچنان لاله رخ که از بوی ریاحین طره مناسف
 جان نشاد شراب ریخت یافت همچو آید دید و مایع و نوش بر حق مراد و سر خوشی تازه
 پذیرفت و از کاسه سپهر و ماد و دور طامبول گرفت و از شجره زرد کانی تیره
 کار آنچه از بخت و دولت بهره بلع و نصیبی کامل برد و چون تمندر را باندازه
 احوال دست و وفای تمام عیار منصب بلند و پاکگاه از حمده مباحی خسته از دست
 خدا داد و خویش فراوان شمع بد و ارزانه داشت

کیفیت دانان در دو صفا این نشان فرخانی و از میکده روزگار کلر کتب
 افزای این حکایت بلع در جام تبلی ریحیه و مایع اولو الالباب را چنان سرخ
 ساخته اند که در ولایت رضوان فریبند چون طوموسوم بجام از انانی او رنگ را با
 سلف دل را بر طره مسکنه نازنی از نبات مرزبان لاله رخ نام که بر غزاله حسان
 خلق تبارا بود میگرفت ساخته در صحرائی حوسکارش سر سیمه میدوید و بوی را

در این نام که در خط خود تمام از کلمه شریفی در این معنی که در این کتاب است
 و در این کتاب که در خط خود تمام از کلمه شریفی در این معنی که در این کتاب است
 و در این کتاب که در خط خود تمام از کلمه شریفی در این معنی که در این کتاب است

زلف بر چشمت که از رنگ هر تار آن در دل نافه تا رخسار می است ماند صبا بی
 بر ابا بگو و بی چون نکا پوش در بیدای طلب طول انجامید بنگامه سوداوش در خیار
 یاز از چون رونق شنید ای یافت و قصه عشق لبان بوی مشک فاش کرد و ندان
 آنها برده این راز در خدمت پید آن یزده در پریشور آن در دیدم در زبان
 هر نجات منال کشته بجهت اطعای این یازده ناموس سوز محبت کماشت و سر انجام
 این هم در انهدام منال است جام محض دسته باوز را طرح مطارحه آمد خست
 و زرای صواب کمال رای ملک را مصیبت ندیده هم کفوی جام را در لقمه استخفا
 با مصاهریت کرد اندیدند ملک بصواب بدین خیر خوانان قدم سنج انصاف سیرده
 جام را از سر ایگاه باس کهنه امید همچون کشت و لاله رخ را در سگ از دو جان
 او کشیدن بر یک سو و موقوف دستم مهابت روایان دولت را به هم رسان
 مامور کرد و نهد اتفاقا بعد از آن محض طعنه فلک سکو که قدر قدرت که گوید اقبال
 گوید زینت افزای گفتند هر دو کون در کشور دوس فریبند کوس سلافت
 و از محض کثرت سپاه و صحت مملکت و فوخر این ناچوران اطراف را بملاذ که
 در محل مساوات فروری آورد و با همه در رعایت تسلط و نهانیت حال
 می نمود و در کوی اقبال جاریه بود و لغت بسوزناک بس صورت و لطف معنی
 کوی سعفت از سایر خوانین روزگار خوش برده و بر سرک و دانای در فیه
 انات منصب افلاطون مناسب حال خود کرده و بارخ چون گل شاه انجم را بر سبط

کنندگی

کشت کون سپهرات میگرد و در سنبلت هم نشین نافه آسائون سودا در دل
 لاله نعمانی که می بست گل حین درین چهره به باز درین آسوار عرصه حسن
 بساده می دوید و ماه آسمان از حرم جمان خون بی ریکان خوشتر نور محمدت
 کمانش پای تری تا سرتر با رسیده و پشت ملک حسنجوی نظیرش چون طاق
 ابروی هوشان حمیده بری دخی بری بکد آرمای بزر مقصود حساب
 کلای شب فروری جو مهاب جوانی حسینی جواب زندگانی خود
 سرشته بر روی جو پیش دل جان فتنه بر چشم سپاس نین که کمن در حال
 در جهان طاق بود و نفهم و فراست آفاق به نظیر حلقه نقد دل رطبه آسنا
 کرده بایر یک کالیف کبی از خاطر نازکش بر دست بود و علم تر حاش در دست
 سپهر مساحت مگوی بطایر از رشته و لغوی عشق سکو به گش سنگ سلطت خویش
 بحر شیب سبک ساخته که دعا و دشنام از زبان شیرینش بگریزم دانسته با هم رسیده
 بل نیامندی بود و بخان طح آرزو نمان چون باوه تیز و تند باعث آرزو
 نشا طرف بنشاما انکاشته به بخاق طبع سیرین می نیداشت روزی
 خلیفه از دیوان با رعایا بر جاسته عبادت مشهور و مجربیم اقبال آمد سر و
 نشو و حسن والا کلاه دلبری بر تارک حال کج نهاده بر جارسش را
 حلوس است بتعلیم ناز از بهر عظم کنه تی خدا قامت شمشاد در سنگ رسکند
 از آنجا که در مزاج دهر پوسته انقلابت سرور بر آری هندی با وجود در

در آنوقت این اورا برینج و ما صواب که فیه خاطر خوشید مناظر عمار آلود
خست و درین امر ناز من را بعنوان غائب خطاب کرده گفت در باب سخن
خود که اینهمه استخوان استکار و در خور و آید بر بانی باید نمود و الا ارسیاست
قهرمانی این نند بود و سر و ناکت ای خسر و عادل حمیه تصدق این دعوی
در شرح انصاف حسن و الا در فهم رسای من دو کواه صادق پسندیده است بخلیف
را باید در گوهر و جوهر از من فانی بدست آورد و انگاه بدین جرم مواخذه
در غیبت رو کسب تا فتن که دیگر تا بد جواد یافتن بری چون بدین
زبان خلیفه است خلیفه معضای انصاف در ان عین اورا از شکسته
غائب را که ده از شکوی خلافت بیرون آمد و این افسانه را در پیش و سپرد
و انای توفیق خوانده هماندم سنوری داده که بیای طلب کرد آفاق پاره
بهر چه دست دهد بری تمنائی که متالش بصورت منفی بری جاریه از خود
بر و از خرد تپی نافه آید بدست آورد و الا منند دستور تپی کرده و دیگر کعب
والای وزارت نیز از دوز بر یکم ضروری تمهید اسباب غرت کوشیده و کل
زحمت تمثال شته بر خود کسوت بخواهی راست کرد و بیای مہمت در بادیه
سپرده و طلب کو مہم قصود و سبک لاخ نرد و بیای ناز اولوس و بس از دست
دراز از همه سوما لوک شته نایا رسوای وزارت از مہم بد کرد و بیای
نوک در کاب فاعت نهاده عثمان تازه که غرم بسط معلوف خست سازان

بنام خود و شهر و دستار بجهت و آورده شناسای امرام ملک واری کشت

را از جوانان جدا بدو و کار این ماجرای غیرت
چنان حسن تبیین داده اند که چون جهان را از نری جریخ و وار و دیگر آه و آید از نیم
هر هزارم نوشته محمد در ایجاد رنگ کرده در کمال چاپکی و چینی جسته چون بیابان
دشت چای راه محراب گرفت و از ترس و دوام و هر اس سگ و صیاد آواره
کوه و یا مومن بوده در یک محل آرام منیک رفت تا آنکه بسبب زاری که در شتاب
دید در میان زمره کون مرده افتاده بسبب مال و دیگر او را نسبت لغایب آید
بهنر دیده فی الحال کجا لبش و راه و از اینجا بر او از کرده در هوا او جگر اکتش
شهر خوشترین گرفته بکنز فرصت در باغی نزول نموده بر شام صبور بنشیند
صیادی دام در اینجا نهاده بود بجز شستن بدام در افتاده و در بچه تقدیر کشت
شارک در قفس کرده از اینجا منوجه شهر شد دروشی از قنصات و در کار امیر ارکان
شهر در پای درختی بی سایه و لیاط پای نشیوه آزادگان کش چون
رسمیات زمانه رسته طرح سکون انداخته بود صیاد را بپیکان برکشیدن
عبور افتاده از اینجا که هر طور در لیاط خلعت و موالاتش بود سوابی منفرد
معدت امرعی در اسنه زمانی قدم بر لیاط نوظف سپرد و بزیل از معان شارک
بر و تکلف نمود شارک چون دید سپهر کستان زن بچنین خیر ملا کردش
مقبول ساخته از یک زمانه تم اساس کار بدین رنگ صورت یافته مقضای

مرغ زیر گان بدام افند نمل با پیش تن تقضا داده در چاره کار خوشین
 مثال کشت یاوری مای صواب نادوان ظلمت خبرانی ره بر وزن تیر بر روده طوطی
 خوش لمح زمان از خصت کز تنگی شکر داده باواز خرن گفت المننه الله که
 بمننهای آرد و پوستم درویش از استماع ابن نعمم لخمی بمقام استخراب هر آمد
 گفت ای مجسمه سخن ندانی که ادای شکر خرد زاری یعنی صورت نبذد اکنون
 اسیر محنتی مجبوس نفس چه جای شکر است که گفت ای خواصه نعمتی سگوار شرف
 صحبت چون نوصاحب دی دیگر چه بالذات است سخن بر مذاق طلشش کوار از غدا
 در وی نوبه بولس کرد و گفت نوبه مرغی با اینهمه ریکی و دانایی که محنت چون است
 همه مغر است و کلامت چون قند مکر بن شاکر گفت طایری جهان بدو هم و در صحبت
 ارباب معنی بی رسیده درویش گفت آنچه از نفس صحبت اصحابی که خفتی از خسته نوبه
 که ما نیز آن لقمی داری شاکر گفت وقتی در خدمت صاحب خمر به پوستم وارو
 پرسیدم کج از چه صاحب گفت کشته که از آنکه هر بخران که مری بر کال اشاکند
 کفم با از چه ما لون سایدند گفت از مجابا به نفس که از سابر تنگاس کوی با جوان
 خشک کرده کفم آفان چه در شنند گفت از اختیار خبر کفم عفا از ما کز کفم کفم
 از واکفم عجب تکمل پوسته چه کفم گفت از آنکه در جمع هم دور کفم کل هم جا بر زنده
 از چه روست گفت از خوشنوی و شکفته روی کفم نمودم در دست
 گفت از فرین بد بریز کردن کفم دانایی که امست گفت از کعبه

خود را مصون داشتن ازین سخنان جاندار شاکر که فی الحقیقه جاندار وی دل آ
 درویش در اقصی عالمیست شرح محلوله که گفته آور از جمله عطایای شکر و موابر نریک
 الهی دانست و مصاحبت او را چون جان شیرین در روزی درون را بر سبیل سیر
 لبوی شهر که در اتفاق فنا و ناکاه از حامی بدید که مردم از جو اینشتا فتنه به اینجا
 اجتماع داشته چون بزوش آن که در باران پوست که جوانی زیبا منظر را بجزئی مواخذه
 بدوان فضا حاصل آوردند و در باب سیاست او صدی بخوانند و اهل فنوی در آنکه حکم
 بخونس کنند آلام ضربت تابان را نادر و بجهت آنکه در اندام او دوده در بنای قیام درون
 میخواستند در لوبن گفت ای خدا و گستان این جوان بچه خبایت منسوب غفرت
 سزاوار است که گفته این بر کشته بخت از اینجا قضا بر قضا این رسیده بود و
 در پای نصر در زبانشته آینه در تماشای صورت جلوس منبوه قضا را خضر ز راز غم
 سر بر کشید چیش در آینه جلوه کرد این در بر از نظاره چاشن هوش در با خفت از منجا
 شوق بوسه بر رخ بکرا و زو اکنون مجرم چنین کساستی ما خود است انفا ناکار
 با درون همراه چون این نعمه ز غریب کن که بغرمود تا جواز در آفتاب شسته
 صد تا زبانه بر سیاه این زنده مردم چون چنین خرج حکم از زبان شنیدند یکبار
 از غایت استغراب و فروشن آمدند و در اندک مانی این باجری بیج در شهر
 اشترا یافت تا آنکه بهر دریا فو برین حال آهکی یافت بجهت طلب شاکر

کس پیش در پیش رساله داشته اند و تا اینجا که چه گویم غم بر دل در لوفت جا
کرد اما از فرمان بانوی و بر اعراف و زربان از جمال خویش نیافته ناچار شاکر
لسلی خواننده کان نمود شاکر چون نظر بر جمال جهانی مهر و بانو افتاد و دید بان
مرغان گران که بر دوان او کرده و ترصد و ششست روزی خورشید بخش منظر
و چه شرف بود خلونگه را از غیر خانی یافته قصه حال نکبت استمال خود کیف انتقال
اجاد و کسب هرگز به نهاد از آغاز تا انجام نبرد مهر و بانو باز خواند مرغ زبرک
جوید خانی کردید انهان خود خانی آفتی گزیر بر کرب و دن دور قصه خویش و
غصه دستور و آن گرفتن خشم آمو جای سیره سبز کشته آمو پای و آن بریدن
بدشت بجای و وصف شاکر صحرائی مهر و بانو بجز و اطلال برین حال منعی
از خیر چون ابرگر لیت و ندی از منتظر جو کل نخندید و از فرط اضطراب برشته
تالک از سر داده سر آه و بر خاست و ندالت که چون کند خنده بر سازد
هر عزت ز سر انجام حیدها بون جهاندار ریا کرده بار الهوار شتابنا که چون
او را در چاره ایگار سیام کرد و از مضطرب رخ بر دید از آفت استجنان بر کشید
ای می در کجوان در بایبای حال فرزند دیرستانی مبر و دست لوجه بفرانگند در میان زبرک در
بنگام که من غم و غم شام میان و چون تو انامی عهده از سرشته مقصود بر کشید
نهتر توان که شود با فضل عقل را شما چنان سوی حساب باریت ماید که این بار

چون بگویند نایک در پیش روی آید مراتب تعظیمش بخلاف سلوک دوام است
 بتقدیم رسانیده بکفایت روی و کشادگی و صبیحی گوئی که ای جهانوار فرزند
 مدت بخوری من متطول بنامید و در حق نخبه انجمن محو القباوس است
 که اصلا اثر انبساط پیدا نیست اگرستانی نباشد خواهیم که بقاعده قدیم برایت
 بنده لوازی کرده بی در پیش ختم خلع بدن خویش فرمای و در قالب صبری نقل
 رونمای معیوبان بود که بوسید چینی ماشای غیر بسطی بطنم راه ماید و شالی در
 مزاج پیدا آید بهر و رمانشاسای طریق مصلحت سه روزی که سپهر ادرود
 مساعدت و در هر ادرود که معاشرت خوش یافت مطابق ارشاد شاکر قدیم
 توجه بر جاده تدریس برده پیش بر فرزند نهالوسی لایه تلقی نمود و پیش عابر لوبان
 التماس لبانی که ستاره عمران کوشاه فکرو را زایل بر وجه قطع نسوخته
 بود و بر شسته خرم اصحاب از دست داد و فی الفور امور راه طلب داد و بقر نمود
 تا تکوین شده فاش از جان برد و خود در کس تو اوم نفس باستیش
 بود و یک پاک و جد سماویون جهانوار فرزند تسمی کرده بقا سوال آمد جهانوار
 که منظر چنین بکنام سعاد فرجام شسته روی نیار بوی غداوندی نیار
 چون حرکت یکک مسمی بر دولت و سعادت خود دید بلای تسمی جسم شاکر
 کرده بدن مبارک حش حلول فرمود در امتت بدرگاه قادر علی
 مودی حاکم نافذ صادر کرد تا غزله کصفنت و کردن برین برده جا

چون بنی ویدرشاه قالیچین سبک آمد بیرون ز موکب خویش رفت در مہر نظر
نجانی بیخ نوزن نان سلطانی روز دیگر که غزال مهر از کتاف خاور بر آمد با
عام فرمود پس از استحضار وضع و مراضی با کاه این قصه غریب و باجری بیخ
آشکار ساخت مغبهان لباط حضور از استماع این داستان حیرت افروز زانی
چو یک کیر و بیانی حرکت مانند و بقدر حالت استعدا خویش هر کدام مبلغی آورد
سیم بر فرق اقبال حسرو فرود ریخت تا که در آیند چون کیفیت بد نهادی و آه
بختی هرگز با فامی دادانی و قید اگشت جهاندار فرمود آن در بستن
بموت سیاسک لطافی حاضر آورده بغیر و شنه نمان و طین سنان دندان سنان
کر که سینه از غزال با هزاران عقوبت و فعل لبوی جسم و جسم فرساده و مقصدا
من صخره بر آجیه همد و صغ قیہ و جزو عمل زشت و فعل ناموار خویش بن سرنگون
چون فارون تحت الشرافت آری هر کسی آن در و عاقبت کار گشت

و تا با می که لعل الفلاب هر روز از کاشانه

هر خبر بد باک جهان داری در آمد بر او زک خلاف شرف مکن پذیرفت از آنجا که خیر و کسوف
داشت حرکت نال پندیده و او را تا لایم که موخ بخت دم و اخلاف قلوبیانش از و طوبی
رسیدن گرفت بعد از کم با به آن فرصت دلہای خلایق بر گشت و ازین جهت
فتنه خضه چندین سال سر از میان جامه خواب امن و آرام بر آورده

بهر

لیست خود برداخت و آثار خلل در اساس خلافت پیدا آمد بهر آنکه آن که سپهسالار
 و مفید ای ایمان مملکت بود زانی روی سپهسای آن نایبکار بناورد و حفظ ناموس
 خویش برپای طریقه اطاعت مقدم نمزد و بتدریج محرک سلسله خلافت نه قدم
 در سلوک بیخبر و جهل نمید و در وقت داندین بهای او را در بوعه بر روی و کاکاکی
 خود انکاشته بر کرد و اندر چون استماع و استسکبار از بهر بهر آنکه همه را که دید و در
 نایب و خوش کن را اینور است و در زمانه که بی رویی بخیزد نماید اختر لفظی از ما که گفته
 لفر خود آورد و بصواب بدین خوانان کلاه روی بر سر نهاده لب ان سر در لبینان
 مملکت بر افزای یافت و باز در استان و معوضان این عدالت که بهترین بود
 ملک داری و همین سبب که بی شکیست مسلوک داشته حلق را بسوی خود خواند و
 بوسید که دیدن کرد و آناس کرد آمدن کافه نام بتقلای اعلام و استقلال
 کوشید با هر فرد رسیدن ملک ستانی کوسن سلطه و در هر از زکده بسبب فطری
 بی جوهری امر مدافع البهوات فر گرفته و بیست از دین کوشش در دست
 و بقای اقبیه بلکه از جمله مقننات انکاشته طرانی صمیمی بر استین حال خود
 بیست و بیو لاکه جهاندار و مندیمن تائیدات آسمانی عز و جود هر از زکده
 از صفحی ساخته بر بر در دولت سنگ گشت مقتضای غیر جهاندار می ملک
 در حیطه تصرف غیری گذاشتن از طرف مردی مرد و کی شمرده در زندانش خوار
 خلل کالان از کلش مملکت رفت و سخن سلطنت راضی امن و ایمان بود و در
 ملک را می خاک عدم انداخته سلوشت را بر کوسیم مالک کاه و در بیم بوده بیاعرون ملک در

کشته باد عظم و زخمت ایمن مستورت زرقب او و سانچر کالان باغ فرنگ را فراموش کرده
 در آنجا مهران هم نگر استند عای ندر بر نمود و در مرات ای فرود آمدن بکوه و احسان
 جلوه کرد و نخست در غنای مشحون مشعر بر فوایش بدایت و ممد قواعد مواظبت بنام
 بهر اخصان صاف فرمود و او را از محرای تجارت لسوی شهرستان اطاعت و تعهد کرد
 با وری اختر تبار اراطه کرای بکوک ضلالت بهلوتی کرده سر نیز آستان اراد نمود ^{المقصود}
 و الا بهر بق سیاست ضمن آن فی دولت سوخته آب کاشان مشیر آتش الکسین کشید
 جهان را بجز تندر و انایان در گاه را سخن و شهرت در نر طرح را بنگار منسور و قدر مقدر
 مامور رسا و چون نیز بفرز طبر پیرت بدست کی از بنده تابی بارگاه کوهستان

و پس بهر اخصان رسا شد پس که تو حیات جهان کنشی شاهنشاهی
 و لفظات کسی آرای جهانهای شامل احوال سعادت استمال فروغ سخن ماضیه
 و اجلال مسند آرای محفل مار و اقبال خلیفه بوستان عقیده و ارادت فتنه کارگاه
 نخله و لبالت رنگ آئین زحمه حقیق و وفا عطر بر ایمن صدافت و صفا جوهر مع سبحان
 و مردانی کو هر بصورت و فرزانی سلاک سوسه صدق و سدا و نفا و دوده و دود و فواد
 سلوک محبت و اخلاص هر کرده را سر روان حی شناسن طبیب فرمای شام کنی و کما
 جهان کزینکی و آشنای بجز و آس و فرنگ دانای رمور و کار و درنگ نسیم و لکنشی
 عین عقیدت را بجز راحت افزای شام حقیق هر حدیه های طریق و انای همین
 برای صلح و لکنشی فدوه ارباب دولت و جاها زبده و انین ملذذ با بیکاه
 عمومی عالیه ملک نشان مقتدای مقبلان عصر بهر اخصان است بر واقع

سوزلا

نذرت طرار ماجرای عجیب صبرت از انانی همایون آه کی بخنجده میشود که چون اروا میشود
 بعضی زمندی که کامبانی مراجع فرمود پس از طی هزاران حرات متعصب نزد و هرگاه که
 محروم بود از محرم اوقات عیاش و حیلال کرد اندیم از آنجا که زمانه به نیک بد است است
 کمی دوست که در میان این بر زمینها و حرکت سلسله خد زنده و هم از روی دهم بر تلبیس غیب
 عنصری و فرزند کی سکه بیولانی اشرف از انزاع نموده و ذات اقدس جنیدی و جلال الهی
 نهفته باعث سرفرازی تر الا ان جلا و خاتم و موجب بیایات آسمان تبس و کشتن و ان
 خود را کشتن و کلاه خدای قابل قیاس و تقیادی طن برده و زوهای مجال اندیشه های ماطل را
 بخود راه داد و تیره ختر خود را که کوب جهان افروز و تصور کرده از روز طمی خام خیال کشوی
 در دل بخت لطفه و ارجا کیر و ابره استه را که در نیک در ای و اکمل فرمانروایی
 مقلد امر جهانی بودن تمهنای خود ساخت از آنجا که ستاره بخت تاب و تحت و حوض
 نکبت بود در حسن وقت حضرت پادشاه خلد آرمگاه خست سنی از جهان فرایا
 بر داند منوچه شهرستان ابد کشته آن بی دولت امبغی را از منعمان شمرده
 نوالی شخص خلافت رسیده و در پی جمعی که در باطن آمان خود را فریبی دانمود
 بر بساط نکلن سلطنت گرفت و چون تقیم حقیقی سر انجام پادشاه عمل هرگز
 نعمت برکنار او نهد مصلح دولت که چون شعله سخن پیرای افروز کشته بود
 منطقی گردید و خود طمس مکان خود بخوار شده در خورد اعمال با فراوان افعال بختی
 ره کرای باد به پویا کشت و نسیم سعادت و اقبال در زمین مراد همایون

تبارگی در اهتزاز آمده از نار آرزو و حکمی طراویایی دولت ابد فرین را مستقیم
غالباً این ساخته نذرت طراز بین از صد و ازین منشور قاضی النور ادا
افواه بسیم حق نینون آن سرد فرموده روان طری اراوت رسیده به
الحمد المنه که کار جهان بر طبع تمنای خاطر خیر بود و آن این سلسله سامی صورت گرفت
و ظل دات مقدس بز فرقی کسی حسن تمهید پذیرفت فی عابله بری و شباهت شک آن
عموی عالی لجر استی و دانش دانی نظری در حال آن فی دولت به بنهاد کرده
بمقتضای ابن مضمون که از فی دولتان کبر چون بر وطن در کوی صاحب و
کیر خود را به استوانه آخته باشند و الا عقل چگونه بخیز کند که با وجود حق شناسی
خدا دانی حقوق تر بنیها و رعاینها حضرت پادشاه خلد آرمگاه مرعی ندا
نی سلبه سبب از دایره ارادت برون برده خاک سالی کوی ضلالت و سرگردان
وادی خوایت گردند حاشا که دامن حال آن سالک سوگ عفیدت و اخلاص و اله
غیا چنین امر و همه که مخالف طری دین دار لبت باشد اکنون که لغایت از دو دو
به حکام نونهای ریاجین مارچینستان خواطر خیر خوانان این خاندان خلد میان
و تابدات آسمانی بحال فرخ مال ما شامل و قبوضات ربانی پرو کافرخنده آنگاه
و اصل یقین که آن عکده خوانین مسیح مقدما بران شکر و سپاس مودی است
نی اگر نهادنی و مالی صورت وقوع کیر در و راه درگاه پناه شده در راه
اوقات دیده حق بین نور جمال مایون مامتور خوانند کرد از بند جمعی بوالفضل

بالمقررن

ناحصه شناس چهره عروس ارادت و عقیدت آن محسن برای حدائق
 حق پروری را در خلوص کده خاطر قدس مناظر قیج ترین و جوی و انموده بخرن و غیب
 میهن و ند که افواج نصرت امیر سراج راه کتی بران سودا واقع شود و دلاوران
 نظیر سحر جنش بران خجبت افتد از آنجا که ضمیر منزه اقدس هر حقیقت نمانست اینجی با
 جایزند آشته مبدیه کو بان را از کفزار ناموان یاد دم کرداننده کیفیت سبب فی
 و ارادت مستوی آن کرم رو بادیه سیکو نندگی رخا ص و عوام آسنگار کرده آمد
 توقع خجانت که عظمت سگتکانه نیز کوش بر اقبال دراز حایبان نامعابد نشسته
 فهم کرده بشنوده تر رف کنبان دورین بر مال معابد نظردفق کما شسته با کمال
 جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه کنسات سعادت و اعزاز دو لب طبع
 معنی گردن آفتاب الدیس از ادراک همایون لافیت بوفور توجهاست سبب نبی فخر
 و مباحی کشته محمود انسانی زمان خواهد شد و انتساق و انتظام سایر جهام و
 ممالک کبری و دولت عظمی بصواب و بدال عقصد الحلا فیه تعلق گرفته عباد
 که در حوصله تصور خلاق و توقع آن ستوده تمایل کنجد باریز خواهد بود
 مراتب اخلاق و ارادت در ترفی و تزیاد باد و لوصق الهی رهنمون
 راه صواب بشنواد چون فرمان برایت بیان و منشور رعایت
 نشان به بیبر انجان که سبب مست پیام غرور دولت و جاه بود
 رسیده از انجا که لذت خود کایه و خود رایس بر بندان طبع

کجش راست منبوه و شناسای نمرکت خویش و قدر غنایت و هایت جهاندار حم قرت
نکتته بلبل خفته بختی و غنوده سپاسی سرور شریف صلابت کوه عوارت فر و رفته جو اسک
نه در جور قبول خداوندان هر دو نمایان شان سایان و الا افتد ارباب تاجیه خیر
آورده به سلیح آن ارکاب نمود و با حسب سروان و مواد و اربابا بهر خود همیاست
کله سته چمن و داد مجموعه بر باصین انجا و اغنی نامه بنشین شامه فرود
خانه کوه پرگار من شان عطار و نجات سلطنت ماب نمرده و به خلاف و جهات
کلین رزومه عظمت و کامکاری مسند آرای نیم اهره بهره وری در آسمان
و فیروز تیغچه خوانین بلندگان نفاوه و دوده عروشان جهاندار سلطان در
فرخنده ترین احیان شرف و رود ارزانی داشت در فحادی مطاوی آن انکی
داد و شکر کوهم بهر چه ارد راوست کان دهنیده را که در جور اوست الحمد و اله
که حکیم علی الاطلاق بمقتضای علم باله و حکمت به سایر شیوات کونی را
چین که باید و در صورتیکه شاید به صلت آتی و اراده لم زنی سراجی م می بخشید
در جور و خفاق دانی و استعداد کوهری او بر نمره از مراتب خاص کردانده نشانی
که از او را بالایش باشد که امتیغ نماید حکم تونی الملک من لسان کسی را که از او را
سعاد و فاعل غنایت فایده خلعت و الای و الای در ریش ارزانی کرده میباشد
فرمان فرمای خالک کتف اختیار من لولیع نماید و فرمان شرح الملک من لسان
کسی را که مستوجب نوازش منصفی دولت نباشد از فرزند عرس سیمایی

فردا و دیم غیر اندازد مر او را رسد کبر او منی که ملکش قدیم او و ترغیب این بنایند
 درگاه قدس که برای خود را بموجب اتفاق ذاتی و شکی کوی کوهی در دالعمل کتیبه مصف
 والای خلافت مستتی و ممتاز اکنون ساخت محکم این دولت خدا داد احسب بر
 با مساعی طرفه خلافت بودن بمن نیارد و برگزیدهای درگاه احدیت با بختجارت و احکام
 که زینین چیز بر بقوه فطرت و نقص فطنت مل بر چیز دیگر نتوان کرد و در بصورت
 نامبر را بسببترین منط که اصلا سرا و احوال مکتوبی لیه نباشد لقیه تقریر آوردن و
 مرکب ادایای سمجت آمیز که مکر و طبع اولوالالبابست بودن از آن سلسله
 بغایت لعبد نمود و اگر از تکلیفین امر اسلام که مبداء خرابی خلاق و منشا تحزب
 بنیان علایق و وسعی است از آنست نبور ایام حکومت پدر بزرگوار خود را اندر
 بر پایه مکتوب و منط خوشین دارند خود اصلا در پیش مسند آریان بساط و منک
 واقعی و اعتباری ندارد چه پیدا است که کار این دار العلاب پوسته بیک تیره
 نیز برای نسق و نظام بودن رسم و آیین و هر دو را اقتضا میکند و ارادت نزل آنکه
 احوال کنایاست این چند گاه و این کهن بر بهم زدن و قواعد تازه ممد کرد و این
 شیوه عزیزیست برین تقدیر طرقت کزیده آلت که بر جلاق مانع محرک سید بود و
 بسدیده ترن الطوار با مجلس است چمنان خلعت و داورا با بیاری موافق و مرا
 تازه سراب میدانه باشند و لوی که نمایان نشان و الله تقدار زیبا بر و کون غمچه بیاید

این
 کلام
 است

عنایات الهی را که چون نریبان و بزم مان بوی مخالفان سنی آثار کرده و در ذکر که بر دیگر
میکنند از روی یکایکی صلیب کرده و ساخته بهنگام کار از دلاوران درگاه استیلا و خند
تا نیروی سبی و قوت بازوی همی مشاهده افتد چون خاطر حق نرود و خواهان حرارت اتحاد
و کامرانی طبعی نمناوی دوستان باد

چون جهان در کشتی و او در میصنون نامیه بهر ابرخان کون استرایی
از انحراف و زبیدن او از مرکز هدایت و قدم پروردگار بدو بخوابد بمقتضای حسیطت
و غیر کشتی ستانی در باطنی طمس سموج کرایید و لهند انبیه و نادیر آن مدبر توخت
کوشمال بهر آن کمر آس بر وجه همت کردون همت مخم شاخته تنبیه اسباب و مواد
بیکار توجه کتی ستان بر گماشت و از بهر که در امدن جیوس کمصوره به درگاه کبسان
پناه کشاید قضا تا نرولایان صد و ممالک خولین به تو بر اولیای دولت اندر
و تدبیر دانایان کارگاه جن اتمام پذیرفت لغیر بود تا در آن نصران کین ساطع
اعلام فتح فرجام بر سیلان حسابی سمار بر افروختند کوس تند زخروین کلا صد
صدایش سینه همدسکنند می شکافت و در هر شهر در صحرای اسرار بنیای بهر مسکدا
بلند آوازه کرد و اندر خود قاعده که قیادی و قانون فریدونی برگزید و دایه ای
که سبک جولان فرار کرده اخیر بنیو است شد با سپاه بیفاس و فوج فلک
که کفخی کوه بولا و متحرک نشسته بغیرم خصم کوبی و ملک ستانی به نصرت فرمود

سهم

کتابخانه

شهنشه سوی اعدا رفت بیرون لغهای چون رخ سیکو مالون سپهداران علم الاله
 کشیدند و لیران رخت بر بصر کشیدند لغیر چاوشان کرد و بر تو دور زکی جسمی بد
 کرده مهجور غلو کو سها از کوه پیل گرفته کوه و محر امیل دریل منبها نهند
 از آنهاض خسرو رستم دل به بر اتمخان نی بهره خبر زدند آن عنوده بخت لبکه
 با ده غرور بود به پشت کرمی مستغی بد بیز کون کو که کنی به از لشکر ادبا یکرا دست
 با قامت رسوم آوزین استغالی اعلام کوشش اجتهاد کافی نموده با سپاه نایان
 که از سیاهی بخش نشان میداد در غایت دینی و تهور از مقر خود حرکت نموده طرغ
 مسافت و بکار برد و آیین استقبال هر عید شهنشه علم استقلال در میدان گفتا
 برافراشت و مکانی از بهر ناورد گاه لغیس کرده شیوه از با تخیل در جابری
 تر صد شست چون جهاندار پرو ز جنگ بزین مصاف قرین کشت بر بار
 شونجی جسم خفته بخت خشم گرفته بشراب سجا عت چیره بر افروخت
 بآین مقبلان بدارا خرد و محلی که مقتضی مقابله بود نزول فرموده
 در برده شب انجمنی بسیار است و سران سپاه فیروزی و نصیر بایان نهرت
 کیش را مجتمع ساخته بعنوان اسپهدان علی اقبال بحر لغین غیبت
 عد و نوبی و سکر کشی نموده بنمید فواعد دلدهی برداخت چون شهنشه
 بکننه تازو رشید بر نقره خنک صبح سوار شده با تیغ مفضل و سپهر
 زر که رور چشگری کرد شاه پر دل به پشت کرمی اقبال جسم کمراره

لخمیر نیک موروفی و کونمال مخالف تکبث شمال بر شخرباد پای جهان پنا
 کوه پیکر کی صحرای نامون کنار نقره تنگ آهنگ سم آتشب غیر اغبار پشت
 پشانی و دنبال سرو ساق سمن کوه و پهن و دراز و نرم و سخت و استوار
 برآمده در میدان مردکی چون شیر زبان و پهلوان بلخ و طغر مخمان در
 افواج نصرت امترج را تالون قاعده دانان کارزار و قاعده قانون
 شناسان و غابین و لبار لغیم فرموده تریب صغها نمود و بنکام بزم را
 از الویه الوان طغر نشان رو کسین بزم بهار گردانید و خود در دل قلب
 چون کوه قایم و چون زمین ثابت بود روز بازار دار و گیر گرم ساخت و
 سوی دیگر میرا حمان نیز صغها بدتور و لا و مان نبرد از ما است و در میدان
 معرکه جوئی و کار طلی قیام و وزید و لشکر بر این شد آراسته شد از زینها
 پاک بر خاسته بیک را از طرفین کوسهای روین کاس چون رعد نعره ای
 کوه شکاف زده زهره روین نمان آب کرد و بانگ کوه دم صدا
 یو لاسم را در زیر بر بونشان رسم مگر بر قص آور و قاصبت
 کمان کج نهاد در قبضه قدر اندازان راست قدم چون ابروی خود
 تکبالت حشم بافت و صغیر تیر که قاصد جانباران بود
 از خانه که کمان برآمده سله محابانه بسوی سینه
 پر دلان شنافت و کز که ان سنگ لبان

صید بچنگل قهرمان غشوش شده کردن ویای اول مقبیه تسلیم
 مهر جهاندار داشت اصلا سخنان مو عظمت آفرین بر زن را بگوش جاندار و در هر
 نصحی از کبرش زوار چون با و وزیر با او و گفت ای زن ساده لوح ساختار و ده
 بگریمد که سخن شنیدت بهت طبعش از قهر و نیت آب آورده سلطنت و درش از قوت
 در ستمت یک مرتبه بارگاهش از جنس و خاشاک و کم و کیف مراد او من بجای از عبد
 کوفت کج بود مرا ستمش را کفش از بن بشارت حریر یا حصیر یک روح قیمت نمانده خیریه
 بار از بس لعل را با جوی یک میزان بخنده گوهر فیه و فیه مکمل مردوش کبت
 و کل قیابوش و حاد پر این در پیش دو بیت هر که منظور جناب مدهش او
 گفت از گشتمس چون و چرا رهای یافت و در مقبل حطت و الای او شده و از
 شتاب و بیت منزله کرده در این معانی پیش دره خورشید را بانوش
 و قطره بجز از در کنار کیر و طرح نظر از بن مراتب نشاید که این جوان العینم اولاد
 و در هیچ بلکه احکان دارد که از اشراف خلق پیده آمد زیرا که قدر و مصلحت مردان
 مرشرف لغزش است به حالت فافر اگر تو دنده دری ست حس یعنی بین نه سو عوایب
 و آبادی باش بنگر خرمالطاهر که هر که بیله هنرا قند نظرت کند چرخ از میفیه
 سخت بر شرف و لکان قدر تا یک بر بهر در با نوره ده گفت ای لاله شراب باغ
 یاری دای غزال طرا و دشت دلاری که از رشک کلام مشکب خون در دل
 ناهم تاتار با کرده لبه این چه اتش است که در خرمن ناموس به بر مر سیله و بان

چرخ خاک زین بیک نام خود میسختی خود بگو که حامد ان خلفت احد او عاقت بارت
چین خوار بی چگونگی بزبان بدینت خضر وی پر بزرگوارت کی مصلی اینه رسوائی
کرد و منبج ناصواب انداخته که مرغ ترود بدون راحت نیاز دور وادی جزار
سراب نشسته لب ناختی سوزده به از آنجا که محبت صادق و عشق کامل گاه از
عیب عاشقی سر بر کنه و که اگر کرمیان معشوق به روز با نوز منزل لبدی یکبار
بمقام محو نشد اشغال کرده الا ایله دار بوجاع نام نیک بر ناخت و گفت ای پرتان
ناخت نشانی برده ماد بگفت بگرد این رو کوس که حرد و شامش از ستای خوج
حاصل عشق است کاش خان نشانی کارد کار تومی نشی تا کیفیت سگوفدایس مهموم
ز نیکشی در از دست ترا در حایمهای نجات حاصل آه می آه که کوه هر حدودی داری
ایمه و اجباب و حور و حور و حور داده دار کوه معروضت چه رکمال افتاده
در دیده بصیرت بکشاد مشایه این هنگامه بیع کن که از حرد و لم نهال
شبست این جوان چگونه بر برگرد است در شقه مهرش چه شان کن و گردن
جانم چیده بر قطره که از چشمم زخم میرزد و حرف و فایر صبح حال نقش مرمت
منش مشیت نشو رود کام بطغزای شب زیب ساخته است و در آرد
دیوان دلم را از مکی که نه بر درخته اکنون حوا که این حسن صورت کیر و دوان
صورت بگشاید الصالح و چیت فایده بطغزور نرساید و آبک طبل همسبت

سایه کز آینه

بیخ بکوشی رس در کارگاه عشق ره عقل و علم نیت نوای صنف ارای
 و ضو لا چراکت بپزن چون داشت که عرصه دلش محکم سر او فاقات سوسن
 بارگاه عشق کشته بمصلحت عقل کاری از پیش بمرود دوست تیر امان
 خالش تهرس لاج پای ارسیل کجا پوی نصحت سرای بار داشته ازان و گلی
 و هون آن عودی جمله قدر و فایسوی شهر رانه اری گمان عشق هر جا آنگنه تیر
 سپه داری بناشته کار نه پیر

صندیا بیخ ارسیل رانه از شاه سوزانیم از در کوشی
 تصفیه از کوشی و در کوشی از شاه سوزانیم

چون نشان عشق جمانه از شاه در مایع بهم و بز تو بلنده و جهان خاطرش لیز
 با ده طلب کشته پزن از راه رینه کیجبت حال دوران فرصت و مکان خلوت
 در خدمت عا کهلان ماه سر بر خلافت مغرض کرده از شفا صی استنش اسفا
 ما و شاه ساعی ترخت لک و موی و پیش ارمال و ررای و السور و نه مای حد که بجز
 سکا لیا حد و مکر کو ز خاطر حقیقت مانر و مکنوز باطن اخلاص موطن مد استنده در
 خلوتی که میج گردانیده بن رار سرگ در میان نهاد و باب اصلاح ای مقده مه و شوار
 ازان مشکل پسند ان آسان نما اسنه عای ایهت کرد چو آیه مشکلی
 پیش خردت سران مشکل فته و کرا و بنه سکنه عقل و کربا عقل خود یار
 که نا و حال آن کرد و بد و کار ز یک شمش بگرد و نور خانه و دو شمع و بگرد
 میان - سایر خیر خوال و زش نپرده و دانیان باریک از راه حکمت فردا و در حال

کشته و بسایه بخودی نبض کار کار و پنده با اتفاق معروض داشته که این
 نایره عالم سوزفته ساز که از مندا عشق و منشا محبت بر او در خفته است آن بر
 صورت الطغیان پر زنی ممکن نماید چه اسباب و عیاب او معلوم عوط و موصله
 مصالح ایهم شکل شبیه و زحمت است نیز با حرامش عشق کفایت کند که حرکت
 این سلسله که در دوحون ما دور می نمود اشتغال بود بر شوق شود و در صورت خیال
 بواب اقرب و اصلاح مفرق مینماید که پیش از یک نشاید این راز لغات از رخ بر
 انداخته سر از نظر چهره بر او در پیش حاصل و عالم علوه که نماید بر سر سینه
 موصلت را مظهر نما که مویط و مصبوط کرد و اندک آیه بر آتش انبساط با لوی
 جهان بامد ما شید چه اگر درین باب نهاد و برودیم آن مست که در کم و ما به جهت از
 مکر کثرت شوق بر فغ حازر و در دم چشم آن کو هر دو ج دارای بر افته و ادانای
 نایوس سوز و حرکتها بر سوار آمد و از از یکدیگر عدم مبالاست که طریقه این خفته است
 بظهور رسیدن کیر و کوس بهترین طوره فاس گشته خورد من عام افته و به بوده کوی
 ز آن خاله مگر صد جیف مقدمات اند و سنگاه هرزه درای پیدا کرد تبس و پسند
 که موجب است اولیا و باعث شهادت اعدا کرد و بید است که کمتر سخن از بهیانا
 که روشناس جهان و مختار اند عالم بر فترت زمانی چون نام ناسان کرد و کافی
 بر آید و چون صیت جلجل اینها با کتف عالم و اصاف ام رسد چون آن فرشته
 مومن خیال بکوان هم عمار را در ملک عالی به عموال و درند پادشاه انصوابه ایشان

به اولی الامر کتف

سیدتی گردان مصلحت ندانسته فرمود تا یکی از آنها که در فهم و فراست بود بگردان
 افضل می جست نزد جهاندار شتافته بایه حالتش و بایه کوشش را میگردان
 اوراک بسنجد و انام سرسینه دوران چون یغمان صدر و نه کهنان نفعه ذات غبار
 طبع جهاندار شاه بر محک امتحان رود به همه جهت بالغ و بره بطهر و زینت
 سخا به چنان گل بر رو بافت که گوهرش از کان خلافت و معدن نجابت
 بسایه انجمن او دوت نموده در صدمت عداوت متناج و سخت آمد در عیانت مرگ
 ادواب که سینه زینت ارمات سعادبت کرده کیهنت را تقویا که مقهور او شده بود
 مفروض نمود کف از آنجا که اولوالالباب که خاصان نشاد خود اند موصلت بکنون
 مناکس بخش را از جمله عطایای حبلی الهی شمرده اسکراره را در محل برضا و سخن
 و انحصار ارعایانیت اکنون سرانجام این مهم اعم در جزیرای انداختن
 از این مصلحت پیشه در کار حراست بجز اسکاره بنت پادشاه مدستور
 فصلت اندیشه ملکیت خیر اند نشان خردمند فرمان داد که در دستمه نهانجا و در
 لافقات کار این بوند این میست بارام رانده انداره شاسان فلک دار و
 آثار نشان ثوابت و سپار و در موز و آنان استقامت و انقلاب کوکب بزنج
 و اساره همان نظرب انجم از ترا جمع و عروج بسیر سبارت ککاه کردید و نظرات
 کوکب نظر کجاسته دو فاین مهر و منازل ماه بمنزل تحقیق سینه در
 اسنه راک در عیانت سعادت استراج لغاوم نمیت و قیود ارفاقی ترفیق

و تعمیق فرو کند آستند ساعت میمون دفت همایون بطابع کبره و دولا
 کنه لغویم اقرار کرده دولا دولت بکوش اقبال زنده و بساط نشاط و دگر
 فردوش مشاکله میمید گردانید محفل حله طرازه ستور خردان ملک شکوه کمال زینت و زینت
 فروغی مانت و مواد سرت و اسباب استیجاب در خردشانان سپهر افشانه ارمیشت
 سابقان عهد زاهد ازترین ادا کلکون پاده را و عرصه کجولان آوردند شهسواران
 مصلان طب طلیح را سرخوش ذوق ساقته صد آرایان نزم مینو طراز از اجزای حقیق
 خورشید عیار عیار غم ارومان خاطر شسته چهره شان از لاشا ط لاله که رسک درانید
 نسیم یل عمر انوار طلیح خیز خوانان را و در حدایق مراد بنگفتن دار و دود و روح
 اینسا طریزین ماجین خواطر بر ایلی عیش کایه وز بین کرب نزمین بر ایلی
 تری نوابالمان و لکش و لرضی آغاز نموده نوزان مایه اوجاقی لاشا ط ساز
 کرد نام مهران نوبه مرد او در کس چنگ دل اصحاب ذوق چنگ اوردند
 آتش شوق نهما کما نشان ابرو بر پیشانی سوز و هله سحر جان مطاحم راز و راز
 بنوده و در نظامه بطاماد و شتیان عالم ای اثری و ما ۱۴ افزوده ارباب سوار نموده حسرت
 انجمن بزم بهار مانت و متسی و سا با بزم چون حس و عشق امتزاج گرفت
 حباب مر کربک ماستان که کما میگردانند و لکش از عمنده و هموساران شنبه
 در سینه آداب پاده ما و در در اعلمتین محطوب موج مبد و در حسرت حسرت
 ۲ سکران مطربان نکته پرداز بزم نهنت خوش کرده آواز معشوقین

ساز کله
 نذر فریادها کله

از مینش عطا سلطان انجن رارنگ بنت و صحران کرد اندند هر چه بر این
سیم اندام صورت و گلشن و دلید ریوش از بر ترخان رو دند و جباران
زهره و بیت بگردا و اسست برقص آه ده روتی اینجامه طرب و دند بس حاض
کنمان کله دار که جمیع بودند و ریایی حس و ناز با تم موج مرد و لکمه نرین لباس
لیله ادا با تم طرح عشوه سار کردند و ساطیل و لغز هر دگشت شاطله که کس طبع
هفت آب کلوت نشسته بهر هفت کردن آن بری بر خاصه و نشان صید این بدن
کیسوی بخزوبی برنگش را بر خاصه عشق همین آراست و گوشواره را بسعادت سرگوشی
آن هر سپهر حرافه کرد و خوش را چون ماه در زیا منزل کین سخت و مرسله در او به
بر کلبه بسته ای که مریانش کرد ز بس نازیکه یسان که با جز مانی در میان نبود قایم
کرد و اندو سایر پروانه حلق بر قامت سر و فریش انجان که یالیت رست که ده برادرش
عز و جبر جلودر سببش پنجاه عراق نخوری روبر از حس سرشارش زین ناز و بیت
و حل از نهالی بیخ عمارش زین ناز اندازه گرفت و الا رخس چون خورشید مخامخ
نصنات از انکه را شطرنج و بیکر شیکم بر پشته مخمات خدو او شس از زمین
ستار پروانه و حلیه مشی هم صورت در کارگاه تکوم صورت بی منش
راقصو نصیر و نقیحان عاید نقش سیه و حوش را ار احساس بوس کل ماه
ایضاح خلق کرده این میت در شان او صادق مکتب خبر در آینه انش توان
یافت نظر چیز بر اند نشسته و حوالش توان دید ببل فلک که بکار کهنه و یا کلاه

کاینات

کانیستت یا همهمه ریختی و دشوار پسندی از نظاره جمالش چون دبا کمان
 لب کشی افق داز بهر نوع عین الکمال لطمه ز البیان خوب سینه بر کجور مجاهد
 دست کجایان رسم شناس و پرستاران قانون دان شاه زانشان سلطانی
 و فزایدینی و مالپاس خسروانی آرزو سینه با آن بلبغش اعلم صرس ساخته و مصیبت
 مرآت در میان بهادند جھانه از چون مساعدت اختر روشن و بخت پذیر در آینه
 نگاه کرد بهار حسن در خوش دیده و نگار مقصود بان خوش فیت فی الحال دست
 مصحف نهاد که چو نوسف نیده و درم خربه داین ز نجار حمله حامله خانو مان
 چه چو کمان جلیلیا با سحر بر فرق آن ترسیم سحر سحر است و بهر باره افشاندند دور ناگر شاه آوار
 و لولو لالا شکار کردانند حیره از غنچه بر داخته برود با شمشاد در چمن ملامت کجی که گشته
 چون هر دم مشاق نجیب و طواه انتظار دیده بر جمال کبک گشادند از عارض شوق مانده نیاز کز
 تصویر در نقاب حسد در بر لب و حرکت مانده حرم عایش روی در رو
 مست و بهار نظر در کار مانده و عقده میخار از بیت سوا بن زودین
 کشته بد خوش دز اسواد نیرت مانده خاموش تا آنکه تکلف
 شوق هر دم آغاش گشاده از مرده سوا خندد و یکدگر را قبک در کن کشته نزار
 ماس رسد و مشق احساس لاف کس رود کس مود برود و هوای
 کامرانی به پیه آمد یکا چون غنچه کاک از باد سحر مستقره مشک کف و دار منده
 شگفتی شد و دیگر حسیله است در بزم بهار هر احوال طاف آغار کرد

و پس از فراغ لشکرش رسمی که چون دجرا را در آن مدتی بخت عینچه با همین از سی صبا سگفت
 در برده نرسین از امتزانیسم بخت یافت یعنی در ناسفته را مشقت الماس سفت بود
 سیم خام در بونه ندان بهخت بلیع بر سر بر عینچه نشفت نخچه بخت
 و گشت بلبل مست چون جهانند از فرزند منه به دکاری کت بلند طلبم
 نمزار کج معصوم سگته بر مراد خویش دست یافت بگردار سجاد بمیدان حقیقت
 زده به رگه کام بخش کج بر عصوبت بز خاک بنا رنهاده مرابت مست و وظایب سگار
 بانده طافت بشری مودی گردانند ولس از مرور نام معصوم در نشت باد شاه فلک
 بارگاه ارشاق دپار خود سچ رانده الهانس حصت نمود چون آوازه آراسر حیوسیش
 بزور افتاده بود شمشاه بچین موم که کهنکام ترک تاروی اسپاه کرم کین سرو مهر
 بغایت فریبشان مبه اذنه چکر باره خود را منجم حمرت انتقال گشت و در کوه
 دست بخ حرکت ولت برود کت به بن جایزنده اشته افزائش را منلع با جابر خشت
 و سرانجام این امر پیش از صلوس حمر و کعب بر لار کشتش منینا موعده کرد و امید

سلطان در وقت آنکه عود صید
 از آنجا که در کوه سید شاه شاد است و در آن
 زمانه که در کوه سید شاه شاد است و در آن

چون جهانند از بفرمان کتبه و وار
 چند ی جو کرد در مینه مبه سواد طرح اقامت انداخت بس از مرور کتبه
 نصیر و القضا ی آبا ی طلیع توبه و در طبع روز کار و اندازار پدید آمده و
 دانار احواف در مرجع و هر شش کار کشت چه خضه بکوش سور انجم علقه

علامه فضل احمد

علاقه میزان اعتدال کسینته دست تظاول بچو شده در باره بد ازین راه دور سکا بر بر روز
 یکا آورده دامن دولت شب فراخی گرفت سپاه سرد که از دیر بار دور نهفت
 فرمود و بجزیه گیتی در آمده دست غارت بگشتاد از غایت سرو مهری
 مغالی در حاکم داشت و منوان باغ و بست از امصادره کرده کبیر سایه برکت
 نواسحت خلقی جهان از چیم تر کن زان خشک کیش چون بید از باد بر خود لرزیدند
 در و باه صفت بومی خرسند لوده بنمان جریه ندر مین تا کس او را نه پندد ز برین پنهان
 کردید نا هیز از شغل خویش دست قصه می گو ماه ساخت در کج ایزد اعکاف بر چنگه
 اب رسای می نمود از بس هراس طامه بر خوار اشکت اشجار مانده بر میگان
 شسته از بزرگ و ساز نمی مانده دست با آسمان برداشتنه و پیلان از پیدا او هر کس
 دل منقارست باغ نهاده چمن را بکام مزاج که داشته دیده روز کار در انتظار طلوع
 ربابات بهار چون روی با سمن سپید گشت و باغبان برات منشور زویسان چمن
 بر یک نبت مسکنان چمن بخنای سرد از زبان صرصر شنیده سبک راه علم سر کرده
 دلاله گل حور زاد بوم را کرده از دست ستمگان وی و هین صر پار ه ماره بر این
 با خود بزند سر و سبی که دره ارالک کفش خطبه آزادی بنام خود میخواند بگردار
 دار منیر تحفه تبه بای بهر شه و کسین که در شهر سز مایس خود را سلاله سلمه احرار
 میکوف خرقه و جوبه برک نیما کر خوان سپرده ممکن را و به فنا گشت از زلفی خجسته پیل

و طه مسل مشمش دور دست اصناموی مانده صنوبر با همه پرودی برک ساز خوبتر
نان دی داده چون چنار نمی دست مانده غنچه انداخته عمر را بدی شمرده از حضرت
جان سپرده هر سر سگ نیز از سسی باره گل کتخم در عی و رقی صد سوسر
ز باریدن ابر کاو بار سمن رسیده از دستهای چنار دوم برده
کبک که و شخ کره چون بست پشت ای رخ نهفته کرده بر غنچه تیز
چو برک بهار آسمان برف نیز صیابلا ز ادریده دهل زنا محمان
روی پوشیده گل دهن ناکشاده ای بگیر که آید ب سینه را بوی تیز
فداده شده ایهای روان کز فنی سوی بر که خروان بازار
و هفاور آمد شکت نگین کلین در باغ بست تماشا کران باغ بکده آشته
مغان از همین رحمت برداشته نمی مانده باغ از عر و لکشتان تدار میل
اوانه ار گل تشنه جهاندار پیداز بحث اختر چون از مراهلات زمان دور
عصه جهان به میگویند هرج و مرج مشافه نمود سلامت و در نماخانه خلوت
دیده با ماه که بجز گاه در آمد و تیرانه را نماند رو است فلان شسته شراب
پیاره رنگ دور کاره ار کار بر کمرانی که آشته نیای طرب خانه دل حکیمان
تاوه ماور و دونهاد و بر سطح خاطر ز ناست عسرت رختی خط جام را بختتم
آب آتش کون که جنابس بر کیندی بر تر کای جنت روشن کرده
با چنانه صحبت نوح برود کره صحت و قافونی ما دانان با مندی را

که کشند

که خوشتر مشتمل حال آنها بود در آن بزم جمشیدی به تراه سحیح و
 یای کوپی رخک فرمای قمری سرو سانی در گوش طاوس بانوس
 کرد و انبه مرا می کشی رده مشرب سر خوش نشا حس لاله رخان کشته
 تراه سخا ز با و اربلنده فضل می گفت و طبع نو اگر آن ببل منش که با کاسه
 تپی طینور پوسه سرور کار داشتند از نقه آنکه کیمه منبا چنگ آه کل کل می
 شکوف منقل سمتی بدن شیمبا ساز گاه ار مشک شجر خرف خوش بار ارا لکه و
 رخان کشته منشا عیش کرم و مانند معان هندی کیش آتش پاری در سینه
 انداخته بر پید سوزی بهمن چون کل در چمن خند میگرد و ماده سامری کار کلاه در باغ
 پری رویان سین اندام در آینه از رخ لاله رنگ آنها هزاران گل سیراب در دیده نینده
 آشکار می نمود که در کوی میضای رخ و فام زبته بیان هزار نوای نشاط کوش می کشان
 میسر سانی در معکاب بشوق همه تنه با ط با ده بر شاخ میسر نو لاد مرا هم کرده بر آن کس منقل
 بصله جگر سوز میپرداخت میلان بخوای گردان بزم از آن آری بلبل ساکسا مسامه میزد
 بر اراست از میب نو زبنت چو باغ ارم خلوت و لغزنت در آفتی چون گل از تو تپه
 گل از رنگ آن گلستانه سوخته مبتکین ز کال است لاله رنگ در افتاد چون
 عکس کرم رنگ بخارا ز بوی شعله آدوی جو چو در سرخ گل شاخ نیلوفری شده
 بلبله بلبل ایمن چو یکدی وی فمور در من ز جمار را متکران رنگی
 بر گوشه گل بر آوردنوی همه ساز انگه با بزم هر بخار باد کاسک او بود تیز

ط

همه بچند دونه یاران تمام بجز باوه کوه در میان بود خام می دمغ بر میان آواز
 چک بی تک چشم اندر آغوش تک کعبه بوسه دادی لب خام را
 کی بست کردی دل آرام را در آن رسم آیین کوه و دلگسست می
 بالبل شین خوش است کعبه کنی مرادش مسیبر بود اگر خود بنامش جهان در بود

بجز باوه کوه در میان بود خام می دمغ بر میان آواز
 کعبه بی تک چشم اندر آغوش تک کعبه بوسه دادی لب خام را
 کی بست کردی دل آرام را در آن رسم آیین کوه و دلگسست می
 بالبل شین خوش است کعبه کنی مرادش مسیبر بود اگر خود بنامش جهان در بود

چون خاقان زرین کلاه که مرکه مهربان نه
 لشکر و سپهر است از تیره نالک چون بیاورد ختمه رایست نورد در دار الشرف حمل را و آشت
 از صد هم صده ای کور که موه نشخ و نموشان سپه او کیش خزان و مینه بصد شتاب
 سوی مکس عدم شفا فتنه تمهید ان اشغال دولت ریح ختمه بصد استمالت پاک
 نوایان چس کوشید و طنطنه کوس عدالت بهاری در ساخت روزگار بلند کردانده
 از آثار علوی در عالم سفی نقش مدح کیف سخن الارض بجه مونهار چه حال حسرت تمام
 یافت و منسوح یافت قدرت در کارگاه طون فرورزین هزاران علم و حرور و مبنای
 دلیده بر ابره نبات نبات کرب سخت خمر و کل در بران باره در حلا و لکشای کوشن
 بر او رنگ شمع ز فرورزیک جلوس فرود سایه عاطفت برفق نسین و فرورزین
 اندخت سلا سحاب در بر زم زمین حین جام لاله ای لایبریر و اواق ری کوه کرده بیایه زانم
 بیست چوبت نوبت نواران بیلا کوه سخن و کوه که و عبور کوه بر بخیمان کوه مکر
 از رویت میان سپهر چه سحاب بزم تهنیت بنه آواز سخته و حطمه

خاقان باوه

همان مایع بر منابر زمین اکنون اخفشان برآمده تمپه مرابست مایع خنجر و نهار
 پروا خفته و کجخانه واران ریح ماد و سینه کرده جهان جهان دوم و دنیا و تبارک
 زخم گریبان گزار کجخانه طلحه سایان صبا و شمال از بهر مقام افزونی روزگار
 از تمایل بسند و شرح منگ میدهد و غیر ما هم امخته اشجار که از داندستی
 خزان خلق از این دروغ و دستاظر بودند از کار نگاه گرم نهار قبای است
 و کوهت سندی در بر کردند خورد سالان ایصال از سیر ختی بر بساط لایط عمار
 یار نمودند لغز ز نورش نامه در عرصه کتی تمامی زنده لسم نور و نه برودی
 نورسان ریاضی که گرم از هر یک ه عدم بمنهل وجود آمده مروج رحمت نجیاد
 با و نهار بر روزگار منگه لان ارتار اسباب بسط و مواد بساط قساح کرد انبه
 این در میل کل پر پینه برف نیره نورسته بر این سنه دسی پوشیده ما
 بر طبعان کبود آسمان طغنه بنیاد نهاد صحرا در کل و کجا پراهنه نزع و بزرگده
 کرده در آن چین جهان سازیر یک نرم فریدون و جیش جم عرص واد با دایره
 خیمه فرشتگان مشق برفی آرای و طاه کنای بر نخته آب از سر حرکت حاصل بین
 این است اوقات از کج بنده برآمده قضا قبه خویش در پیش سرو سوسن
 مسلسل بازگفت آه و بر نای شیرت در من کوه و صحن و شست خسته مشق
 بر نفس سینه نه و وصل و سار و ساج و شادک فرخ و طر مبارک کلمه مک
 طوب مینه گردانیده جهان شه ارجوی چون گل کفیه خودس در در نور و نهار

ریاضین صفت زده در باغ و بستان نایتیم صمیم در هر گلستان شقایق بکنان
 تجانه کرده صبا چه سخن را سانه کرده از کلمات در هر کج باغی ربا حین بر کجا ببرد
 چراغی مصلحت گشته هر گلگای حمزی نوای میل آواز مری بنفشه نیلگون و لاله
 و نسوز نقاب گل زوده باده نوروز عقیق در هوا گرفت پرواز آینه روان در
 چمن با هم بصد تا از چیکادک مزده خوان و نیمه روز سینه صراحت خوان از بر نوروز
 بهر گونه در مرغ و کشت بر کوش زده بلبل صلائی نوش در خوش نوای
 ساز و خوش آواز بلبل فکنده شوشی در ناله گل کوزن کور در هر مرغزاری
 همه شادای کنی از بهر باری بیان چشم عاشقی ابر تمنگ سرشته باد
 و باران مشک با حک ز شاح بپوده کور ما ر زهر در محی گشوده حمزه آب
 سگوفه بر سر شاجی و رحمان بز پهای جور دی سگشان جهاندار فروز
 عروس جهان را حین جمال نوای دیده و بز نم نشینان چمن را در غایت برگ
 نوشید بتکلیف وقت حباب این باده نوشان مسرت کیش مرغی داشته همه تر نشاط
 کوشی مقصود کرد ایند بیکه ت کردن سینا و بیت و مگر کلاه جانان گرفته در حقی
 که گل صبح انیم بگری در شگفتی و در مرغ رو که دست آموز صبح سخن خیز است در صد
 پرواز کردن مواز ششم وانه لوزی تر بر فرق نازیشان گلشن میر سخت و صبا نقرین و نشان
 باغ را از خواب و نشین می اکتب لاله جام صبوحی می هم بود ساز ز مرز سرای هم بودگی
 در آینه آب چهره مندی و ترکس چشم هم می کشید سینه کلاب ششم در مرتب جوار حاکم گلا

از عارفی عارفه
 ز لیس

عارضی عارضی است سردی افراخت چون چهره می افروخت بخت بخت بر او
 داشت بگردن نیل زلف را شانه میزد و هوا اشک میساخته و بوی تنم میگرد و نسکوه لم
 بپوشان دارا بیایم لگی مش بر بر با حسین ریاض حله ناز میگرد در عنوان از حسن
 سببش حکایت در از مکاف شتاف زینج لکلکت پردخته از بهر تاشای
 صنایع بلای جونی بخردانه دیده دل بکناد حسن را دیده ارکل و زینجان در کوش و غنچه
 فردوس کشته و کمر خردانه بر چایا پیش کار برایتش لاله را جام مرغان کف لرزید
 بشیر اوده بچه از تم سکنیم ار شاخ صمیران طلایه نسا و ما در بزرگ سبیل عالیه پرا
 برور از لونی فاحشه نوری در ساد سادانه هوای چین با دوی در بر سینیر از
 ششم و در کوش کرده سپه دارا متوار با دوش برده شقایق را از طره
 سبیل ز ناز بر کوه نتریش و از ترشح هوا جامه چکس در بر شاخ را از گلخ
 بز کف جراح کله کیفیت شراب ششم تر و باع مرغان بگردان میدان جوان
 و بر صاف طبع بدنه در همان روان فاحشه در بیح سر و شو بلبله آلفه و سوسن
 میبفت بهار سخن آینه کفته بیل لبان بچون نشید پرواز در هر از چون مطربان
 زن دار عنوان سار سب چون چهره فریاد همه تی زرد در رود شفا لوجول لب
 شیرین محض شکر و شیره نار یا قوت رنگ آب حل را با نخته و خوشه از تانگ
 بچون سگ شرابا و نخته الوجه پیش در خوران چین جاستی مزه فرستاده
 و ز داوژد و حلاوت بکا سکر لبان باع داده چون بسا با پشت بر

و فراخ کله بر یکا میوه با بر شخا سگر ابرود و سگر خندی عقد عاصب و کزندی
 تاک انگور که نهاده کلاه و در حکم خود سسه و سپاه به چو کوی می رانند و بکنک
 پسته با جبه و ترانست سنگ رنگ شفا و از شمال شخا کرد با وقت سرخ زرد
 فراخ از عنوان سمن برابرید راجی بر کشید سرخ و سپید سوسن از هر تاج
 کز گسست شونه زرنهادر کف دست داده خیزی بنظر طم م هندی
 یا سمن را خط و یا هندی برک کز کس کوهرا مودن شخا نرسن تو تبا نمودن
 پای قری کوهر باده محرقه و برده میانک یک در ی سنبل از زمانهای متکس آنیز
 بر نقل کشاده غصه نر کاتب الوحی کل با بجان بر شقایق چون بنشیند آب
 جهاندار بر ترقع نردمان خان کش و شکفته ریان چین کرده طرح عشرت انداخت بی
 که بهار از آن در یوزه طراوت مینود نزدیک واد ساقیان کل بر شمار دیگر بار بادستان
 موسی و سار همدست گردانند و ف در کف ناپینه رخا از حرارت خزاره در
 حوس که چون مار و دوسازی کرد می که پری وارد در شیشه نهان بود در مرتبه
 ساقان بری بگر بر موکب همانه براده در دود زکساری بود بیکه لاله لعلان
 حور سرت پر امون بساط خردوی حلوه نشاط آغا کرد و نه باع پراپه تحت تالی که
 برک سازنا و نوش در آن بز که میوه تربت جمع آمده هر هوای
 طاب در بر گرفته آهنگ خوانی بود ما ک رود و وصلای سانی
 و رنگون کبینه پیر چینه و ارامه چکن و نهفتت که و هزار کرب

کز سکه کبینه

گرفت و کل نخچه در جهاندار فیروز مندی کی بلوای بطر بطلاق ابروئی نان جام اجنبی
 پرور گلگون مجوز و کانا ز سر خوشه نشانی روح نواز طره شکستی و لاله اسکینه در برین
 دست عطر غم سپید است و او سر و مراد اول از روزگار گرفته شمار کارانی در
 روزنامه صبح و سیاه شام و روح گردانید چه فرخ کسی کو نینکام دی هم آتش نهد پیش
 مرغ وحی سحر ناریستان برست آورد که در نارستان شکست آورد ازان نارون بقوت
 بهار کیمی نرخابه کیمی آب نار بیرون انکه آرد سراز کعبه کلخ که آرد برین نرکوفز شاخ
 جهان تازه کرد و چه خرم نیست شود خوش صحر او میوزارشت بگرد سوز لطف اندلستان
 ز خانه خراهد سوی گلستان گل آگهی کله چشمه قندرا بشاوی گذارد وحی چندرا

چون بهرور بانو بتجوز عشق مصطلح سوز تن باغوش جهاندار و او خاتونان مله بود
 از روی ظاهر بیخ و صورت پرستجه جهاندار از جمله در یوزد کران بی پروا از خیال
 ابر بهرور بانو زبان لعنت در از کرده و بدنامت فطرت منسوب ساخته گفتند که بالانکه عمری
 هست که بر تارک حال انداخته بهیچ یک از شانمان نامدار جز خوان عالمی قدر که در میدان
 خوشگاریش گلگون طلب دنیا خسته چیزی قبول نمی نمود آخر کار شیفته مجنون کیش تکیه
 داشت خود را بر لوط جانده کاشش که اندیشه طره ترا که او را از جمله او رنگ آریان
 گرفته مراجعت و مراد جت با او شرف روز کار خود می نیندازد و ندانند سلاطین سلسله
 سلطنت و خلاف شانمان خلافت را کینف مرتع و نعل جو بین و مکتبای مفلوک
 کم آرزو و اسباب خیر اصحاب بفرست مناسبتی نباشد بهرور بانو از میخانی است محض
 و مدون می بود چون این کیفیت به جهاندار کشف گشت سحرته از اخبار طلال از بل

خاطر از حجب پیر و با نو تنه آن فی الجمله هرزه در اظهار خوشی یا پادشاه پیام که که
آرزوی خاطر فرود اعی صمیمی چنانست که یکی کلبه احمدان من فی سوسامان
بنور قدم بسمت لادم خوش رنگ فرمای خانه خوشید سازند و بدین اثرش
ستر که سرفرازان این وزه بجهت لباغ کیوان رسانند که قبول افتند و هرگز
چون از مذهب غایت کعبه خوب طره شاید ملتش نسیم قبول و زید از غایت انبساط
لبان کل بکف و بز می دلکشای طرح انداخته اسباب ضیافت اینجا که از آن
حال حروان و الا نزلت باشد مهابت پادشاه خوشید نگاه از می چهره چون کل
افروخته و بر کلکونی شیرین خوام برآمده تماشا کنان در محلی که بز یک مقدر
گشته بود آمده پای او را بجای سوسامان ساخت جهاندار اشاره که ناخانی
بماده و رو و بز را کرم کرده ادم کلکونک مشکبوی بلغاری بر روی سید فرشی
کردند انواع اطعمه و اقسام شراب که دیده سپهر از تماشا بشن زنگار که انقدر حوصله
صاحب در نیاید بر مایه مهبیا که در اینند خوانی که آسته نهاده پیش خورده
چگونه از حد پیش بره شیرست بلغاری مایه تازه مرغ پیواری بعد از
فراغ طعام مرغه و مشکها در صندرا شرف آورده انواع اقمشه اقسام جواهر فی نظر
زیاده بر آن که شمارش را اندیشه مهندسان بار یک بین بر تابد از آن استنباط
مفوده بر سبیل پیشکوشی حوض نهاد و از فرط دانائی شناسای سکون ادب گشته
زمانی پوزش بکنشاده و گفت اگر چنان مایه محقر و متاع مزاجات قابل خادمان
جذاب خلقت نیست اما از آنجا که از مور پایی مرغ لیسته شده باعث سرفرازی
این روی خواهد بود اگر چه مورد قریب از آنستاید مرغ نزل سلیمان از انشاید

ایحال غریب ارباب حمزه از غایت استغراب عینق لاجله تحیر گشته و پادشاه نیز
 از آن اشیای بدیع هر یکی کنجانه الهی بود و بحیرت در افتاد از بد امرش کجایانست
 این قسم اشیای بیخ سلطان فلک افتاد که خطه خاک از قاف تا قاف زیر زمین گشته
 میگرد نمود و این خبر ندرت اثر در زمان بهم جای شهر منتشر گشت و محسوس گردید
 حقیقه بر آن صاحب دولت طغنی داشتند نامت آورده عرق خجالت از جبین نغمه
 واقاصی و ادنی ملک و اعیان و اربکان مملکت بر بدلیل و آفتابا معنوی جهانند
 اقرار آورده زبان بستایش و شاکت و ندجه اندازد انشور چون کار بر وفق و خوا
 دیدستدعی مرا حجت بدیار خود گشته بطرز شایسته و طریق پسندیده که سزاوار حال
 تواند بود التماس حضرت نمود پادشاه اگر چه طاقت اندوه مفارقت پرور با او نداشت
 اما حکم خیر زنی اجازت دل ملت را با جایت مقرون ساخت در بند آن شد که در روز شایسته
 نشان تاجوری سر انجام چنین نموده از اسکون و عقب و عود و عیز و سپه و پادشاه
 و کوز و سنجاب و پرستان پری دیدار و علایمان علمائشال که لازم دولت سلطان
 بلیند اقبالت بغضی که میندکس عقل از احصای آن بعجز گردید همراه کند جهانند
 برین اراده امر استعفا نموده از رکبند عدم ایبات در عطیت بشیوه بخردی
 عذر با بخواست و در ساعت مسعود مخصر گشته بر درگاه مشکوی کعبه گواه آمدند
 خدمت محمدر پاک نژاد و مخدوم لطیف بنیادین بهر رو با نوتخصیص و ادعای نماید
 بانوی جهان از همجوری فرزند بگریوند و آن دامن کهر ترازد و کعبه دیده بر رخ
 رخساره بقانون مستندان چنگد به آن جهانند از در و از راه اعتدال رو بر آورده
 با خاطر شاخ شاح در باب سفارشش فرزند و استانی فراخ رانده و گفت بهر رو با نوت

اگر چه پرورده همه دولت و نازت اکنون بشرف کیزی تو ممتازت نمیکوم که سلام
بستی سزاوارت بلکه از به خدمت کینه پرستارت تو از روی والا منشی آن کن
شایسته شایان علاقت است چه انداز نیز معنی آن ارباب تمیز با سخنی عذر آینه و
سخنهای تکلیف آگین او کرده بود معصوم کردید و قدم در جاده نرد و سپرده بحال
کامین راه کشور خویش پیش گرفت چون در منزلگاه نخست منزل نمود طوطی که در شک
و نا برای آن بوده باین بندگان در دست اخلاص مبارک بنا و گفت و پس در اسم دعاء
مرا بشناسوی خسته معروض داشت که لاله لاله و المنة که ازین طایر مرغ ضعیف گشت
پیری پیش نیست از بند و ادراک سعادت بندگی این جناب سپیدتاب تا زمان حال که
موسم شباب اقبال است بخیر ضاوسلیم که عقیدت سرشت و طریقه انیقه حقیقت است
اگر دیگر بوجود نیامده و بر نعمتی بخت پیدار و مساعدت اختر سازگار توفیق بشکو
خدمتی یافته مصدر کارای نمایان شده و با وجود خافت بیکر مهابت ترک را انجام
نموده و بچین غایت ذوالجلال بار زوی دل که عبارت از منتهای کارمانی
مخدوم علی الاطلاق فایز گشته اکنون بمقتضای مضمحل رسم هست که مالکان تحریر
آزاد کنند بنده پیر این فرد بر مطلق العنان ساخته مرخص گردوز که سیری بوطن مالوف
کشیده برکات عنایت خداوندی پس مدت دراز بیدار هم او که در زمان طفلی تصد
بودند و با اتفاق مرغزارگی دلگشای بر کیمای راحت انتمرا غم نموندند باز رسد
آوازه میمنه می وصیت بزرگوار حضرت بکن فوجمان و افاق کیهان خواهد رسید بسیار
طوطیان اندک را بشکرنگن عنایت عا بوده در مجمع طایران زمره بال زبان جزوه مدح شایر
خدا لیکن نخواستند که در جهان هر چند تجویز دوری آن مرغ زبک نمیکرد لیکن چون طایر

و آنگاه منقطع بر آید و نقل روح جهاندار از تنیغ تنیغ درینداستوار مانده گفت فرام
گشت کیفیت حال برین اشکار کرد که منکجه جمع تبصره پیوسته مصدر برادگی و مورد
احسان از چشم و شمشاد چه اوی مر بون منت مسیذ جاران گفته ای و الا منشی
ماهره و برادریم و پیر ما که درو و خدا بر و انش با و جهان ستعار را پیر و در کرده و
فردان متعابدی و اسباب غیره از تو که او با بجا میراث رسیده و این اشیا می اصل العباد
نیز از اجزای آنست چون بر سبیلت و ای صورت تقسیم پذیرفت و الحیل باعث
انگاش که صورت بود لاجرم موقوف حکم حکم ترصد مردی می بریدم قصدا تو را که
عین بر آید و ماده مناشقت با از میان ما بودی و ما اینجغ را از جمله عطا
الهی فر گرفته ممنون مردی تو گشتم و اکنون مجبیریت منت اگر تو برین
وسیلت مراد خود فایز شدی و مهم خویشین کفایت کردی حایسا بر تو حلال باد
که بطبع تکلیف تو کردم جهاندار بر علوهست و عدم تعلی تحریر طبع آن دو جوان مرو
حلال زاده آفرینها گفته علم قطع بر معلق کرد راه منزل مقصود بدست گرفت
اتفاقا هر روز پور و ستور که سر در هوای پیر و بر با تو بود و نهان میسود و پیوسته
ترصد کام برده در نهانخانه تدبیر کلین میداشت و جوای ساعت مساعی بود
در حینی که جهاندار بصیفت جوانان پیوسته استفسار کیفیت اشیا میکرد و خود را در این
در کنج منواری گشت و بنده کام تعلم و تعلیم علم نقل روح نموده به راههای کثرت
و پس از طی مسافت دو روز مراد خود را در خدمت جهاندار ظاهر کرده در قطع مناتل
رضیق شد و از راه ترور بر ابراز مرسم اخلاص نموده توانین نیکو بندگی را صورت
مرعی میداشت و در باطن با بندهام بنیان هستی جهاندار مقصود کرده اندیشه شمع شفا

در در نظر می گاشت تا آنکه پس از چندگاه راه دراز بریده با صل همان رود سپیدین
 که کیفیت و تنواری بار و تعدد عمرش درستی که یافته بودستند و بوی تو بخبت برستند
 در کوشش ستوده عمل صاحب دل عبور نموده بسید مالک خود در آمدند از اتفاقات
 وقت جدای که شناسای حقیقت جهاندار بود درین نهار دو چار شده جهاندار
 بشناخت و در مقام خدمت برار سال داشت تا از رسیدن او بگامی جز داده و
 از خدمت و سپاه با مویجات دولت و حشمت استقبال آید و خود در آن سرزمین
 تا رسیدن اسباب طاه و حرا و شکوه توقف فرمود و روز دیگر که صیاد شیت از پیشرو نام
 بنامه بود بر ترغیب مرزبانان و بزم شکار برآمده و چون بهرام قبضه بهرامی نام کرد
 بخند خارا اشکاف بخیری بر خاک نداشت هر مرز چون جهاندار را تنها دید سله کید
 بچینانید و گفت ای شاه رستم دل دنیا و من علم بدیع و هنری بس غیب من حضرت
 که با بجزه مسیح بهلومیسایند و فلن غالب است که در زمین کیند مقرر است چنان
 دیگری بدان فایز گشته باشد و آن صل بدن و نقل روح است که همین اسم اعظم بدان
 جان آفرین در کمال سیر بر عجز وقوع پذیرای حضور می شود و اگر خواهی بخواهیم
 اما بشری که چنین نعمت غیرترصده را بگمانی بگیری و در ازای این احسان پلانی
 تعظیم برابر نموده و اجابت شری جهاندار غافل از دستمان روزگار روزگد و
 سرشته جزیم از دست داده گفت من درین علم محتاج تو نیستم بلکه از تو دانانم
 هرگز گفت عجب از غمناکان اعانتبار که آوده کوش کذب کردند از دروغ گفتن

شرح نیارند چنانچه ازین سخن بهم برآمد و گفت که همین دم دعوی خود را بر زبان
صداقت کرده ام چنانچه تو سپرده گوی تا اندازه شناسی هر چه بدست من است که تو بخواهی
چنانچه هست بقابلین بخیر در آمده کالبه خاک خود را خالی کنی خدا را شکر آوردم
چون من بحکم شرح معانی جهان را برکتی از حق تعالی گرفته ام و قول منی تا علی نماید
بفرمان تصدق لب خود را کرده خالی لکباله ایستاده ام هر چه چون تقدیر در این وقت
تبدیل خویشی یافت فرصت وقت معتدلم انکاشه معاجزه انجمن خود می کرده
پیکر پاک جهاندار در آمد او بر کعبین ساخت کوه بنیستم جهاندارای سواره
نشادان و فرخان بسوی پروردگار نوشتافت شد از او قلب کرامی دور کرد
تعالیش دستور بر حسی و راه پیش گرفت و این اختیار پیش گرفت
بشاد تمام بابانو بر سر تخت گشت همزلف بهر بابانو چون حرکات و سکنات را
مخالف جهاندارای دید بفرستی یافت که واقعه حقیقت بنا بر مصلحت صاحب است
و آن دم و این عصمت خود را از لوث مصاحبت آن ناپاک مضمون ساخت و بهای نهنگی
نیز که طعام لادم گرفته باش بر سر قناعت نمود و از ممر قناعت قوت و عدم و بنیت
ضعف تمام در تو پیش آید یافت و بهر روز چند با امید بهی دست از دیوار داشته
مترصد صحت نشست تا آنکه پدر جهاندار جمعی از امرای سلاطین را بطریق استقبال
ارسال داشت و آنها بهر زراجهاندار تصور کرده بشکوه خسرو او دیدند جهاندارای در دست
پادشاه بروند پادشاه آنچه که رسم از دیدار فرزندان شاه گشته از او کوهر

برفشش شاد فرمود آن بد بر انجام نیز هر اسم نیاز مندر بتقدیر رسانیده از خدمت
 کینه خدایم خصل گشته در شکوی قدیم جهاندارای خداوندان در رفت و با سایر جوانان پری
 رخسار نشاد و لعل نموده داد مکر آن بانوی کهن که تسمیش جهاندار اویس عشق بود بر بنام
 شاه بود از روی فهم کامل و او را که شامل شناسای معالک گشته در زنگ برور بانو خود را
 بر سینه ناتوانی از اخذ و هجوم رفت و کامرا کرد **ب** با تخی چند مرچه در گداز صبرم
 کاغذان شبستان بود **ج** خدش را چو زردستان بود **د** جز جهان نازنین کارگاه
 کاهی اشد از شمال شاه **ه** سخن مختصر چون چند روزی برین تیره بر آید پادشاه حکیم
 الا وجه بداعی اصل یک گفته متوجه آرا مگاه عقبه گشت و بمقتضای کردن دوز پرورد
 و بر فضل و دست بر بر روی و در بیستم دولت بان حرام توشه بدر انجام انتقال کرد **ا**
 و اول قبایل بر کوس دولت نده بر او زنگ خلاف بنشست در بر اسه فرمال فرامی
 معالک گشته سکسکندی دار السلطنت که مقر خلافتش بود منقطع خست و در مقام
 سرافرازی و سر بلندی مستقر جا به و حلال خویش نزل نموده از دست ساقی خسته
 کار آفرین و سرور بجام جمعیت حضور میبودن گرفت **ب** چو بر دشمنان شاه شد کامکار
 شد از فرخی کارش چون گفت **ج** بشکند روی بر خاک سوه که فرج از خدا آمدش در وجود
 چو که آفرین داد و خویش **د** بسنجی ما داد در ویش **ه** جهان ناز دشمن تپی کرد جای
 بار مشل از او روی **ا**

علا که گشت استغنی مکن حدیثا ایضا بقوم را بنامان صغیر در اخبار اعیان

راسته روان راه تحقیق این لغت روکش از پرده روزگار مخالف
 آنکس چنان بمقام بیان آورده که بر اخصان در ایام دولت و زمان حکومت خویش بفرمان

عشق خود پسندند جمیل زوده اهل عنایت خسته بود و بهم استری مخصوص ساخته و در
صید وجود آمده در جنبی که سپهر سیه کلیم با بر امان با ستودا و مواسب عطا یابی خوش
کوشیده و شنه برام بر کوشش کشید و از فرامسند سستی بر نشیب نیستی خوش
سایر متعلقش سید بود و چنین تفرقه از هم پاشیده هر یکی بسوی افتادند زن
مذکور که از جمله خواتین معتبره حرمانه او بود نیز از محل بر آمده با صبه خود را کوشش
انداخت و مانند بر کسان سر عفت هر کلاوه نام و سنگ از دست نهشته بقانون متواریان
سراوقات عزت برای خود وضعی شخص که منظور طایفه طهارت طلب تواند بود و تحقیق
اما از اینجا که نبی بشود و کتاب فتون آبا و شیوه اجداد خویش را اختیار است اجتناب
نیامکان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن تالیف اصوات جهد مبلغ بتقدیر سینه
و کسرت مدت بدرجه کمال فایز گشت و در تحریر این که غزال تامل نام داشت تعلیم نموده بدین
بلد راه نغمه کرد که با وجود پرده نشینی در سایر مقامات سیر نموده روی ره روان طریق ترنم کردید
و خیر چون جمال صورت با حسن صورت مجتهد گشت آفت عقل و فتنه جان بر آمد
بشکر خنده از جانب شیرین شورا کفچه و لیزین کفاری در بزم و لبرای تمک خجسته نقاش
فتنه سرو بوستان و پیچره آفت گل چین و ماه اسمان نا بیدر شعله آواز کلو
سوزش چون مرغ مستان کباب میشد و آفتاب مانند منع پارتی آتش رخسارش را
می پستید عقیق خطوط چشمش چون رشته جزیع یابی و لفری ماه و خورشید
و کردش نگاه مستش اسبان خط جام غلت بر شش اهل نظر مینمود بهر او گفته
کانه اختری ز روحانیان ساختی لب و چه لب شور با دار ما در وقت غم

آورده و کله قباچی مرغونه و چشمان دست بهما را بزیکه کند چون چنگ را بر او بند
جهانی ارنال چنگ که دو چون زخمه بزرگ عود زنده زهره را با آن عود را کله
حسرت سوزد اگر راهی باشد از خانه بسنگ در آرد و بر حسن نیک با سنگ
چوبای نویدی باشد حرام جو مطرب شود گوش ریزد ز جدم بهمانکه بود
این برنگه کون و ف و باج بری بگری با اینهمه لطف صوت برشته هستی بقم و
پذیرفته بی غایله تلف کیم لطف لاف انسان و احسن تقسیم در شان او مرتبه
اگر با اینهمه نیکی گوهرش از بجز بقیاریت و از عصمت و پارسائی برشته بهره مند آید
دلبرانه بر کس نگاه نکند که او شوخ چشم است و بسبب دوست بر زمین کلانید که او با ناز
نشین است جز آنکه کیم دیده رویش بجز شانه که گفته مولش اینچنین گوهرش
درو نو این بجز شاه سکنه شاه سزاوار دیگری نباشد مادرش از همه شرف و درگاه خود
بلاتعلل روانه درگاه و الا سانه جهان از حیرت است که انوت داده یکا از عود
دولت با فراوان تحفه و بر با جلال استیصال طی مسافت نموده در محبت آن بانوی آری
خون باشد مینای پیام کرد مادرش اینچنین راه طریقت پاید خویش نیندشته آن ماه
فریبت در مروج جهان ناری حشمت و از اسباب انقضا و پرستاران پری شمال جاود
که با ولین نگاه کنورال تلخ کرد و در شهرستان جامه و پوش هر چه و مریح آرد از شهر نیند
برینامه که او با صورت و عا آشنا میشد و ادب شناسا از چهار بند مزه بیرون نرفته
و با وجود طبع آستین بزرگان سنا بگری غیرش مشغول طایفه از سخن زای چون غصم
مستطیب شاه از مشاهده ما بصورت و سخن آن شاه شاهدان چون هم بر شمش از خرد و شان

چون دانست که صید بر برگ بدام طره غنچه فامش آمده خود بر استغناء
 و بگریز با تخاصم ساخت و دانسته حجاب و حیا بر رخ فرو داشت
 جهاندار بعنوان نیازمندان بی خویشین بدایه گری و تعلق بر کرده
 بران داشت که ماه چون زیره اسکاغی شاق راست کرد و بنواهی
 جادوانه و غولهای عاشقخانه دل شاه بچک آورد و بر برگ چک بر تان
 زده آنچنان در جزوش آورد که شاه بی ستا خودی بدوش گشت او
 و خلوت غیر از شمع وجود دیگر تو بر کرده لخی سوی کامرانی بنشست
 کلیدین از بانچه مراد استین نوز دیده و امن مکر زو آن کل کلین
 ز غنائی از چمت هر اسمند کرده لبان شناع کل از نیم بزره آور
 شاه و آنچون آن محو به خلوتگاه توی را که بنور گل ما دیده بیل بود
 بیم ناک یاوت بر بیل پورنش صراحی را در پیش بسج و آورد تا با
 که از یکانه خوی و وحش مزاجی در که شسته و ز خدمت شاه کاجورام
 کرد و ساکنین چون باقی انصر خود را بوسالطت ساتی و زینت آن
 سین نهاد او نیز عقده و حش از مرثیه خاطر بر داشته بی حجابانه
 بگرد و خویشی در آمد و غنچه سمنش میل شکفتن نمود از می حجابی باوه
 بار و کوشش طنور رباب داده زمره ساز کرد که شاه از رعایت شوق

چون چک نخروش آمده عراق و حجاز را فدای طرقتاناری او نمود
چنان ماده و زمانین راه یافت که در شهر م را دست کونا یافت
باشو مگری چک در گرفت فوش بدو و پری در گرفت
از آن نغمه کاند پری خانه شد سلیمان پری و اریو او نه شد
چون آن پری ریج پری کردار با فون شیشه رام شده مانند جام
خطه رضا مسلم استسکار ساخت شاه مرثیه دان سخت را بست
بر راه بر آتش کرده از تنگ شکرش چاشنی حلوان بر گرفت پس شد
گرم رودای تمنا را در صهارا بکوه عنانی و میک ر کبابی تمنا
زود و کفر غیب نو آموز را بر تم تازی فریب داده میکبار نوید پور و هم
در بر کفره خام بچویه آورد و چرت در میدان مباشرت کوی کاروانی
بدر برود پسته چوب مغز لسته و نامز البض دسته روین بر آستان
کرد ایند شته چوار نقش چین برند کسار قضا زین زوجه بندگشاد
کوه برش را بهر خود بگذاشت همه گوهر ز کنجوان برداشت در نامه را بهر
سفت مرغ بیدار گشت و مای خفت
ان کتاب بهر اهل اسلامه هر کس به
افلاک و نجوم

بهره در بانو که عمری بر لب محبت شهنشاہ بی مزاحمت انبار و مسامت
 مراغه نماز کرده لوی محبونی می افراشت از حدوث ابقدمه راحت سوز چرخ
 ماروم کوفته بر خود و بچند و صلوات زندگانش عبارت سکرانف مبدل کردید اما
 بیکه قدم در سلوک ادب مفسر در زیناب در پیش جهاندار اصلا دم نزنده و ندان بکر
 تها و بوجهت لگدم می فروبی در کار ظاهر خیز کند باغ شتافت قصدا سبزان چمن
 روز از غایت ز دماغی شکفته و خندان بود و شب بدکل از مینای کروش و بلند بر ناید
 در اغوش عشق لب خود پسند بهای نمود از معاينة این حال زهر از چشم
 بانوی جهان بچکیده و از بار بیامنی ریاضین طره اش تند تار کردید بختی از روی غضب
 مانند زلف خود تیره و دلگیر شده برسان نگاه کرد که کل از زمینگی لبان غنچه
 لب از خندا باز بست و بر بل حست چمن تنگتر از دل غنچه کشت و قمری از انظار او
 حلخه سنج از روی مهر دیده بر دوخت و بال هزار چمن پر پروانه از آتش مهر خست
 از رفتار و کله پای صبار در من لیزین به بچند و سوسن که از ترز با بدیدم حجاب نمود
 شانه خشک زبان کردید نیم طش بکوار مصر و مسموم چمن نوز شد و لب عدول دل
 تو دامنای پورستانه وز کشت چنان ز منکش کن دیدوز جاشه که یکیک نماز زلف اعم صبا
 چشمش باغ زهر آلود میبکشت نسیم زو ما ششم میبکشت چون از مکتب حرم
 خاطرش بشتر بیت الحزن کردید و غنچه طبعش لوی از شکفته نیافت از انجا
 بصرا شتافت باشد که نسیم شستی باو دید ای که غم از غنچه دل بکشد انقلاب

چشمه ساری رسیده آبش چون طبع ابل سخن صاف روان چون باد طهرت بخش
نشا و افشان در درویش سبز تر چون پرنیان کسرت و در میان پایش مطرا کلمه
کنکفته چشمه افروخته چون آفتاب خیره خورشیدش ندیده بختاب جلوه گرا از جمله
کلبا شمال کشتگر از شاخ کباب غزال در آن منزل ابلش تنهاستش و مونس خرد
بودن و از خویش هم با خویش گفتن و از نیرنگ زمانه و بوقلمون سوز کارگاه خندید
و یکی که استن مطابق افتاد لاجرم دست بدین آن صحرا زده لغز بود ناخوشی که گشت
شاد روانی شاهی مرتفع که آیند و با مبعود و چند از پرستان محرم در آن محل
سکون انداخته جمعی از لشکر بدان فراد و رچادر با هر یک موکل کاشت و گوشه گون
از لعل و در تپی کرده و از پیرایه سبز و سرخ دوری کرد و چون صبح پیرایه سپید
و مانند سجاده پیشان ریاضت کوش و نظر کنینان در کمرش و تسبیح و تبهیل استغفار
در اندک ایام از لیل و نالم و تحیر لبان رشته سجده بار یک شد و بگردار حیرت طریقه خاک ری
پذیره گشت اما از آنجا که دل در کرد و محبت شاه داشت با وجود شکر زکی نیز با آسا
از دوری حسروان گلگون میر بخشی و از غایت غیرت بانتهای در ساخته با تیش انقوه
مسیحی **بهر شب** تا سحر کوبیتی زار شیش تا صبحگاه این کار بودی **بزرگوار**
کار بس شوار بودی **جنب** را بر او راندی زانپوه یکی در دست کشتی گاه در که
شبانکه **بکشتی** سوی خان **دانشته** هم با این **مشبان**

ما در دست در تبتار

از خون دل نوشیدم و در کورت نامم **انی** رایت در بر آسن هر که القیامت سکونند بر
 سلسله که بر کشند شد مرابای دل دیوانه منست نادیده خونپالا از تماشای چمن چه چه با
 فریب محروم گشته چون لاله مست غرق خونت و از بل اشک ریزی رنگ افزای عمان
 و روش رود چون صبا کواکب است و ستاره آگاه که بر نمکد لبم غنچه بر سحر چه خند ما که نزنند
 در یکسیم بوم چه خبر چه کزینا که بخند اگر از پرتو مان عالم قصه پرویز و ماجرای مجنون از
 کهنه دفتر روزگار با نرسیده حالت در ابدان قیامش خند پیدا آید که حکایتهای سید آل مجنون
 روان راه محبت **بسمه** از داستان عشق شورانگیز ماست **بسمه** بیغیا یار تکلف غمی که درین
 دوروزه حمان برین آواره داشت و شوری انیز عشق مشورا انیز ماست **ور** کرد آن چنانی
 صعوبت آگین طلب تازی گشته خسرو از آغاز تا انجام بندی از آن نبرده و مجنون با دیده
 کرده همه عمر در محبت لیا نکشیده **بسمه** بر شمع زلفت از آن آتش و لسو و آن دو دو کار
 سوخه که بر بارفت **بسمه** مرا از آن ز کس صا در کعبت هرگز این کمان نبود که شیوه ابرو کجی
 کزیده چنین بخون من سبکینه بر جزو اکرامت اینهمه کیش استغنا کزیدن و قدم در راه سینه
 بدون امر است که حکم مشیت از نهان نه تقدیر لیاحت وجود سیده خردشالیه قبول
 زیرا که وقوع امثال این عمل که اصلا در میزان اعتدال سنگه ندارد **بسمه** منلیقه نون محبت با
 و بیهج رورخته در بنای مودت بنیاده و چه دل که حرارت خیالهای محبت است نقش دوستی
 بهر سربوبای در آن سمت آتش آید بر فتن صورت امکان ندارد و ملک نه چنان ز بر کنی
 قهرمان عشق است که غیر ادران مجال تصرف باشد **عشق** نه سر سر است کاز بر شود

از سوسر سوسر

مهربت نه عارضت که جای دگر شود عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم با شیر اندر آمد و جان
 بد نشود **بهر تقدیر حکم آنکه عاشق را نبود چاره بجز میسختن** میسختن میسختن میسختن میسختن
 بانبران ندامت بر سر کوی عذر نشسته ام و نقش خود پسندی را از لوح خاطر با یاد بسته
 اکنون کجایش آن مرت که پس از وصول این نامه که هر حرفش لبان پریر و بانه و **نقطه**
 دانه سینه سوخته آتش سینه منت بچون و چرانه چیده کانه سر سینه بر چیزی و این حرف **نقطه**
 را کرده تماشا می چشمه روان چشم آن شمع و مهبل فریب را در خرام آری **چشمه چشمه**
 کل خندان دریا **که با میده تو خوش آب روان دار و آبیا و بنیکر که** تهنای دیرات درین دریا
 چون گاه گاسته ام و در آرزوی رویت زار و ضعیف گشته لبست اگر تسبیح **عقلت برستم** خند
 بچهره مام و اگر مور ز با هم گشته از بس ناتوانی را شدن نتوانم ملازم **سیم جز بنطق باز**
 نتوانم یافت و تن مرا از غبار غیر از حرکت نتوان **خست** از وجود و مقدم نام نشان
 مهربت که هست ورنه از ضعف و را سخا اثری نیست نیست خدا را خود که بدین رنگ
 چگونه زندگانی کنم و بدین حال جبران نفس غم یارب آن دل خلاصت موم **سینه**
 رخ گشته دل شکسته مرا موم میایی مهر بر کرامت کناد و آن آتش خشمتم که **خمن سوز** حاکم نیست
 بزلال لطف که لطیفه است روح افزا **مبدل شود** **دستان**
چه لطف بود که ناگاه رشتی قلت **حق** حقوق خدمت معاوض کرد **بگردد**
 بنوک نامم **مقدم کرده سلام** مرا ملک کارخانه دوران مبادی رفیق **نکوم** از من بیدل **سپه** کوی **گل**
 که در حساب **خدمت** سپهر **قلت** **منشور** و **الانکاشه** **کلک** عنایت **سک** خود **بوز** **میز** **وز**

عجز

نقطه عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم

که از حش را بچه عزیز نوازی بشام حار را بپنیا زمیسه لبان جان از او کمرت
 فرموده طفل غلطت صبا بر قیغ رفت بپروقت این گوش نشین گرت انداخت این گوش
 مبدول بودن و فیض سحاب بر باغ و بید بر پنج عام فایز شدن شیوه عزیزی و شمیمه حیبت که
 آن شاه کرد و بی سرشریا جاه این گفته دزه را که از لب غنک روی عدم و وجودش در مغزین
 حرد تکلف شب و بویع نبوده **شبان** چه عجب که بنوازند کنار **در** از ای این خاک نواز با غزلها
 که شیوه مرضیه و بچه ضعیف جابک خزان جاوه غیر سکالیت از دست این مسکین دیگر چه می آید
 چون در منشور عورت ز آسمان عز و جاه **خاکیا** زاجر و عا کوی چه یاری جواب **نکته** چند
 مبتنی بر تکلیت جهان موی بر سبیت حومان که بر او آن محض عنایت و حق من در سوپا
 صحای الم است ناکزیر قلم نوازش رقم که بانک چون دم عیسی بر عزم نونکی خوش سپرده جانان
 سرالکاهه باریه یکس و افتقار است گشته بود و او طه افتخار این خشک بر لبستان ناکامی از آن
 کسناخی و نهج استغناست بلکه بجهت کتاب سعادت استرغای خاطر مقدس و اقبال طریقت
 چه درین ایام خسته و زجام لغزان **انگه** پیرانه سرم عشق جوان لب رفاهه **آنحضرت** را تا زود
 بت جاود خیال در بر پدید آمده و چنین بهار و مشام دل معطر شتی و از حد لقمه جانان کلید
 نظاره چدن بر شامه صمیمه اقدس **کزه** حود را مغل محض سهایون داشت و آخر کار بر تقا
 انگشت نیا بود و عیش اشرف منغص ساختن لبان لاله سوخته دل خونین حکم خیمه **بجوازده**
 از روی میسینه باید این کوه کشیده و دست و بگریبان ناکامی خویش بر در **نصیحت**
 سر صبا بودن و دشت کوه سپردن این اسیر بخت ناکامی البته بانا طریقه و خوش **صمیمه**
 اشاعت پذیر سهایون تقا بقی داشته **خواب** بود **صبا** ملطف کبر آن عزال رعنا را

که بر کوه و بیابان تو داده ماران این فلک تا دهم لبیک ناشنای مزاج و دیوانه نشانی
 منتهی روزگار است منور نسبت محبت شده در نیاب از راه حیا مقدمه چندر حال است
 هزارت در میان آورده از بهر اثبات حق بسوی خویش دلیل قطع و بر تسامح
 بگذرانند و در صورتیکه طرز استحقاق وقوع پذیرد کسانخانه با قامت رسوم مندر
 پیرفته سخن خود را بر کسی نشانند اما عقل اندازه شناسی رخصت منتهی نموده که مخا
 قانون ادب بود و از حد عبودیت تجاوز کرده از بده تسلیم خارج افتد **نکته** کس در
 ورنه با تو ماجرا هم شستیم **نکته** هارفت و تکلیف کس **نکته** جانیه حوت فرو کشتم
 بلاینها هم قسمت اولت پس از نیکو در راه مهر و وفا سر منزه پاسوده هم چنین شستیم
 از باده امیدی نشیده بخن جگر ناشایسته تمناش لبز شراب سر نیکو خراب دل آید
 بیرنج و انتظار و زحمت ترصد از دست **نکته** روزگار درستان شمار جام بخت لال
 می مقصود کف آرد **نکته** جام می و خون دل هر یک یک دادند در دایره قسمت اوضاع
 چنین باشد اکنون بقیه ازل خرسند بوده همه روز تصور تقای جانین شادمان
 چون شمع بسوختن ساخته بیاد نرم و الاغذام مهر جان پورت در دل خرام میسوزد لبان
 درویرانه پیکر روح نوازت همواره مانند مردم در دیده بر آیم خفوت کین **نکته**
 غبار از جنات شاه بنده نوار خباست که این خاک شین کوی کرب اجنبی
 روزگار و کشمیر سپهر حواله کرده کشمکش پرستشهای رسمی **نکته** کای بخند و از بار و آرزو
 زبانی یکبار یکبار خسته از تکلیف بیابار هر باره بر اسارت نابور دل در گوشه سهای

ناله اول

بناگاه فراده باندازه غنای خاطر دست از سر حقیقت چیم باز گرفته میل سرنگی را
 صحرا سرده ولاد و از آتش سینه شعله در امان کوه زنده و لبان بناله و نفوذ
 سج که زیاده برین ابرام قدم بگردن منافع طایفه بسکه دانسته با آنکه سوسن
 زبان و دست نغمه سان لب از نطق باز بست باوه نیک طره تاناری لبان بر ریغ
 بهاری گفای طبع طرا گیس و اللبا دو باوه بخت بدخواه دولت خط از مانند
 و ظل بهر دوام از مرام تپی و سرگون بماند چون سر کوش بر مضمون هر آنکه در الطاف
 تا آن شیرین اوای عشوه برز آگهی باقی پیا پیش از کتاب استقلال در شد و غمان کلگون
 بسوی دگری و مضار و ایش سبک ساخته به با دیدار سلطانی چون شهر و شهرت با اند
 شفاف و لب با صبح کبی بر سر وقت آن کلین حقیقه دلبری رسیده که کوشای خج
 کشت و دیده راز از تماشای گلستا جاش بهره مندر دیده با صوره راز از بنو عبود
 مرز خویش او سرمای به صبا افزونی خست از شامده جمال حسرت آمل آن غزاله
 در لای طفر اتری در دل شاه پدید آمد لودی شامه را از صدق دیده نیل او در آن
 در جوی آتیش ریخت در صینی که خسرو سیه اقبال بر سر آن سوجو بار جمال کتر اندید
 چون صبح تن کجوف کافوری داده مانند عذار و واریدی بلال از غازه و سینه کوش
 و سرمد را لبان اشک از حقیقت انداخته کوش و کردن از کز آنکه کوش و صافوت بر کوش
 نهی از حلهای اهلش دوش همکند و انهای کوش کوش مصلحت کردن
 از طرق مع مواعارض از رفت برقع با اینهمه در غایت خنوع بر سجاده

فتن
 ۱۱۱

حصیر نشسته بتبع اشتعال دست چپش از جو شس دل در وقت طبن از سر تک عقیقین سین
 فانه برشته مرغان میبزم و خاقان جرم شکوه از معاینه چنین حال حسرت مال در غایت کمال
 و متاثر شده از دیده محاصفت قطرات بارید و لای لای که در تانوق بنا دمت بی تخت
 زیبا بود و کجا برده به نیچی در آفتاب مجازی آن ماه ابتدا که سایه به فرقی سها نیش بر این
 افشار بهتر رسم کارگاه عشق ز رخساره محمود و کف پای لیاقت زنده در بانو که در
 وشت بمغز مدعا راه برده از اقصای غایت ادب با بیشتر زور و رفت و اینجاست که شایسته
 خود شاست در پیش کینا خدیو نماز برده و بر نقش پای مایون سجده کرده از این
 مراتب سخت کرد و فاخته و از زبان ابرو و سر سپید صیغه سینه ساخته سر طاعت مخطوط
 بناد و چون سایه بدینال شاه شد سبب صلح با پذیره کشت و تقیه عمر از میکلا مراد و خواجه
 امید داده بهای مقصود و لوبه بنتهای کامرا و نصرای الامله که شایسته کان حوسر
 حیات و ذخیره زندگانی که از آن نباید بیست

در آن صبح جمعه که در غنچه خراسان و در حوض و قناری حضرت و در کف خانه کوه
 از دست خواجه نصیر قندهاری که در آن روز با او افتخار و انصاف و در وقت ظهور آن کوه

از اینجا که درین دامگاه دیده گین مرطوب
 فریب بمقتضای انقلاب هر و حرکت سپهر بر حلیت کج و و انجمن آریان هست مستح
 و منور نشینان شب است عمر با دره که زین سوار آت و فرودشان بیاید بر پت کره و قناری
 آخر نبد است بر شاق و علاقی و اس کم و فابریه و لا و بطر سیر سیر که است با بر سر
 بکش درقا شتافتن از تو این مستوره و در مستوره دیوان را دولت و در هر دو را سبب
 خاک را ازین شورش که سست ساسک تپی دست و برین پارس نصیر ای عدم نهاده و در مشغله
 به او هموسل بر سبب اضطرار رو جسته سر خورده که فنا افراغی از امتحان عالم ممکن است

فکر است

فلک است تا بسا که است جهان نامشکوه را تو دیده در کار جهان زنده و بخندان
 سر و کوشش جیستش سرور را بر صراحت از با انداخته کینه را بخارستان تبدیل و در جهان بار
 عاقبت محمود از راه دیده و روی دل بیداری مؤمنند ای کل من علیها فاکوشش کرده و جهان
 کل شیء با کمال مشهوره دیده دل بر سخن کزیر نهاد آگاه در دوران بیدار مان بنهیه اسباب بحیل
 برداخته و علی عهد و ارث و مهم را نیز خود بخواند و بر عبت امضای مراتب وصایا مقصود که در آنها
 کشف نام ای لیکر پرشوی موفقی و بر سلفه مزاج و مبهی کردن و با شتیاق عراب
 سیرا و با لفض که پیش ازین از غم غفلت تو میدی و عدم تجربه و مسته سباب مغفیر و صحت
 پذیرای رسم نموده باشد حالی از حال من قیاس کمیده بجز تو **جوانان** سوار نمندی
 پذیرد از نواید و کسب عکله که در بنون کوی سستو آید نه بهره مایش خاصه با کران
 امانت بر کون کوفه خواهی که تکفل مهم جهان و تحمل بار عالم باشی همشارت تا از زرگند
 که کرد و در آن بزمن جمعیت رفته شنید که وقوع این معنی ناموشش شبانی ما زیان دارد که
 در جای پستان دامت از لوث کشمکش در کشان مشوه کوه عارض عروس کل را بکلکوه
 عمل و غنازه داوار شیخ تازه ده که هر آینه امیج را اسکی جیستار سونخی بخشنه و هم بود
 حصول سواد عقیقه بوده است که ای جاوید شود و دست تربیت از حال ارباب کثرت جز
 بیش نتران یافت بازیکر که جوهر تیغ را همان شمول چون تیر تیر تاب کران همانا برین
 بی جوهر است همه مملکت از عدل بجا پاید کار تو از عدل تو که در قراة عدل همه کار جهان
 نظام بکفتم اگر کوشش کنه و السلام پس از آنکه لوح صنمیر فرزند فیروز مند را بتفوش
 نضاج دلپذیر کرده و ولایت زیر کینش کشید و صفای مملکت لقبه قهرانش کرد

هر یک از اعیان سلطنت و مشایخ خلاف در خرد اندازد نسبت و پایداری حالت کجاست
جواهر و صیقل از آتش خشنودی و محال است پس هر دو را با جود و با بسین
خرسند ساخته ای ارجی لار بکن گوش کرد و ازین وارد لیکر گوش رسید کوفت
لقبحت آباد فردوس انقباض فرمود پیر و را با تو اگر چه در بدو حال از خود
این حادثه جانگناه و سنج چون سینه مبتلای دام حیرت و ایر سلسله حیرت کشته
از شیشه دیده قطره چید از کلاب انکبوت رخ ال در کای ریاض جنت رحمت و آه
اسمان شکاف انجم سوز بنقطه که از اثرش در خار اجوی داس گل از سندان
خار باره میشد از سینه او ز آئین کبشید که آن شد و تلخ تلخ بگرفتند که به تلخ
در جهان کیت چندان ز غمش هم نماند که نماند او سپید نماند اما در آخر کار
از آنجا که از مایه مهر پیره و آن داشت محبت و الا بر پائیل کوس عشق و خط
محبت کاشته از پیر کمال کاس مهر و فایه ایستای همای مرتزبه ای در یافت
نقد و آن بکار برده و این که شیوه جاننازان کوی اتحادت ملاحظ حال بوده
شکفته تازه ساخته شاهد از رخ عروس بر قامت خند است که در صابر و تنهایی
کون کون عشقه بر بالین جهاندار آمد و بی فکر پروانه وار پذیرای عار منظر اب
و آلوده تنگ نظر کرد در روانه وار در رعایت ثبات و قرار نقد حال بر پیشین
کروانیده رقم دوام خود در دفتر در ثبت ساخت و نام خود بر صفحه سال و شهر معروف
بزلفاقت آری از صدای سخن عشق ندیدم کجاست تبادکاری که درین کس
دوار بماند از وقوع چنین واقعه عبرت افزا غریب از جهان بر حق و غمبار غم

بر دهن بن دندان غنچه است که درین ماتم سپهر کیمه از شفق چون لاله لریز
 خون شد و درین مصیبت لیک زمین درشت کعبان چون قضای فلک نیک گشت بلکه
 بنینده را بیم آن در دل آه یافت که رابط اتصال از میان این برده سپید و سپیده
 بکشد و از صد مهر اس منیای برنگار آسمان با کاسه نضال زمین در هم شکند
 گرفت فلک ستاره باری بنشست جهان سبکوارای آشوب قیامت از جهان تخت
 شیون زمین و آسمان تا غم سوخت و رون بکشد بکانه ماتم کده شد جهان بچرخ
 اعیان فندم و اکابر ام بقانون سپید و آینه برکزیده بکشد و انجم جبهیز و سرخام
 استیلا جیل آن سبک خرام عرصه بقا اجتهاد و انی بطلهور آورده در خور شکوه شهنشاه
 از بهر جنوط انواع مشروبات و اقسام عطریات از مشک کافور و عید و عید و کل و کل
 و عود و صندل بکار بردند و همچنین حوائجین حنجره شیم و بانوان با کاسن برک و سبزه
 ناکزیران سروناز جویبار مهر و وفا و نونزال ارم اینچنین کمر سوار حاش بود همیای کز
 بیچاره مرد و تابوت آن تخت نشینان عشق و جمال را دوش بدوش هم سپیدانند
 از مشاهد آن حال قیامت انگیز خون از دیده خار اسپید و از آتش سینه و آج و شکر
 برهنه سر و مان سپهر مسیخت و جیب آفتاب تر میشد بخونگه که آخرت بردند و طغوی
 نوا این عمل نادر کار است عالم محراب یک منام در حسن مضاجعت بخشید و مقتضای
 مراست که این ویرانه آباد نماید آن زندان جان جاوید را چون کعبه نجاک پیرده علم صبر
 بران تعبیه کند و انشور اخرد سدا هم حقیقت بین دل کش تا زنگ که رسته
 جام اینها مگوزا بسیار نهمت زدگان وجود چگونه رنجیه است و بر وین فلک جهان

استیلا
 برین
 برده
 خط
 برکت
 شیه
 زستان
 کرم
 خراب
 خط
 حالت
 ایاده
 برین
 طلب
 نین
 هر
 درین
 عزم

کرد عدم تبارک حال همه بزم شبنان کون پنجه جهان و قبض و بسطش چون
 لفظه این دو دایره میان دلبس بر سر سحر و پیمان دهر دور سپهر چون زلف شاه
 وجد ز کس شکر نرسن و بیج درج بر فراخی سدا و جرح تکدل غنچه و چاک که بیجا
 کل بر مانی پیدا و بر نی بی جهان و خوش خرامی عمر بنا کا حیات و مرور زهر
 حقیقی بود اسرورا با وجود استی از کجروی آسمان یاد ز زنجیر و نسیم نام همه
 لطیف سبب و سبک روحی از جور روزگار در دست آب اسیر به بیج است بین
 نو و کهن را بر بیج مسیح خویش تن راه بر جرح مناز و بغیرش همه صبح و صبح و
 بر نسیمش سیلاب غم است در سر و درش طوفان بلد است در نورش
 اینجا شجر نشد بر مندی کش باد صبا زیا نیکنده را اینجا همه درخت خانه نیک است
 داستان همه نوحه رحیل است تا چند فنا پسند بودن بر سبب نظاره بند
 بودن و نیز تکفناست برده نشکفت سیم رخ نیا حجازین قاف و تو آب پای
 و کاروان تیره بر خیز ازین کویه بر خیز نم هر چند مقام دلپذیر است زین مرصع کوچ

نکته بیست و هفتم

المنة لیه که این نگارین نامد محبت الین که شکر فرمای نگار ضایعین
 در کوش کاگاه در زدی است بمدکاری توفیق جهان آفرین حسن است فیض
 اگر چه ما شطه طبع نارس من در بوزه که کوی سینه او سخن آموز بزم نکته ز آرا
 سوزک آن نبود که این تازه عروس معنی را که پرورش پذیر عهد ماحت عهد
 حسن جوشش است مدین دست به بیره یار و در اعوری آرمه در محالی

فاش که تب بین بزرگوار بکنی سلطان سخن بر سر ما به سخن که عطایا منتهی است

بلده استی

بلوه استخوان دانه بخش و در سام خامه قام و دست ناهاشنای تو این سخن سخن با
 سامان آن که چنین نقش خلف و نگاهت کف که از پس بالغ عیاری بر کاره
 نقش جن خدایکند بدین رنگ آمیزی پرده خسته بر لوح تحسین حسن ارقام تواند
 لیکن به تکلیف بعضی از دوستان و ترغیب آن بت به خیار منوستان چنانکه
 در عنوان کیفیت اخیال بر بوع شرف تبیین پذیرفته بار نقاب چنین امر شریف کار کم
 اتفاق مبادرت افتاد تا صد که که این نگارخانه به کبرفت نگاه با دوانه بخانه
 بنده ز ادرت این دما هوس را سپهر است این یک کل کرد ز من بهار و اش بهیم
 لبخن نگار و اش بهر مغه از و چ آب در جو بهر نکته از و چتاب در موه نقاش
 از و کلیت پر باره بهر یک از و لبی کفستانه این کل که از و نه از باغ بهت به آتش
 ز طوبت و مانع است آنرا که سری بکنده در آید و اند که ز زیر مشی مسی
 این کل که به بوستانی شاریست از من بهار یاد کار بسته زین بزم که روز کار
 بساقیت که من بروم تراز باقیست که اکنون که با این رعنا شاه مغه را به چینه
 اسباب زمین و زین آباسته و از بهر دفع عین الکمال مشکین بر نه مداد صورت
 هر قدر پیش فرو رفته در بند آیم که بلوه که عرصه عالم که هم عالم راسته آفت که
 سر از بر ز انوی بخلالت نتوانم برو شست چرا که شرم سخی آیدم از کرده خورشین

[A small rectangular stamp or mark at the bottom of the page.]

چند شکر کاکب می خورد من بهزای جهان فضل و مهربانی که از ایشان است
بیکر از مشغول نقد معانی جز آنکه هر وقت در حال درین عرف و کوشش مشغول
نگار برده اگر در ناقلان بگریه و حیرت چنان ناید و فیض و مریاب و لایق
و تو کوان نقد سخن و خواصان بجز آنست آنکه بجاوه در آید حال چون شد و مال
انجامد لیکن از آنجا که از نیک سرانجامان پاک برشت و حجت خزان قرصه است
علاقم مجربست چون خلد تهر چشم و سبزه و چون نام تیر و دل و نقد ظرفی که از این
نادر استی لبان اگر بپایند پوستین دری و آهوی که در اسرار مایه حرم و مهربانی
چیز شود مهربان و پوست پوشی و مهربانی ظهور رسد زیرا که با شیرین تر شود
و بر خج آفتاب ناخن نبود و دستفلا اطل غلیل آن نزر که من نشان عار و در پیش کرده
دیگر چون جرس لب بپزه درانی نکشود و سکوت بر تعلق کرید و از آنجا که
مرد و انار از اسطه و وقع و وقار است و نادر و اسید عزت و اعتبار این تمام را

از دل اینها که بیست و اصداف کرده بنیای گل بر آن نهاد

نه سیفاری کن چون خاندان خورشید بشو از چشم پر خون نماند خون

بیدر باز اگر در حال خامش بود

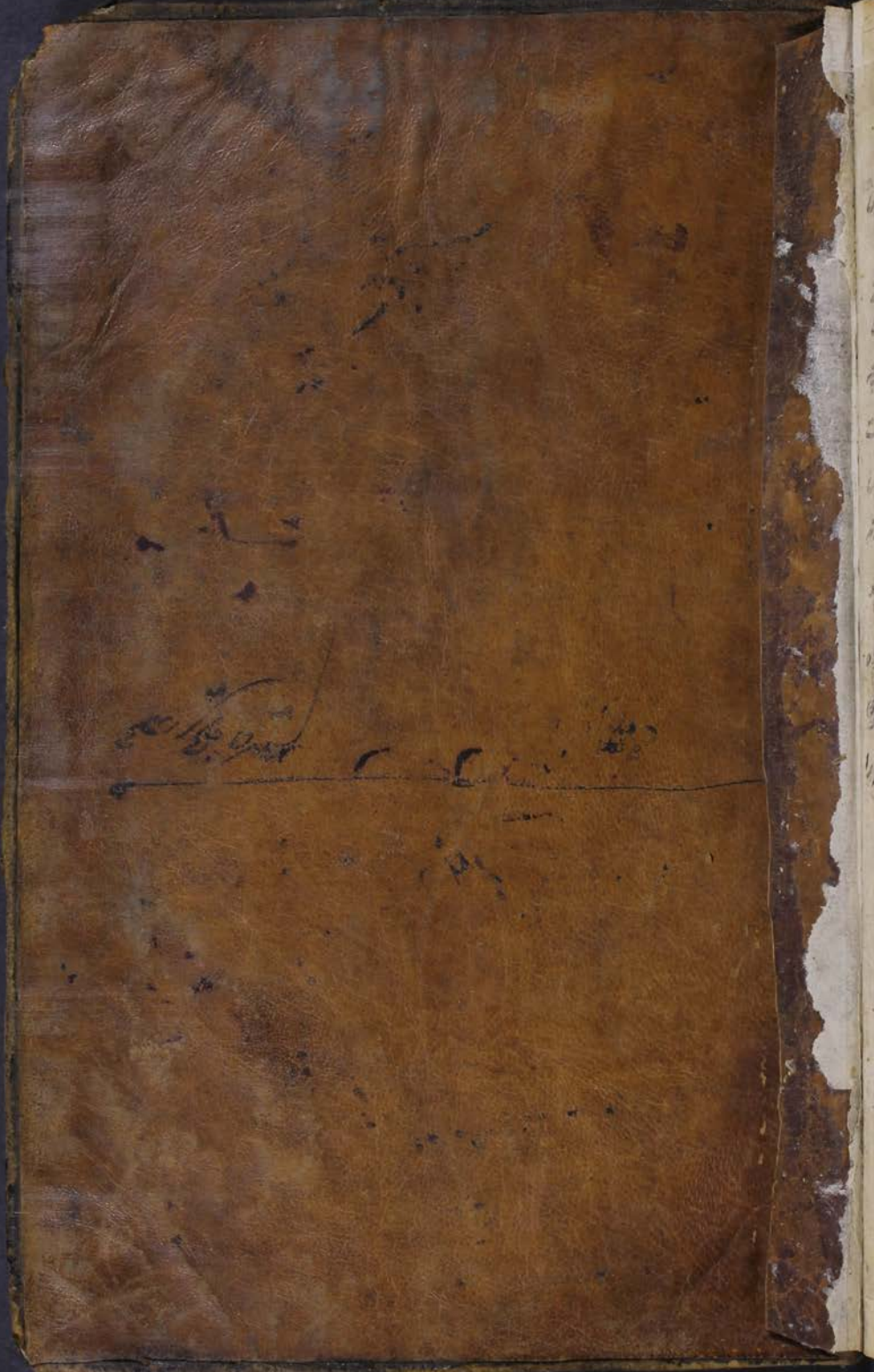
که که هست از هر که گویم نامش بود

برای

Şayy 'Ināyatullāhi

Bahān-i Dāniş

comp 1061/1651



چو شایسته کار که هرگز من نهی ای جهان فضل و منزهت که از ایشان
بیکر از مفسد نقد معانی بجز در سنگ که هر دو عقد مال دینه عرف و کوشش
نکار برده اگر در ناقلان بیکر که میر جوشان ناید به قیض و بر یاب و لا
و تو کوان نقد سخن و غواصان بجز در اش اند بیکر که در حال چون شتر
انجامد لیکن از انجا که از نیک بر انجا مان پاک بر شتر و حجب خندان تر
علازم هم برینه خون خاسته تر چشم و سید و چون ناید تیره دل و شکر
نادر شتی لبان که بیک پوستین در می و با جوهری را سیر مایه حشر
جز نشیوه مهر با و پوست پوشی و مهر و منی چشم رسد زرا که با تیر
و بر پنج آفتاب ناخن بنیود و استغلا نفل لیل آن نزر که منستان عوز
دگر چون جرس لب بیزم در رانی نکشود و و سکوت بر تعلق کرید و
مرد و انار از اسله وقع و قارصه و نادر از اسید عزت و اعتبار
از دل بخت از بیع اجابت اصدا کرده بنای عمل بر آن
تسبیحاری کن برین خاسته چشم به اشوار چشم بر خون نماند

بجز باز از الوصال خاسته فرد
که هر سب از کرم کویم نماند
برای عمل کرم

Sayy Ināyatullāh
Bahār-i Dāniš
comp. 1061/1651

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



چو شایسته کارگرمی منور من بنوای جهان فضل و منیر به کمال آید
بیکر از مفسر نقد معانی بجز در سنگ کمره عقد مال دین را حرف و کلام
نکار برده اگر در ناقلان بیکر که بیهوده چنان نماید به قیض و میراب و لا
و تو کوان نقد سخن و غواصان بجز در اش اند بیکر در اگر حال چون مش
انجامد لیکن از انجا که از نیک بر انجا مان پاک برش و حجت خندان تر
علازم مجربین چون خدای تبارخ چشم و سید و چون نامد بیزه دل و شکست
نادر شتی لبان اگر که بیکر پوستین در می و آه و کبری را سید مایه
جز نشیوه مهر با و پوست پوشی و منور و منور چشمه رسد زرا که با شتر
و بر پنج آفتاب ناخن بنورد و اشتغال لفظ لیلی آن نزر که منستان عوز
در که چون جرس لب بیزه در ای کشود و و سکوت بر لفظ کرید و
مرد و انار را در اسلا وقع و قرار است و نادانان سید عزت و اعتبار
از دل بجز آنرا بیست و ابارت اصغر اگر در بنای عمل بر آن
تسبیح کاری کن چون خاندان خوش به بشو از چشم بر خون نامد

بجز باز از الوشال خفاشته دره

که کمر است از هر که گویم نامش

برای عمل کمر من

Sayy Ināyatullāh

Bahār-i Dāniš

comp. 1061/1651

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



Perzsa
0.92.



Perusa
0.92.



Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



















